

تبرستان
www.tabarestan.info



یاد ایام حواری

(گرداب توهم يك عضو)

حسن پویان





تبرستان
www.tabarestan.info



تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

یاد ایام جوانی

(گرداب توهم یک عضو)

حسن پویان



تهران، خیابان شریعتی، بالابراز سه‌راه طالقانی

خیابان نیرو، شماره ۷/۱

صندوق پستی: ۱۱۳۶۵-۸۹۴، تلفن: ۷۷۵۴۹۹۰۷

یاد ایام جوانی

(گرداب توهم یک عضو)

خاطرات حسن پویان

● چاپ اول ۱۳۸۵ تهران ● شمارگان ۱۵۰۰ نسخه

● چاپ: غزال ● صحافی: نبوت

● لیتوگرافی: خدمات فرهنگی صبا ● طرح روی جلد: حسن کریم‌زاده

شابک: ISBN 964-7387-58-x ۹۶۴-۷۳۸۷-۵۸-x

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است Printed In Iran

پویان، حسن

یاد ایام جوانی - نویسنده: حسن پویان - تهران: گام نو، ۱۳۸۴

ISBN 964-7387-58-x

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. پویان، حسن - خاطرات. ۲. پویان، حسن - سرگذشتنامه. ۳. ایران -

پهلوی، ۱۳۲۰-۱۳۵۷ - جنبشها و قیامها. ۴.

حزب توده ایران. الف. عنوان.

۹۵۵/۰۸۲۴۰۹۲

DSR ۱۵۲۸/۵/پ۹۳/۳

۱۳۸۴

کتابخانه ملی ایران

۸۴-۱۶۴۷۹

فهرست مطالب

چند یادآوری.....	۷
یادی از امیرپرویز پویان.....	۹
جنگل بی درخت؟.....	۱۹
میهمانی بدفرجام، دهکده حسین آباد، مش اسماعیل، مندوسین، میرزا و دیگران.....	۲۱
منصوره، اوس اکبر، اصغر آرسف، افشار، آغاز پایان.....	۳۹
سبزیان، سبزوار، مکاشفات خام و تلخ، شب در قهوه‌خانه‌ی سکینه.....	۵۹
حرکت به سمت مشهد، آسان رسیدن، در خانه، در انتظار بازداشتی که زود اتفاق افتاد،	
در آگاهی مشهد، دادگاه نظامی، محکومیت.....	۱۰۱
در سالن مستقل زندانیان سیاسی.....	۱۳۳
کمون.....	۱۴۷
زبان‌آموزی.....	۱۵۱
بازرسی‌های سرزده.....	۱۵۵
داستان قرآن.....	۱۵۷
دوباره زبان‌آموزی.....	۱۶۱
بهترین دوران زندگی ما.....	۱۶۳
قضیه‌ی یک آبگوشت استثنایی.....	۱۶۵

آخرین تازه‌واردها.....	۱۷۹
مامد و عاقبت کارش.....	۱۹۵
روز زنبور.....	۲۰۱
اعتصاب غذا و ماست شیرین.....	۲۰۵
موج تفرنامه.....	۲۰۹
رئیس جدید زندان.....	۲۱۹
مردی که دیوانه شد.....	۲۲۳
بایکوت.....	۲۲۵
بازهم ته‌مانده‌ی خاطرات.....	۲۴۱
قضیه‌ی انحراف جنسی.....	۲۴۳
احمد(ر).....	۲۵۵
ممتاز و قد غول‌آسایی که بعداً پیدا کرد.....	۲۶۳
امام‌علی.....	۲۶۷
ایرج «ش».....	۲۷۵
مرتضی «م».....	۲۸۱
مردی که می‌گفتند جاسوس شوروی است.....	۲۸۹
طعم منحصر به فرد یک پایانِ شگرف.....	۲۹۷

چند یادآوری

کسانی که نام فامیل آنها در کتاب ذکر شده، بنابر پرس وجوهایی که در طول تقریباً یک سال انجام داده‌ام، اکثر قریب به اتفاقشان دارفانی را وداع گفته‌اند. معدودی از آنها نیز در خارج از ایران به سر می‌برند.

دوباره‌ی وجود، و حتی وفور کلمات «لاتی» در کتاب، توضیحی لازم است. می‌توانم یقین داشته باشم که در صورت خودداری از آوردن این کلمات، معرفی چهره و شخصیت بسیاری از افراد به‌طور ساده غیرممکن می‌بود. فقط بجا می‌دانم اضافه کنم که رواج استعمال کلمات «زشت» در بین محصلین دبیرستانی بیست ساله به بالا و دانشجویان دانشگاه‌ها به میزان فاحشی بیشتر بود، تا در بین اشخاص «درس‌نخوانده» — از جمله کارگران کارخانه‌ی نخ‌ریسی مشهد — که تعدادشان تقریباً به ده نفر می‌رسید.

با تصریح دوباره‌ی این نکته که محصلین دبیرستانی، و پس از آنها، دانشجویان، بیشترین مصرف‌کنندگان کلمات رکیک «دوستانه» بودند، نمی‌دانم دریافت توضیحات «علمی» را در این باره باید از چه کسانی انتظار داشت: روان‌شناسان، جامعه‌شناسان، زبان‌شناسان، کارشناسان آموزش و پرورش...؟

بیش از نیم قرن پیش، کتاب بسیار کوچکی را خصوصاً در دهه‌های کتاب‌فروشی کنار پیاده‌رو جنوبی خیابان شاه (جمهوری کنونی) می‌فروختند که عنوانش کلمات رکیک (Les gros mots) بود و نویسنده‌اش هانری باربوس نام داشت. نام مترجم آن را فراموش کرده‌ام. باربوس نظریه‌ای شبیه به اباحه‌ی

مشروط استعمال کلمات رکیک داشت، ولی حق این کار را متعلق به فرانسویان و هم‌چنین ملل دیگری که ارتش آلمان هیتلری ممالک آنها را اشغال کرده بود می‌دانست. با این حال، شاید در آن کتاب، برخی از توضیحات مورد توقع ما نیز وجود داشته باشد.

یادی از امیر پرویز پویان

بسیار اتفاق افتاده که کسی نه به عنوان «خود»ش بلکه به عنوان برادر یک کس دیگر که به هر دلیل، کمابیش شهرتی داشته مورد شناخت قرار گرفته است. به قول عمران صلاحی، شاعر نامدار و طنزنویس چیره‌دست معاصر «حالا حکایت ماست». خیلی‌ها مرا، نه به عنوان خودم بلکه به عنوان برادرِ شادروان امیر پرویز پویان می‌شناسند.

همین نکته سبب شد که چند تن، از جمله ناشر محترم کتابک یاد ایام جوانی توصیه کنند که شرح مختصرِ سرگذشت «امیر پرویز» را هم ارائه دهم. من البته سعی خود را کرده‌ام، ولی خواننده خواهد دید که هیچ‌گونه آگاهی از فعالیت‌های او، به‌ویژه مربوط به آخرین سال‌های زندگی‌اش ندارم.



در نخستین دو ماه سال ۱۳۵۰ به دستور مقامات مسئول امنیتی وقت، عکس‌های ۹ جوان را در روزنامه‌ها چاپ کردند و بزرگ‌شده‌ی تصاویرشان را بر در و دیوار چسبانند. اداره‌ی اطلاعات و امنیت حکومت برای یافتن هر یک از آن ۹ نفر، صد هزار تومان جایزه تعیین کرده بود. پس از قتل امیر و یکی از رفقای او، شادروان اسکندر صادقی‌نژاد در سوم خرداد ۱۳۵۰ شنیدم که امیر روزی با قیافه‌ی مبدل در قهوه‌خانه‌ای نشسته بود و روزنامه‌ای را می‌خواند که عکس‌های آن ۹ نفر — از جمله خودش — در آن به چشم می‌خورد. او پس از خواندن اطلاعاتی ساواک در زیر عکس‌های آن ۹ نفر، به شخص بغل‌دستی‌اش گفته بود

افسوس که اینها ۹ نفرند. اگر ۱۰ نفر بودند، آدم می‌توانست با یافتن و تحویل دادن‌شان به سازمان امنیت، «به‌هو» یک میلیون تومان گیرش بیاورد و میلیونر شود. هم‌چنین پس از کشته‌شدنش از چندین نفر شنیدم که امیر را آن روزها در لباس مداحان و یا به عنوان بلیط‌فروش، در یکی از باجه‌های شرکت واحد اتوبوسرانی تهران دیده بودند.



امیرپرویز پویان سال ۱۳۲۵ در تهران به دنیا آمد. آن زمان محل سکونت ما جایی به نام سه‌راه طرشت بود که نزدیک سلسبیل قرار داشت. وقتی به دنیا آمد خواهری نیز همراهش بود که زنده نماند. او که به هنگام تولد با ۲/۵ کیلو وزن جثه‌ی بسیار نحیفی داشت نخستین سال‌های زندگی را با ابتلا به چند بیماری دوران کودکی ولی با سخت‌جانی گذراند. به‌علاوه، خانواده‌ای که در آن به سه برادر و یک خواهر، با پدر و مادر و مادربرگ مادری، یک فرزند دیگر افزوده شده بود، طبیعتاً زندگی مرفهی نداشت. پدر، کارمند ساده‌ی اداره‌ی راه بود که در آن وقت اداره‌ی طُرق نامیده می‌شد. درآمد او غالباً کفاف تأمین هزینه‌ی زندگی خانواده‌ی کثیرالاعضایش را نمی‌داد به طوری‌که مادر نیز از راه خیاطی پول اندکی به دست می‌آورد و آن را صرف جبران کمبود حقوق ماهانه‌ی پدر می‌کرد. شاید جا دارد یادآوری شود که به طور کلی معیشت بیشتر مردم در آن زمان دشوار بود. کشور، تازه دوره‌ی چندساله‌ی اشغال به وسیله‌ی نیروهای متفقین (روس و انگلیس و آمریکا) را در پی شکست آلمان هیتلری پشت‌سر می‌نهاد.

از آنجا که امیر هشت سال بعد از سه برادر و یک خواهر به دنیا آمد، به عنوان فرزند «ته‌تغاری» از توجه و محبت زیاد همه‌ی اعضای خانواده بهره داشت. خود او هم کودک بسیار آرامی بود. حتی از بازی‌های کودکانه، آشکارا لذتی نمی‌برد. در سال ۱۳۲۹ خانواده‌ی ما پس از هفت یا هشت سال اقامت در تهران به

خاطر عوض شدن محل کار پدرم به خراسان کوچید و بدین ترتیب بود که امیر دوره‌های تحصیل تا پایان دبیرستان را در مشهد گذراند.

او هنگامی به دبستان رفت که من — در پی کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ — زندانی بودم. از طرف دیگر وقتی که مدت حبس سه ساله‌ام در زندان شهربانی مشهد پایان یافت، پس از مدت کوتاهی ساکن تهران شدم. به همین دلیل است که عملاً آگاهی بسیار اندکی از سرگذشت دوره‌ی نوجوانی و حتی زمان تحصیلات دانشگاهی‌اش دارم.

امیر وقتی که شاگرد کلاس سوم ابتدایی بود، در یک نمایش به نام «زندگی» در مدرسه شرکت کرد. نمایش‌نامه‌ای که اجرا شد سه شخصیت داشت که یکی همواره از خداوند ناراضی و «طلب‌کار»، دومی متظاهر و چاپلوس، و سومی همیشه شاکر و خشنود بود. خداوند قاعداً این بنده‌ی اخیر را به خاطر «مثبت» بودنش مورد عنایت قرار می‌داد و نقش شخصیت سوم را امیر ایفا می‌کرد. با توجه به چنین گذشته‌ای است که گرویدن بعدی او از دین به مارکسیسم بسیار ناگهانی و غیرمنتظره جلوه می‌کند.

امیر تحصیلات متوسطه را در دبیرستان فیوضات گذراند. در آن جا بود که با تنی چند از هم‌سالان هم‌فکر نظیر مسعود احمدزاده آشنا شد.

در آغاز جهش فکری و احساس علاقه به «مبارزه در راه عدالت» بود که «کانون نشر حقایق اسلامی» را یافت. بنابراین نخستین درس‌های مبارزات اجتماعی را از کسانی چون مرحوم استاد محمدتقی شریعتی (پدر زنده‌یاد دکتر علی شریعتی) یا آقای طاهر احمدزاده و هم‌فکران آنان دریافت کرد. امیر گاهی اوقات مقالاتی می‌نوشت و در «کانون» می‌خواند. با ذهنیتی که آن زمان داشت در قیام دینی ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ شرکت کرد. مادرش که بسیار نگران بود از او می‌خواست که چنان کاری نکند و او را از خطراتی که تهدیدش می‌کردند برحذر می‌داشت. امیر قول داد که به میل مادر رفتار خواهد کرد. با این حال، مادر و خواهرش با حیرت و نگرانی فراوان، صدای او را از بلندگوی مسجد

بناها (در خیابان خسروی سابق و دیالهی کنونی) شنیدند. در آن روز امیر را بازداشت کردند. یک هفته در حبس ماند و به قید ضمانت آزاد شد.

تنها توضیحی که من درباره‌ی روی آوردن امیر به «مارکسیسم» شنیدم آن بود که او و رفقایش در اواخر دوره‌ی دبیرستان، رفته‌رفته از «بی‌عملی» مراکزی مانند کانون... دچار نومیدی شدند و آن نومیدی چندان اثرگذار بود که به قطع رابطه‌ی کامل با نه فقط کانون، بلکه حتی با شیوه‌ی عمل و نگرش دینی در مبارزه‌ی اجتماعی انجامید.

امیرپرویز پویان پس از اتمام تحصیلات متوسطه به تهران آمد و دانشجوی دانشکده‌ی ادبیات و تحقیقات اجتماعی شد.



خانواده‌ی من ساکن خانه‌ای در جاده‌ی تهران نو بود. خانه، به اصطلاح معمارها دو طبقه و نیم بنا داشت. در بالای طبقه‌ی دوم یک اتاق تکی داشتیم که آن را در اختیار امیر قرار دادیم. مادرم که سال گذشته به رحمت خدا رفت، در آن موقع از من و همسرم خواست که هیچ کاری به کار امیر نداشته باشیم. خود ما هم قصدی جز آن نداشتیم. امیر را ندرتاً می‌دیدیم. آن اتاق عملاً فقط جای کتاب‌ها و وسایل درسی امیر بود. من آن موقع به طور هم‌زمان در روزنامه‌ی اطلاعات، خبرگزاری پارس، و تلویزیون کار می‌کردم.

جز پاره‌ای گمان‌ها درباره‌ی اینکه امیر چه می‌کرد و با چه کسانی حشرونشر داشت نداشتیم. تمام آنچه به فعالیت سیاسی او مربوط می‌شد، به عنوان اطلاعات من، خوانده‌ها و شنیده‌هایی در آخرین سه چهار ماهه‌ی زندگی‌اش بود.

از فعالیت سیاسی او جز اندک تصورات بسیار کم‌رنگ و مبهم نداشتیم. از روی قرآنی مثل بعضی ترجمه‌هایش در مجله‌ی خوشه حدس می‌زدیم که باید با شاعر معروف عصر — شادروان احمد شاملو — آشنایی نزدیک داشته باشد.

دلیلش به طور ساده سردبیری شاملو در مجله‌ی خوشه بود.



امیر در زمانی که به زودی پس از آن، زندگی در اختفا را آغاز می‌کرد، روزی به خانه آمد. گفت آمده کمی با من صحبت کند. او می‌خواست نظر مرا درباره‌ی درست‌ترین و «لازم‌ترین» شیوه‌ی فعالیت سیاسی بداند. برای نخستین بار لزوم مبارزه‌ی مسلحانه بر ضد رژیم شاه را به عنوان یک نظریه با من در میان نهاد. با دقت گوش می‌دادم. سخنانش پر از واژگان و اصطلاحاتی بود که من در زمان عضویت در حزب توده با آنها آشنا شده بودم. خیلی دلم می‌خواست به او یادآوری کنم که اگر معتقد به مارکسیسم، ولو به روایت لنین و استالین به عنوان دوشارح آن مرام است، باز هم نمی‌تواند در دفاع از مبارزه‌ی مسلحانه به نظریات مارکس استناد کند. ولی چیزی نگفتم. عاقبت پرسید که آیا مارکسیسم را هنوز قبول دارم؟

کمی خاموش ماندم، ولی امیر منتظر جواب بود. ناگزیر گفتم که هر چند مایل به درگیر شدن در چنان بحثی نبوده‌ام، برای اجتناب از رنجش وی، جواب می‌دهم. گفتم نه امیرجان. جواب پرسش تو از طرف من منفی است. ولی نه بدان سبب که با مارکسیسم مخالفم، بلکه به این دلیل که در این باره بسیار کم‌دانش هستم. آدم باید چیزی را به خوبی بداند تا آن را تأیید یا رد کند. بعد، از او پرسیدم که آیا خودش مطمئن است که مارکسیسم را به خوبی می‌داند؟ پاسخی که داد حاکی از رنجش توأم با غافل‌گیر شدن بود. از آن پس سخنانی در ملاطت مؤدبانه‌ی من بر زبان راند. می‌خواست به من بفهماند که کارم به گمراهی کشیده و در منجلاب دلبستگی به یک زندگی «بی‌هدف» غرق شده‌ام. آن روز نمی‌دانستم که دیگر هرگز او را نخواهم دید. یکی دو ماه بعد، یک شب وقتی به خانه برگشتم همسرم گفت که امیر ناگهان پیدایش شد و برایش شرح دادم که مأموران سازمان امنیت آمدند و پس از بازرسی اتاق او و جاهای

دیگر خانه، حسن را (مرا) با خود بردند. آنها وقتی مرا می‌بردند، یکی از مأموران‌شان را که می‌گفتند سروان است (ولی لباس معمولی دربرداشت) در خانه باقی گذاشتند. ما به دستور آنها یکی از اتاق‌ها را در اختیارش گذاشتیم. مأموریت سروان جوان آن بود که در صورت آمدن امیر به خانه، او را بگیرد. او سه یا چهار روز بیشتر در آنجا نماند. مرد بسیار مؤدب و ملاحظه‌کاری بود. بیشتر ساعات روزهایش در تنهایی می‌گذشت، زیرا من در زندان قزل قلعه به‌سر می‌بردم و هم‌سرم که شاغل بود، به نوبه‌ی خود از ساعت ۶/۳۰ صبح تا ۵ عصر در خانه حضور نداشت.



در سه-چهار ماهه‌ی پایانی زندگی امیر، چهار مرتبه مرا به خاطر آنکه برادرش بودم بازداشت کردند. دفعات اول و دوم به زندان قزل قلعه که اکنون دیگر وجود ندارد برده شدم. دفعات سوم و چهارم را در بازداشت‌گاه معروف به «زیرشهربانی» گذراندم. مدت بازداشت‌ها، از جمله بار اول (ده - دوازده روز در یکی از سلول‌های انفرادی قزل قلعه) بسیار کوتاه بود.

ساواک که آن زمان بیشترین تلاش را برای یافتن ۹ چریک فدایی به عمل می‌آورد، به روشنی می‌دانست که من به‌راستی هیچ‌گونه آگاهی از فعالیت سیاسی مسلحانه‌ی امیر ندارم. بنابراین بازداشت من تا جایی که به عقل خودم می‌رسید شاید معلول این گمان بود که وقتی امیر ببیند برادری را که «زن و بچه دارد، از نان خوردن انداخته!» دچار «عذاب وجدان» شود و خود را تسلیم کند. واقعیت این است که خود من هم، با وحشت بسیار، ذهن خود را تسلیم چنان گمانی می‌کردم.

عاقبت در سوم خرداد ۱۳۵۰ امیر و یکی از رفقاییش (شادوران اسکندر صادقی‌نژاد) در پی شناسایی محل اختفای‌شان گرفتار محاصره و حمله‌ی مسلحانه‌ی ساواک شدند و جان باختند. با مرگ او بازداشت‌های بی‌فایده‌ی من

هم به پایان رسیدند. امیر در زمان مرگ، ۲۵ ساله و دانشجوی فوق لیسانس دانشکده‌ی ادبیات (یا مؤسسه‌ی تحقیقات و علوم اجتماعی) بود.



دومین بار که به قزل قلعه برده شده بودم، در یک شب سرد زمستان سال ۱۳۴۹ استوار ساقی، معروف، آمد در سلول مرا باز کرد و دستور داد که همراهش به دفتر زندان بروم. دقایقی بعد، «دکتر حسینی»، یکی از سرشناس‌ترین مردان ساواک، مرا در حالی که همراهم بود از زندان خارج کرد. سوار بر اتومبیل او بودم و از خود می‌پرسیدم که چه قصدی دارد. طولی نکشید که در قسمت شمالی میدان کاخ سابق که اکنون فلسطین نامیده می‌شود، جلوی یک می‌فروشی خلوت پارک کرد. آن وقت، در حالی که مشغول خوردن مقدار کمی غذا با یک لیوان آب‌جو بود، مرا مخاطب قرار داد. ساعت در حدود ده شب بود. با صدای پست اما لحنی بسیار مؤکد تهدید کرد که اگر به یافتن امیر کمک نکنم، علاوه بر خودم، هر دو برادر، تنها خواهر، و حتی مادرم را به زندان خواهد انداخت. ضمناً مایلیم یادآوری کنم که در آن دقایق، عمیقاً از خدا سپاس‌گزاری می‌کردم که دکتر حسینی با به کاربردن قدرت خارج از اندازه‌اش، چیزی مانند یک استکان عرق یا یک لیوان آب‌جو، یا ساندویچ برای من نخرید و حکم نکرد که در خوردن و نوشیدن با او شریک شوم. اما امروز که دستش از دنیا کوتاه است مایلیم بگویم که از او ممنونم زیرا کوششی برای خوارکردنم به عمل نیاورد. سرانجام وقتی دستور داد که بروم، سفارش کرد که فکرها را در سه چهار روزی که آزاد خواهم بود بکنم و روز چهارشنبه‌ی بعد به قزل قلعه بازگردم. وقتی در روز موعود به آنجا رفتم، روشن بود که کاری برای یافتن برادر فراری‌ام انجام نداده‌ام، زیرا حتی اگر می‌خواستم، چنان کاری از من برنمی‌آمد.

وقتی وارد دفتر زندان شدم «دکتر حسینی» هنوز حضور نداشت. از کسانی

که در آنجا بودند فقط «تهرانی» را شناختم (کوتاه مدتی پس از انقلاب او را تیرباران کردند).

در نزدیک به یک ساعتی که طول کشید تا «دکتر» بیاید انتظار داشتم که این بار با خشونت از طرف او روبه‌رو شوم، چون آزادی چند روزه‌ام دستاوردی برای او نداشت. با این حال، وقتی آمد حتی نرسید که چه کوششی برای یافتن برادرم کرده‌ام. ولی بلافاصله روشن شد که نقشی تازه‌ای کشیده و همان، ذهنش را مشغول کرده است.

صدای اذان مغرب به گوش می‌رسید که نقشه‌اش را شرح داد. قرار شد دو مأمور - غیر از راننده - مرا به محل دانشکده‌ی امیر همراهی کنند. عکسی از او به من داد و دستورش آن بود که به سراغ آقای دکتر باقر پرهام، از استادان دانشکده بروم و جویای خبری از برادرم شوم. تأکید کرد که عکس را فقط در صورتی که دکتر پرهام ادعا کند که امیر را نمی‌شناسد نشان بدهم. آقای دکتر پرهام در آن وقت شب که قاعدتاً ساعت کارش نمی‌توانست باشد، در دفتر دانشکده حضور داشت (پیدا بود که حسینی این را از پیش می‌دانست). مأموران، وقتی که وارد آنجا می‌شدم به نوبه‌ی خود یادآوری کردند که عکس را بلافاصله نشان ندهم، زیرا در آن صورت آقای پرهام فوراً متوجه خواهد شد که با برخوردی امنیتی سر و کار دارد. من او را تنها از روی اسمش می‌شناختم و خود وی را هرگز ندیده بودم. به یکی از کسانی که در دفتر دانشکده حضور داشتند گفتم که آقای دکتر پرهام را می‌خواهم ببینم. با اشاره‌ی دست نشان داد. وضع روانی من به خاطر موقعیتی که در آن قرارم داده بودند با چنان شدتی آشفته بود که دقیقاً به وارونه‌ی سفارش «دکتر حسینی» عمل کردم. بدین معنی که در همان ابتدا عکس امیر را نشان دادم. گفتم که برادرش هستم و برای یافتن او که از شاگردان شما است راهنمایی می‌خواهم. دکتر پرهام با چهره‌ای تلخ و حاکی از نفرت پاسخ داد که اصلاً شاگردی به نام امیرپرویز پویان ندارد. با چنان لحن تندى آن چند کلمه را

گفت که جا برای هیچ پرسشی باقی نگذاشت. وقتی دست از پا درازتر دفتر دانشکده را ترک گفتم، یکی از مأموران خطاب به من گفت که یا خیلی بی‌شعوری یا خودت را به خیریت زدی. مگر قرار نبود عکس را بلافاصله رونکنی؟ همکارش گفت: ولش کن بابا. رنگش مثل مرده سفید شده بود. انگار دکتر پرهام می‌خواست دارش بزند.

در راه بازگشت به زندان دوباره فکر می‌کردم که باید دست‌کم انتظار کتک و فحاشی از طرف دکتر حسینی را داشته باشم. اما امروز هم گواهی می‌دهم که در زندان قزل قلعه تقریباً هرگز هدف خشونت فیزیکی واقع نشدم، فقط در شب بعد از اولین روزی که مرا به آنجا بردند یک پس‌گردنی از کسی — احتمالاً «تهرانی» — خوردم.

دومین بازداشت من در قزل قلعه سه یا چهار روز بیشتر طول نکشید. بازداشت‌های سوم و چهارم را چنان‌که قبلاً نیز گفتم در محل معروف به «زیر شهربانی» گذراندم و آنها هم بسیار کوتاه‌مدت بودند. در آخرین مرتبه پس از ۲۴ ساعت آزاد شدم.

بعد از شکست آن نقشه، حسینی به فکر افتاد که از طریق ایجاد مزاحمت برای دکتر اسماعیل خویی تلاش تازه‌ای با هدف نزدیک‌شدن به یافتن امیر (و البته هشت تن رفقاییش نیز) به عمل آوزد. این بار دستور داد که برای دیدن آقای دکتر خویی به دانشسرای عالی در بالای چهارراه دولت بروم. این کار را کردم و بعد از ظهر روزی که به آنجا رفتم، در دفتر دانشسرا تنها مردی نشسته بود که می‌دانستم دکتر خویی نیست، چون عکس آقای خویی را در بعضی مجله‌ها دیده بودم. در راه دانشسرا فکری به سرم زده بود که عملی کردنش را در حضور آن مرد تنها مناسب یافتم. خود را معرفی کردم و گفتم که برادر امیر پرویز پویان هستم. شرح دادم که ساواک چه دستوری به من داده است. مرد نسبتاً جوان، با حیرت، ولی بسیار کنجکاوانه نگاهم می‌کرد. گفتم چیزی که می‌خواهم بگویم شاید باور شما را جلب نکند ولی چون چاره‌ی دیگری

ندارم حرفم را می‌زنم. او مطلقاً خاموش بود. گفتم من شما را نمی‌شناسم و نمی‌خواهم نیز نام شما را بدانم. تنها چیزی که می‌خواهم این است که مبادا امیر دلش به حال من و خانواده‌ام بسوزد، دچار عذاب وجدان شود، و خودش را معرفی کند. گفتم معنی تلویحی حرفم می‌تواند این باشد که فکر می‌کنم شما یا آقای دکتر خویی ممکن است تماسی با امیر داشته باشید، ولی حاضرم هر سوگندی بخورم تا باورتان شود که همه‌ی اعمالم در این روزها تحت تأثیر وحشتی عظیم از خطری است که جان برادرم را تهدید می‌کند.

□□□

تنها چند روز پس از آن بود که ساواک، محل اختفای امیر و شادروان اسکندر صادقی‌نژاد را، جایی در حوالی نیروی هوایی پیدا کرد. نشانی آنجا را چنان‌که شنیدم یک استوار بازنشسته‌ی ارتش یا شهربانی که شاگرد بنگاه معاملات ملکی در همان نزدیکی بود به مأموران ساواک داد. خانه را امیر در حضور آن مرد از آن بنگاه اجاره کرده و او امیر را از روی عکسش شناخته بود. مأموران ساواک خانه را محاصره کردند. کار به تیراندازی دوجانبه کشید و با مرگ برادرم و رفیقش که بالاتر نام بردم، پایان یافت.

به این ترتیب آنها به هزاران تن دیگری پیوستند که راهی را که با اعتقاد به درستی‌اش برگزیده بودند تا پایان پیمودند. اینکه آیا برصواب بودند یا به راه خطا می‌رفتند، پرسشی است که تاریخ پرتلاطم دوران معاصر پاسخ آن را خواهد داد.

اردیبهشت

۱۳۸۴

اشاره‌ای به عنوان مدخل

دروغ نیست که در بین مردم کسانی یافت می‌شوند که به‌هنگام عبور از یک جنگل چنان غرق تماشای جمع درختان شده‌اند که تک‌تک درخت‌ها را نادیده پشت سر نهاده‌اند. نمونه‌ای از این طرز نگریستن، مربوط به حزب توده از یک‌سو و اعضای ساده‌ی آن از سوی دیگر است. آن حزب را هم طبعاً مجموعه‌ی اعضایش تشکیل می‌دادند ولی در تاریخچه‌هایی که راجع به حزب توده پرداخته شده، معمولاً اعضای بی‌مقام و منصب نادیده مانده‌اند. آنچه که در دفترچه‌ی حاضر آمده است، داستان یکی از "درختان جنگل" است.

پس خاطرات یکی از درخت‌ها، تاریخچه‌ی حزب توده نیست، بلکه سرگذشت تنها یکی از اعضای آن در گذشته‌ی دور است. خواننده خواهد دید که یک عضو معمولی در حزبی که دو پشوانه‌ی کلان ایدئولوژی و سازمان را در اختیار دارد، مانند درختی از یک جنگل انبوه، بی‌اهمیت است. حتی اگر بریده شود تقریباً هیچ آسیبی به کل جنگل نمی‌رسد. اما برای من این پرسش مطرح بود که آیا چیزهای بی‌اهمیت را باید یکسره نادیده گرفت؟

این خاطرات در زمانی منتشر می‌شود که حزب توده با همه‌ی اهمیتی که یک زمان در حیات سیاسی کشورما داشت، اینک خود نیز احتمالاً به تاریخ پیوسته و شاید جز خاطره‌ای از آن برجا نمانده است. آنچه که درباره‌اش گفتنی بوده به وسیله‌ی کسانی بسیار باصلاحیت‌تر گفته شده است. کاری که

انجام نگرفته شرح آثاری است که عضویت در آن حزب، بر زندگی و سرگذشت یکی از اعضای ساده‌ی مفروض آن نهاده است. داستان زندگی یک فرد البته نمی‌تواند جای تاریخ را بگیرد. با این حال من هرگز قادر نشدم بپذیرم که گزارش سرگذشت یک فرد معمولی ارزش نوشته‌شدن و خوانده‌شدن ندارد. دلیلش مانند خود قضیه، ساده، اما متقاعدکننده است: اکثریت بسیار بزرگ اجزاء هر کل، ولو جامعه‌ی جهانی را، اجزاء بی‌اهمیت معمولی تشکیل می‌دهند.

آبان ۱۳۸۲

میهمانی بدر فرجام، دهکده حسین آباد، من اسماعیل، مندوسین، میرزا و

دیگران

کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ که اتفاق افتاد من شانس زیادی آوردم که در دسترس پلیس یا خبرچینانش قرار نداشتم. اگر نه بعید نبود که پیش از رسیدن به یک پاسگاه یا اداره آگاهی، اوباشی که کودتاگران بسیج کرده بودند، در خیابان تکه تکه ام کنند. من فرد مهمی در سازمان جوانان حزب توده نبودم. فقط به خاطر شکل بودن، گاو پیشانی سفید بودم. در آخرین سال دولت مرحوم دکتر مصدق، چندبار در میتینگ‌های موضعی^۱ و دیگر فعالیت‌های پنهانی، مانند شعارنویسی یا پخش اعلامیه، دستگیر و برای مدت کوتاهی زندانی شده بودم. لنگی پایم مرا مشخص می‌کرد ولی خودم از اینکه چنین موقعیتی داشتم، احساس می‌کردم که خود می‌بالیدم. حقیقت این است که در آموزش‌های تئوریک ناچیزی که حزب به اعضا و طرفداران می‌داد، ضدانقلابی بودن ماهیت «لومین پرولتاریا» به عنوان یک عنصر اجتماعی، به ما گفته شده بود. با این حال مسئولان بالادستی، رفقای را که دقیقاً در قالب همین عنصر رفتار می‌کردند همواره مورد تشویق قرار می‌دادند. قوی‌ترین انگیزه در این رفتار، چیزی بود که تهرانی‌ها به آن «عشق لاتی» می‌گویند. بزرگ‌ترها، به قول معروف، پیزر لای بالان جوانانی می‌نهادند که کتک‌خوهای حزب توده را تشکیل می‌دادند.

۱. میتینگ موضعی نام تجمعات کوچکی بود که خصوصاً سازمان جوانان حزب به‌طور غافل‌گیرانه برپا می‌کرد و تظاهرکنندگان پس از دادن چند شعار می‌گریختند.

بد نیست اضافه کنم که اکثر قریب به تمام اینان دانش‌آموزان دبیرستانی بودند. معدودی رفقای بیکار هم در این اعمال شرکت می‌کردند. به یاد ندارم که دانشجویها، کارگران، کارمندان یا کسبه‌ی جزء ایفای چنین نقشی را می‌پذیرفتند.

به قول یکی از دوستان دوره‌ی نوجوانی که چندسالگی در خیابان ده‌متری گرگان (تهران - نزدیک پل چوبی) بچه محل بودیم و او بعدها یکی از شعرای سرشناس مکاتب نیمایی و پسانیمایی کشور شد، من از نظر تیپ اجتماعی یک «کانوالفی» بودم. مانند کانوالف که نام یکی از آثار داستانی ماکنیم گورکی و از شخصیت‌های آفریده‌ی او است، زندگی ماجراجویانه را دوست داشتم. این خصلت و سبک زندگی تا سال‌های زیادی در من ماند. همان روح کانوالفی، یکی دو ماه پیش از ۲۸ مرداد دریدم کرده بود. جایی بین نیشابور و سبزوار، در یک شرکت بزرگ ساختمانی که راه‌آهن شاهرود - مشهد را می‌ساخت سرعمله بودم و حالا پس از کودتا، در بیابانی تقریباً برهوت و در زمستانی که بسیار برفی و سرد بود به آسانی نمی‌توانستند پیدایم کنند. محل کار و خور و خوابم، بنای نیمه تمام یک «نیم‌ایستگاه» بود که چندکیلومتر دورتر از دهی به نام حسین‌آباد قرار داشت. کار راحتی داشتم. در هر صفحه از یک دفترچه، نام‌های کارگران، مقدار کارکرد، دستمزد، حضور و غیاب، تاریخ، مبلغ مساعده دریافتی و سایر چیزهای لازم را در ستون‌های خط‌کشی شده می‌نوشتم. هرکارگر ضمناً یک کارنامه داشت که نزد خودش نگهداری می‌کرد و من در پایان کار روزانه، آن را امضا می‌کردم.

کارگران ساده‌ی ایستگاه (که نام آن را هم حسین‌آباد گذاشته بودند) بدون استثنا افراد محلی بودند. فقط بنا یا سنگ‌تراش محلی نداشتیم. اینان از جاهای دورتری مثل مشهد یا آذربایجان و یا نقاط دیگر آمده بودند و دستمزدهایی بسیار بالاتر از سطح دستمزد کارگران ساده می‌گرفتند. سنگ‌تراش مان، شاید سه‌برابر من حقوق می‌گرفت و بناها هم همین‌طور.

در چند ماهی که آنجا کار می‌کردم، تنها یک‌بار به اصرار مش اسماعیل

سرپرست کارگران بومی به حسین آباد رفتیم. آنها راه کارگاه تا ده خود را پیاده طی می کردند. من نخست درصدد برآمدن از دوچرخه استفاده کنم ولی به زودی متوجه شدم که از عهده‌ی دوچرخه سواری در زمینی پراز یخ و برف برنمی آیم. دوچرخه را توی تریلر تراکتوری که چند دقیقه بعد به قصد حسین آباد حرکت می کرد انداختم و خودم کنار راننده اش - سید علی - نشستم. همان وقت بیش از ۱۵ نفر از کارگران نیز از پشت سر سوار شدند. وقتی تراکتور به حرکت درآمد شدت سرما را بیشتر احساس کردم.

مشهدی اسماعیل مرد نسبتاً بلندبالایی بود که چشم های ریز و زار داشت و اندک اندک وارد دوران پیری می شد. او به شیوه‌ی اکثریت بزرگ اهالی روستاهای آن اطراف، دستار به سر می کرد. دستار کسانی که سید بودند سیاه بود و غیرسیدها با دستار سفید مشخص می شدند. وارد حسین آباد که شدیم دیگر شب بود. با این حال توانستم طرحی از شکل عمومی منازل و چگونگی خیابان بندی دهکده در ذهن خود تصویر کنم. زنان آنجا به قول امروزی ها حجاب کامل داشتند و مانند مردان شان، آنها هم چیزی شبیه به دستار بر سر می گذاشتند. شکل صورت و خصوصاً طرح بیضوی چشم های اهالی، یک نوع مشخصه‌ی نژادی را نشان می داد که مردم مشهد به آن «بربری» می گویند. آنان شباهت زیادی به مردم بعضی بخش های افغانستان یا تاجیکستان داشتند و زبانی که درین خود بدان تکلم می کردند نوعی ترکی مخصوص بود که با ترکی آذربایجان یا گویش مردم اطراف ساوه و همدان تفاوت زیادی داشت. (مردم جنوب تهران به این ترک های اخیر «قره قونی» می گویند که تلفظ عامیانه‌ی «خرقانی» است). من اسماعیل ظاهراً به زنش دستور داده بود که برای شام «فطیر مسکه» درست کند. این غذا که قبلاً هم طعمش را چشیده بودم با افزودن مقدار زیادی کره‌ی آب کرده‌ی داغ به ماست درست می شود و واقعاً لذیذ است. پس از شام به اتاق دیگری رفتیم. چنان که بعداً فهمیدم آن اتاق، محل یک شیره کش خانگی حرفه‌ای بود و من از همه چیز بی خبر بودم.

مندوسین (داماد مش اسماعیل) سیگاری روشن کرد و پس از آنکه پدرزنش نیز پکی به آن زد، سیگار را با چهره‌ی متبسم به من داد. گفت «حسن آقا قلاج بزن». سیگار پر از حشیش بود و من این را از بوی تندی که می‌داد فهمیده بودم. با این حال گرفتم و چند قلاج طولانی زدم. دقایقی بیشتر طول نکشید که حس کردم به شدت حال استفراغ دارم. آن اندازه به هوش ^{منشانی} بودم که ببینم همه‌ی کسانی که توی اتاق نشسته‌اند با نگاه‌های منتظر به من زل زده‌اند. در زمان کودکی که سگ‌کشی مأموران شهرداری را در محله‌ای که ساکن آن بودیم دیده بودم، سگ‌های ولگرد گرسنه وقتی یک تکه گوشت را می‌دیدند با ولع آن را به دندان می‌گرفتند. برای ما بچه‌ها تماشای بلایی که بر سر سگ نگون‌بخت می‌آمد سرگرمی منحصربه‌فردی بود. سگی که طعمه‌ی زهرآگین را حریصانه خورده بود پس از مدت کوتاهی دچار دردهای مرگبار می‌شد. نقش زمین می‌شد. سعی می‌کرد آنچه را که خورده بود از دهانش بالا بیاورد. بعضی سگ‌ها زود می‌مردند. بعضی‌های دیگر خود را توی آب بسیار کثیفی که از جوی‌های روباز جاری بود، می‌انداختند و ما بچه‌ها شاهد بودیم که وقتی یک مأمور سگ‌کشی، سگی را می‌دید که هنوز زنده است، با ضربات محکم بیل آن حیوان را از پا درمی‌آورد. من درحالی که شباهت زیادی به یک سگ زهرخورده یافته بودم ابتدا با هر جان‌کندنی بود تا دوسه دقیقه خود را نگه داشتم ولی بیشتر از آن نتوانستم مقاومت کنم. در آن سرمای زمهریر خود را به بیرون از اتاق پرت کردم. در حیاط پوشیده از یخ و گل و پشگل، هیچ قیدی و خجالتی نداشتم. چیزی حالم نبود. دل و زوده‌ام داشت از گلویم درمی‌آمد. مش اسماعیل و دوسه نفر دیگر محاصره‌ام کرده بودند و دشنام می‌دادند. یکی مشت مشت برف برمی‌داشت و به سروصورت می‌مالید. مش اسماعیل چندتکه هنداونه‌ی کال را که لابد از تابستان مانده بود به‌زور توی دهانم تپاند. یکی دیگر سیلی‌های محکم به صورتم می‌نواخت و به‌ترکی فحش می‌داد. عین جانوری که گرگ‌ها دارند زنده زنده تکه‌پاره‌اش می‌کنند زوزه می‌کشیدم. توی

برف و یخ و گل و کثافت می‌غلطیدم. آنها را چنگ می‌زدیم. اما در همان حال، نگاه‌های مالا مال از تمسخر و کینه و تحقیر و نفرت را در صورت‌های همسر و دو دختر بزرگ و کوچک می‌زبانم می‌دیدم. فحش‌هایی که به صدای بلند می‌دادند با غوغای بسیار زشتی که خودم برپا کرده بودم در هم می‌آمیخت. حیاط خانه و جلوی در آن، درکوچه، پر از دشمنان تماشاگر بودند. گندی بزرگ‌تر از آن نمی‌شد بالا آورد. نفهمیدم آن آبروریزی چقدر طول کشید. وقتی تمام شد چنان از پا درآمده بودم که سخنان پخش‌گرانه‌ی مشهدی اسماعیل و آنهای دیگر حالی‌ام نشد.

مرا به درون بردند. کت و شلوار به شدت خیس و آلوده‌ام را درآوردند. یک پوست گوسفند را که قبلاً — وقتی که هنوز محترم بودم — روی تشک انداخته بودند برداشتند و آن را یکی دو متر آن‌طرف‌تر، پشت‌ورو کردند تا اگر دوباره حالم بد شد رویه‌ی پشیمی پوست را خراب نکنم. تنها چیزی که در آن لحظات، به شدت دلم می‌خواست، خوابیدن در یک رختخواب گرم و نرم یا زیر یک کرسی داغ بود. به محض آنکه روی کف اتاق ولو شدم خوابم برد.

نزدیک صبح که از زور سرما بیدار شدم دیدم رختخوابی وجود ندارد. فقط همان پوست بود که پشت و رو، زیرم انداخته بودند. شلوار خیس گل‌آلودم را چندین تا زده بودند و به جای بالش یا متکا زیر سرم گذاشته بودند. کم را که غرق گل و آب و استفراغ بود به جای لحاف انداخته بودند به رویم. تنها یک چادر شب خیلی بزرگ کهنه و بسیار چرک را چندلا کرده بودند و آن را کشیده بودند روی کت من، ولی از بس بزرگ بود، قسمت از کمر به پایین بدنم را هم می‌پوشاند. رختخواب تمیزی را که قبلاً برایم پهن شده بود به کلی جمع کرده بودند.

واقعاً جان سگ داشتم. هر که به جای من بود سینه‌پهلوی می‌کرد. صداهایی می‌شنیدم که نشان می‌داد کسان دیگری هم بیدار شده‌اند. بلند شدم. شلوارم را که حالا فقط نم داشت و گلی بود به پا کردم. کت را می‌شد با یک پارچه‌ی

نم‌دار تمیز کرد. کنار پنجره‌ی روبه حیاط ایستادم. دختر جوانی که غربال به دست داشت با دیدن من از پشت شیشه، دست به دستارش برد که مثلاً حجاب خود را درست‌تر کند و به من محل نگذاشت. دوید و از جلوی نگاهم غیب شد. دقیقه‌ای بعد خود مش‌اسماعیل آمد. گفتم:

- صب به خیر.

- صب به خیر.

- مش‌اسماعیل باید مرا ببخشی که دیشب خیلی باعث زحمت شدم.

- مرد! آدم باید به اندازه‌ی جنبه‌اش کاری بکند. دامادم می‌خواست بزندت.

اگر جلویش را نگرفته بودم....

آن مشهدی اسماعیلی که هر روز می‌دیدم نبود.

«مندوسین (محمدحسین) گفت اگر تو یک فصل کتکش نرنی، خودم

می‌زنم آن پای دیگرش را هم چلاق می‌کنم. دامادش را می‌گفت.

این بگو مگو به ترکی انجام می‌گرفت. او به لفظ محلی خودش و من به ترکی آذری حرف می‌زدیم.

- حالا این شازده مندوسین اینجاست؟

- خانه‌اش اینجاست. معلوم است که هست (روی «خانه‌اش» تأکید کرد).

- خب. پس کاری که می‌خواسته بکند دیر نشده. صدایش کن بیاید و زور

بازوی خود را نشان بدهد.

مش‌اسماعیل، لحنش و نگاهش پر از کینه، تحقیر، خشم و دشمنی بود.

- حیف که مهمانی. بابایت را می‌شناسم. برادرت را می‌شناسم. ولی تو

گندی بالا آوردی که اگر جلوی دامادم را نگیرم می‌رود آنها را هم می‌زند. اگر

رگ دیوانگی‌اش بالا بیاید خود داوری را هم می‌زند.

داوری اسم رئیس شرکت بود. ترک آذری قدبلندی بود که پنجاه و دو سه

سال داشت و من همیشه فکر می‌کردم که مدیری مانند او شاید در همه‌ی

ایران پیدا نشود. در حدود بیست مهندس درس‌خوانده‌ی دانشگاه‌های داخل و

خارج زیر دستش کار می کردند و شمار کارگران ساده و بناها و سنگ تراش ها و راننده های شرکته که او اداره اش می کرد دست کم به هزار نفر می رسید.

دو سه قدم جلو رفتم. دماغم را تقریباً به دماغش چسباندم. به لباس او

روی شکمش چنگ زدم، و زل زده به چشم هایش نگاه کردم.

- صدایش کن بیاید اینجا. می خواهی خودم صدایش کنم؟

مش اسماعیل رنگ صورت زردش سفید شد، و نمی نه از ترس، بلکه از

خشم. او شیرهای به بسیار مبتلایی بود. معلوم بود بساطی که من همیشه درست

کردم باعث شده بود که مشتری های شیرخاکش خانه را که جایش همان اتاق بود

بیرون کنند. می شد فکر کرد که عیش آنها دیگر هم منقص شده است.

مش اسماعیل لابد از شدت خمار و خشم می لرزید.

- می خواهی شر درست کنی. الله اکبر. برشیطان لعنت. بابا ما گه خوردیم

تو را به خانه مان آوردیم. خیال کردیم آدمی. می خواهی چه کار کنی؟

پهلوانی ات را می خواهی نشان بدهی؟ حیاکن مرد. صدایت را بیاور پایین.

شیطان را لعنت کن.

از بیرون صدای تراکتور می آمد. مش اسماعیل گفت «کت را بپوش، میرزا

دارد با تراکتور می آید. سوار شو با او به کارگاه برو. مندوسین را نمی گذارم

امروز بیاید. شاید خودم هم نیایم. اگر حالم بهتر شد بعد از ظهر سری می زنم».

دیدم فکر خوبی است. روی تراکتور، بغل دست راننده، در صبح به آن

زودی کسی آدم را نمی دید. فرصت خوبی برای ترک آن خانه بود.

مش اسماعیل آشکارا می ترسید که اگر دعوای دیگری در خانه اش درگیرد،

سر و کله ی ژاندارم ها پیدا شود و او را به جرم دایر کردن شیرخاکش خانه به

پاسگاه ببرند. اگر چه ممکن بود مرا هم ببرند ولی بردن من به پاسگاه نه فقط

سودی برایش نداشت، بلکه بیشتر به ضررش تمام می شد. اکنون کاملاً فهمیده

بودم که اشخاص دیگری که دیشب در آنجا حضور داشتند، به عنوان مشتری

آمده بودند.

پس از پوشیدن کفش، بی آنکه خداحافظ بگویم از اتاق بیرون رفتم. بلند گفتم یاالله تا وارد حیاط شوم. سپس خود را با شتاب به کوچه رساندم. جای نگرانی از دست دادن تراکتور نبود. میرزا درست جلوی در خانه تراکتور را نگه داشته بود. باید دو تا فرغون و ده تا بیل شرکت را از یک انباری چسبیده به خانه‌ی مش اسماعیل برمی داشت و به کارگاه می برد. میرزا مرد خفاق هنوز جوان زیر و زرنگی بود. او تنها مردی در حسین آباد بود که دستیار بر سر نمی گذاشت. به جای آن از یک کلاه متعلق به شرکت که لبه‌ی بلندی داشت، استفاده می کرد. روی لبه‌ی کلاه کلمه‌ی 'Boss' به چشم می خورد. مرا که دید سلام نکرد. با لبخند تمسخرآمیز و راندازم کرد و با لحنی که نفرت و دشمنی از آن می بارید گفت «چه بوی گندی می دهی». در این حال به لکه‌ی استفراغ روی کم اشاره کرد. پیدا بود که همه‌ی حسین آبادی‌ها از فضیحت دیشب خبردار شده‌اند. بد دسته گلی به آب داده بودم. بدون آنکه کلمه‌ای حرف بزنم سوار تراکتور شدم و دوچرخه‌ام را دیدم. میرزا دو سه بار به انبار رفت و بیرون آمد. وقتی دید سوار شده‌ام و سوییچ تراکتور را نیز که او برنداشته بود در اختیار دارم، جرأت نکرد بلافاصله عکس العمل نشان دهد. شک نداشتم که در حال وسوسه شدن بود تا پیاده‌ام کند. گفت «تو سوار شده‌ای؟» قبلاً هرگز به من «تو» نگفته بود. از طرف دیگر هنوز خیلی مانده بود تا من آن اندازه معرفت پیدا کنم که «تو» خطاب شدن به تریج قبایم برنخورد. سپس توضیح داد:

— مگر نمی دانی به ما دستور داده‌اند که با تراکتور، مسافر سوار نکنیم. هر طور بود جلوی دهانم را گرفتم. به خود زور آوردم تا چند تا «کُلفت» بارش نکنم. در دلم خود را احمق خواندم که مثلاً «توده‌ای» هستم و سنگ دفاع از حقوق امثال میرزا را به سینه می زنم. حالم بدتر از آن بود که بتوانم رفتار شرافت‌مندانه‌ای بکنم. همان قدر که تا

۱. به معنی رئیس، مدیر، سرپرست کارگاه و غیره.

آن لحظه خویشتن‌داری به خرج دادم از سرم زیاد بود. وقتی دیدم عمداً لک‌ولک می‌کند و می‌خواهد بی‌جهت وقت را تلف کند، هنگامی که دوباره به طرف انبار می‌رفت، صدایش زدم. ایستاد نگاهم کرد. گفتم جلوتر بیا می‌خواهم چیزی بگویم. علناً مسخره‌ام کرد. یک پا را جلو گذاشت ولی پای دیگر را حرکت نداد. با لنگ‌های باز گفت: «خوبه؟». دیگر حوصله‌ام سر رفت. تراکتور را روشن کردم و گفتم «نمی‌خواهد ادای شاشیدن خر را دریاوری. بیا سوار شو برویم».

- تو پیاده شو با دوچرخه‌ات برو. اگر با دوچرخه سردت می‌شود، مش‌اسماعیل یک الاغ دارد. سوار شو با آن برو. ما اجازه نداریم مسافر سوار کنیم.

- امروز همه‌چیز معلوم می‌شود. کارنامه را که یادت نرفته با خودت بیاوری؟ دارد دیر می‌شود. نیم ساعت به هفت باید در کارگاه باشیم. تراکتور را حرکت دادم. میرزا سخت دست‌پاچه شد. «گفت شما... شما حق ندارید تراکتور را حرکت بدهید. این کار فقط باید به دستور مهندس داوری باشد».

- اگر سوار نشوی باید پیاده بیایی.

پرید بالا و گفت آقای مسئول کارگاه. احترام خودتان را نگه دارید. تراکتور تحویل من است. بازبچه که نیست.

- نیست که تو هم خیلی مؤدب بودی؟ تراکتور هم تحویل تو نیست. تحویل اصغرآرسف است. مسافر سوار نکردنت را هم دیدیم. همین دیروز با بیست تا مسافر به قره‌باغ رفتی. آن هم بیشترش زن و بچه. هفت نفرشان زن بودند. زن و دو دختر مش‌اسماعیل هم بودند. سه تا بچه‌های کوچولو سوار کرده بودی. بی‌عقلی خودم بود که جلویت را نگرفتم. آن قدر شعور نداشتی که اگر یکی از بچه‌ها از آن بالا می‌افتاد و کشته می‌شد، هم خودت و هم من باید کم کمش ده سال آب خنک می‌خوردیم. اگر گذاشتم از امروز به بعد دست

به سویچ این تراکتور برسد نامردم.

میرزایی که ده دقیقه پیش آن‌طور رذیلانه عرض اندام می‌کرد حالا به کلی خفقان گرفته بود. دقیقه تراکتور را پشت کارگاه پارک کردم و سویچش را توی جیبم گذاشتم. به میرزا گفتم «در بیرون می‌نشینی، بر از جایت هم تکان نمی‌خوری. اگر شده امروز کارگاه را تعطیل کنم سویچ به دستانتون نمی‌دهم». بیچاره چنان ترسیده بود که ناگهان آدم دیگری شد و گفت «چشم حسن آقا».

یارممد، سرایدار پیر که ضمناً پدرزن میرزا بود، داشت با آقا به وضو می‌گرفت. گفتم «آقا یارممد، مواظبت از این تراکتور امروز به عهده‌ی تو است». در حالی که رویم به طرف میرزا بود گفتم «مگر آن اصغر آرسف خر، امروز این طرف‌ها پیدایش نشود. والا می‌دانم چه معامله‌ای با او بکنم. سویچ تراکتور را با چه اجازه‌ای به دست تو داده؟

رفتم توی اتاقی که شب‌ها در آن می‌خوابیدم. وقتی داشتم لباس‌های زیر و روی خود را عوض می‌کردم دوباره متوجه شدت سرما شدم. یارممد را پس از خواندن نمازش مجدداً صدا کردم. پیرمرد کم‌حرفی بود و رفتار بسیار مؤدبانه‌ای داشت. دوباره سلام کرد. گفتم «وقتی مشغول پارک کردن تراکتور بودید سلام کردم ولی ملتفت نشدید». از او معذرت خواستم. گفتم «حواسم نبود. والا همیشه من به تو سلام می‌کنم. حالا کاری با تو دارم».

- آمر بفرمین.

- اگر مش اسماعیل و مندوسین آمدند بگو مسئول کارگاه گفته فعلاً کار نکنند چون باید به قره‌باغ برویم. شاید امروز اصلاً نیایند ولی در صورتی که آمدند یادت باشد که چه گفتم.

آن رگ عناد و رنجش احمقانه هنوز در وجودم ننخوابیده بود. می‌خواستم امتحان‌شان کنم که چقدر جرأت دارند. آنها معنی قره‌باغ رفتن را می‌دانستند. رابطه‌شان با رئیس پاسگاه ژاندارمری آنجا بد بود.

یارممد گفت: «بشا مگم حسن آقا. اما تراکتور چی حسن آقا؟»

- سویچش پیش خودم است.

نگرانی را در صدا و صورت یارممد می‌خواندم. ظاهراً می‌ترسید که دامادش شغل رانندگی تراکتور را از دست بدهد و دوباره به یک کارگر ساده تبدیل شود. میرزا آشکارا به او کم‌اعتنایی می‌کرد. هرگز با این حرف نمی‌زد. چند بار در دلدل‌های یارممد را که دل پر خونی از رفتن میرزا با زنش - تنها دختر یارممد - داشت، شنیده بودم. با همه‌ی اینها باز هم نگران سرنوشت داماد بدش بود. برای آنکه او را اندکی از نگرانی درآورم گفتم «قره‌باغ رفتن تا ربطی به دامادش ندارد. ولی باید از مش اسماعیل و مندوسین در پاسگاه شکایت کنم».

با لهجه‌ی مشهدی غلیظش پرسید «می‌خواهید تراکتور را از دستش

بگیرید؟»

- تقصیر خودش است آقا یارممد. خودش را در دعوایی که هیچ ربطی به او نداشت، قاطی کرد. حالا توهین‌هایی که به من کرد هیچ. می‌خواست مرا از تراکتور پیاده کند. می‌گفت شرکت قدغن کرده که با تراکتور مسافر سوار نکنند.

- غلط کرده، حسن آقا. من که آنجا نبودم تا دو تا سلی به صورتش بزنم. ولی شما به آقایی خودتان ببخشید. من دل خوشی از او ندارم. ولی اگر تراکتور را از دستش بگیرید بیچاره می‌شود. لطمه‌اش به زن و بچه‌ی او می‌خورد.

اشاره کردم وارد اتاق شود. سویچ تراکتور را به دستش دادم. گفتم تراکتور مال پدرم نیست. اما میرزا باید آدم شود. الان دارد لوله می‌زند که خودش را به تو برساند. حاضر است به پای تو بیافتد تا شفاعت او را پیش من بکنی. برو توی اتاق خودت. وقتی به آنجا آمد کمی نصیحتش کن و سویچ را بده به دستش.

مثل این بود که دنیا را داده بودند به یارممد. چشمانش اشک‌آلود شد.

گفت «شیر حلال خورده‌ای». کلمات را به شکل فاصله‌دار ادا می‌کرد و مرا دعا می‌کرد. گفتم «آقا یارممد، فقط کسی نبیند که سوییچ تراکتور را به دستش می‌دهی. دیگر کاری ندارم. کارگرها رسیده‌اند و امروز کارمان زیاد است».

طاقت مشاهده‌ی غلیان روحی آن پیرمرد نیک‌سرشت مظلوم را نداشتم. از اتاق که خارج شدم آسمان صاف صاف و هوا حسابی آفتابی بود، ولی خورشید هنوز زورش به سرما نمی‌رسید. افشار، سنگ‌تراش پیر عینکی، با زیر چشم‌های ورم‌کرده داشت از یک سنگ تکه‌های بزرگی با پتک جدا می‌کرد. او ترک زنجانی بود. اندام لاغر و ریزه‌ای داشت. اعتیاد طولانی به الکل، او را بسیار کج خلق کرده بود. با مهارت زیاد سنگ‌های بزرگی را که با کامیون کمپرسی از کوه می‌آوردند، چنان به خوبی می‌تراشید که سرانجام به شکل آجرهای عظیم درمی‌آمدند و گاه به میزان تحسین‌برانگیزی شبیه هم و یک‌اندازه می‌شدند. هر ساختمانی که در ایستگاه‌ها برپا می‌کردند با آن سنگ‌ها ساخته می‌شد. در کارگاه، افشار فقط با من و استاد اکبر (اوس اکبر) چند کلمه حرف می‌زد و آن سخنان نادر، وقتی که من مخاطبش بودم، به ترکی، و در نتیجه برای خودش آسان بود. قیافه‌ی هفتادساله‌ها را داشت در صورتی که بیش از پنجاه سال از عمرش نمی‌گذشت (تاریخ تولد او در شناسنامه ۱۲۸۱ بود). وقتی جواب سلام مرا داد حال پدرم را پرسید و گفت هفته‌ی پیش که به کریم‌آباد رفته بود حقوق بگیرد "علیقلی خان" (پدرم) را دیده است. حواسم رفت پی تراکتور و میرزا که خوشحالانه روی صندلی راننده نشسته بود از تأمل سریعی که کردم نتیجه گرفتم که او همین که چشمش به سوییچ در دست پدرزنش خورده، آن را وقیحانه از دست او قاپیده است بی‌آنکه به یارممد فرصت بدهد که او را نصیحت کند. به افشار گفتم "باغشلا" (بیخش).

پای تراکتور رفتم. گفتم سوییچ را گرفتی؟ گفت خودتان فرمودن...

تکلم به ترکی را کنار گذاشته بود و به لفظ مشهدی حرف می‌زد. اما حالت خواری و ذلتی در چهره و حرف زدنش بود که انگار داشتم فحش می‌شنیدم.

گفتم «یادت باشد که موقع ناهار به اتاق من بیایی».

کار روزانه دیگر آغاز شده بود و همه‌ی حسین‌آبادی‌ها غیر از مش اسماعیل و دامادش آمده بودند. حاضر غایب کردن را دیرتر از روزهای قبل انجام دادم و برای غایب‌ها در دفترم غیبت زدم. مش اسماعیل و دامادش چنان‌که انتظار داشتم نیامده بودند. سرم درد می‌کرد و سکونی که نظیرش را تا آن روز ندیده بودم فضای کارگاه را فراگرفته بود. باطناً از نیامدن میزبان‌های دیشب خوشحال بودم. دیگر شخصاً کمترین تمایلی نداشتم که آنها را به پاسگاه ببرم. نگاه‌های کنجکاو بسیاری از کارگران حسین‌آبادی را دیدم. آشکار بود که میرزا برخلاف عادت خود نمی‌خواست پهلوی آنها برود و پچ پچه کند. کوششی هم برای پنهان کردن ترس خود به خرج نمی‌داد.

من سر و صورت خود را شسته و لباسم را عوض کرده بودم. حالا گویا دیگر شباهتی به آن آدم نفرت‌انگیز عوضی دیشب نداشتم. در برابر سلام‌های دیروقتی که به من می‌کردند، آن حال غرور و حتی انتقام‌جویی ابلهانه را که علیه همه‌ی آنها در وجودم پیدا شده بود، چیز زایدی می‌یافتم. بهترین کاری که باید انجام می‌دادم فراموش کردن اتفاقات دیشب بود. در غیر آن صورت به یادآوردن سبکی و بی‌شخصیتی خودم بیش از هرچیز دیگر غیرقابل اجتناب بود. آن احساس به‌راستی دیگر هرگز دست از سرم برنداشت. در اندرون خود قضاوت می‌کردم که با یک آدم پست آشغال هیچ فرقی ندارم. فقط با یک جور غرور و کله‌شقی خرکی می‌کوشیدم بطون واقعی خودم را که چیز واقعاً زقت‌انگیزی بود پنهان کنم. هنوز دل و روده‌ام درد می‌کرد. صدایم که از گلویی خراشیده درمی‌آمد، گرفته بود. پشیمانی. پشیمانی. سخت پشیمان و سرخورده بودم. خجالت می‌کشیدم که مانند هرروز با پای لنگ در محوطه‌ی کارگاه بپرخم و هرجا و هروقت که لازم بود چند کلمه با این و آن حرف بزنم. تنها میلی که یادآوری‌اش می‌توانست اندکی حالم را بهتر کند آن بود که اصغر آرسف با کامیون بنز کمپرسی خود سرزده برسد. اگر این میل که اکنون تا

سطح یک آرزو در مغزم تعالی یافته بود برآورده می‌شد، اصغر را به اتاقم می‌بردم، یک یا دو استکان با او می‌زدم. تمام قضایا را به زبان مادری - گیلکی - برایش تعریف می‌کردم، یک‌ه به قاضی می‌رفتم و راضی برمی‌گشتم. بعد هم از او می‌خواستم که از دکتر مغیثی، پزشک بهداری شوکت در کریم‌آباد چند دانه قرص اعصاب برایم بگیرد، یا خودم برآید آنجا ببرد و من خواهش و تمنا درخواست کنم که یک آمپول مرفین به من بزند. مهم‌ترین اولویتی که در آن ساعات برای خود می‌شناختم این بود که به‌نحوی آن اهریمن نفرت‌آوری را که تبدیل به شخصیت اصلی من شده بود بتارنم و از خود دور کنم.

با افشار سنگ‌تراش و اوستا اکبر بنا - بچه‌ی مشهد - ناهار همه روزی ما آبگوشت بود. تا وقت ناهار در آن روز حتی یک لحظه از یاد عذاب‌آور افتتاحی که دیشب درست کردم فارغ نبودم. به ساعت نگاه کردم. میرزا را که نزدیک اوستا اکبر جلوی آفتاب کز کرده بود دیدم. هروقت که چشمش به من می‌افتاد، بهت‌زده نگاهم می‌کرد. هربار که از کنارش رد می‌شدم خود را روی سنگ لاشه‌ی بزرگی که برآن نشسته بود، به علامت احترام، اندکی تکان می‌داد... به او گفتم که سوت ناهار را بزند. افشار و اوستا اکبر دست‌های خود را شستند و وارد اتاقم شدند. قابلمه‌ی آبگوشت روی چراغ خوراک‌پزی سه فتیله قرار داشت. افشار به محض نشستن پاهایش را دراز کرد و سیگاری آتش زد. اوستا اکبر با دست‌های زمخت کارکرده‌اش، در داغ قابلمه را برداشت و با یک قاشق، آزمایش سریعی انجام داد تا از پخته‌شدن نخود و لوبیا اطمینان یابد. وقتی یک قاشق از آب آبگوشت را چشید به نشان رضایت از به اندازه‌بودن نمک آن گفت «آجری آجریه». افشار با لهجه‌ی ترکی خود ادای او را درآورد و گفت «آجوری، آجوری». به‌قدر ته استکانی از محتوای ظرف براق بغلی‌اش خورد و به کمی نمک که روی کف دست خود ریخته بود انگشت زد و لیسید.

این برایش به معنی «مزه» بود. اوس اکبر گفت «یاشاسین»^۱ به هر دوشان گفتم که کمی آبش را زیاد کرده‌ام چون امروز مهمان داریم. اوس اکبر پرسید «میرزا؟». افشار که آشکارا با همان مقدار ناچیز الکل سرحال آمده بود گفت «میرزا قشمش». اوس اکبر به صدای بلند میرزا را صدا کرد و او که فوراً وارد شده بود سلام بلند بالایی به همه کرد. گفتم میرزا نان بخورد کن. دست‌های تازه شسته‌اش هنوز در قسمت مچ خیس بود. اوس اکبر ابتدا دو تا کک‌های بزرگ دنبه را توی یک کاسه‌ی مسی با گوشت کوب له کرد. سپس آن را به بادیه‌الومینومی بزرگی ریخت و آب آبگوشت را به آن سرازیر کرد. افشار برخلاف هر روز ظرف خود را جدا کرد. پیدا بود که آن کار را به خاطر سهم‌شدن میرزا در ناهارمان انجام می‌داد. من با اینکه اشتها نداشتم برای آنکه میرزا برداشت بدی نکند هرطور بود تا پایان به ناهار خوردن ادامه دادم. بعد از آن، چای را که بلافاصله پس از ناهار حاضر شده بود نوشیدیم. افشار سیگاری به گوشه‌ی لباسش گذاشت ولی پیش از روشن کردن آن همراه اوس اکبر بیرون رفت.

از آنجا که قصد داشتم فقط با میرزا صحبت کنم به اتفاقات دیشب اشاره نکردم. با این حال میرزای بیچاره به طرز بسیار نمایانی نگران و وحشت‌زده بود. خودم نیز احساس می‌کردم که حالم دوباره بد شده است. اما واقعاً دلم برای او می‌سوخت. مسلماً قصد نداشتم کاری بکنم که به موقعیت شغلی او لطمه‌ای بخورد. خدا را شکر که تا امروز در سراسر عمرم هرگز دست به چنین کاری برای هیچ کس نزده‌ام. بی‌قرار بودم تا اولاً میرزا را از ترس‌هایی که داشت و خیالات بدی که می‌کرد درآورم. ولی با این حال، و ثانیاً صحبتی با میرزا بکنم که به حساب خودم، هم یک نوع عرض اندام باشد و هم، او را، و خصوصاً مهدی اسماعیل و دامادش مندوسین (محمدحسین) را مورد

۱. معنی تحت‌اللفظی این گفته‌ی ترکی «زنده باد» است ولی اوس اکبر که ترکی نمی‌دانست آن را به معنی «توش جان» به کار برد.

سرزنش قرار دهم، و لکن همه‌ی این کارها را چنان به انجام برسانم که دست آخر بتوانیم آشتی کنیم.

چای دیگری برای میرزا ریختم و سرگردان بودم که چطور سر صحبت را باز کنم. او پیش‌دستی کرد و مرا از بلا تکلیفی درآورد. ^{نیرستان} «خدا به سر شاهده همو وخ که شُسرِدی به آقا براتا (برادران) چیزی نِگم مخواسم بُگم به حسین آباد نرن» (نروید). روشن بود که حسین آبادی‌ها همه چیز را برایش تعریف کرده بودند.

- حالا چی؟ حالا نظرت چیه؟

پس از درنگ کوتاهی اضافه کردم:

- آمیرزا، رفتاری که صبح پای تراکتور کردی زشت بود. جوانمردانه نبود. بشر جایز الخطاست. حالا ما هم یک اشتباهی کرده بودیم. ولی طرف دعوای من که تو نبودی. آن رفتاری که کردی و حرف‌هایی که زدی خوب نبود. هر کس دیگر هم به جای من بود سخت می‌رنجید. اینها را برای خودت می‌گویم. آدم نباید چشمش را ببندد و هرچه از دهانش درآمد بگوید. به من نگاه نکن که دارم این‌طور بدون-کینه و دشمنی با تو صحبت می‌کنم. یک وقت سروکارت ممکن است با کسی بیافتد که به این آسانی دست از سرت برندارد.

میرزا که احساساتش غلیان کرده بود سختم را قطع کرد.

- مندوسین که روزی پنجاه سر شیر به جایش نمی‌رسد، آبرویی در بین حسین‌آبادی‌ها ندارد. شما اگر به من واگذار کنید، حق او را کف دستش می‌گذارم. همین مشهدی اسماعیل بیچاره و عیالش خون دل‌ها از دست او می‌خورند. به سیدالشهدا، به مشراسماعیل هم حالی می‌کنم که نباید با یک بچه شهری غریب مثل شما، چنان رفتاری بکند. اگر واگذار من کنید، حالی‌اش می‌کنم. حسین‌آبادی‌ها ملاحظه‌ی سن و سالش را می‌کنند که بساطش را به هم نمی‌زنند. در پاسگاه از او التزام گرفته‌اند که دست از کار خلاف بردارد.

- اگر به خاطر من می‌خواهی با آنها مراغه راه بیاندازی، راضی نیستم. دلم

می‌خواهد کسی مثل تو آنها را هشیار کند که هم در شرکت و هم از طرف ژاندارم‌ری در خطرند. اگر دیشب ژاندارم به منزل مش‌اسماعیل می‌آمد مرا هم دستگیر می‌کرد ولی حالا دیگر ژاندارم فقط یقه‌ی آنها را می‌گیرد. تو اگر خرده‌حسابی با مندوسین داری مرا بهانه‌ی تسویه‌حساب قرار نده، کاری بکن که هم برای خودت مفید باشد و هم آنها. از شما گذشته امیرن تا جایی که به من مربوط است چیزی بوده گذشته. حقیقتش بیشتر تقصیر از خود من بود. حالا برو پیش افشار ببین چیزی نمی‌خواهد. ضمناً اکبر هم با تو کار داشت. خب، دیگر برو به امان خدا. من اگر توانستم یکی دو ساعتی می‌خوابم. کارنامه را که دروغکی گفתי نیاورده‌ای بده مال امروز را امضا کنم.

گیج خواب بودم. میرزا می‌خواست موقع دست‌دادن دستم را ببوسد. ناراحت شدم و نگذاشتم. به طرز حقارت‌باری پس‌پسکی بیرون رفتم.

تا سرم را گذاشتم، خوابم برد. ساعتی بعد که بیدار شدم مش‌اسماعیل و دامادش آمده بودند. آبی به صورتم زدم و بیرون رفتم. آن دو نفر داشتند برای اوس‌اکبر سیمان می‌بردند. مندوسین دایم سعی داشت خود را پشت پدرزنش پنهان کند. زل زده بود به لباسم. با مش‌اسماعیل دست دادم. مرد گنده می‌خواست خودش را بیاندازد زمین. وقتی نگاهش داشتم سر و صورتم را بوسید. گفتم مشتی، جلوی کارگرها صورت خوشی ندارد. فردا یا پس‌فردا که فرصتی پیدا شد با هم صحبت می‌کنیم و همدیگر را حلال می‌کنیم. کارت‌هاشان را گرفتم و برای هردو، پیش از ظهر را غیبت زدم.

تبرستان
www.tabarestan.info

منصور «ر»، اوس اکبر، اصغر آرسف، افشار، آغاز پایان

به این ترتیب، سروه ماجرای حسین آباد را، هم آوردیم. ولی دو تا یادگار از آن برای من ماند. یکی اینکه برای همیشه از حشیش بدم آمد و در برابرش به اصطلاح واکسینه شدم. دیگر اینکه خاطره‌ی رفتار بسیار زشتم در خانه‌ی مش اسماعیل را هرگز از یاد نبردم. برعکس ملاک خوبی برای اندازه‌گیری حقارت خودم شد.

□□□

به فاصله‌ی کمتر از ده روز واقع‌ی دیگری اتفاق افتاد که سرنوشت مرا عوض کرد. گرفتار یکی از بازی‌های تازه‌ی چرخ بازیگر شدم. ظرف کمتر از دو هفته از زندان شهربانی مشهد سردرآوردم.

منصور «ر» درست موقعی به‌طور غافل‌گیرانه سر و کله‌اش در کارگاه حسین آباد پیدا شد که دیگر حوصله‌ام از یک‌نواختی زندگی در بیابان سر رفته بود. با همه‌ی استعدادی که برای تباه‌شدن در یک زندگی بی‌هدف داشتم، گاهی دلم برای آن زندگی پرماجرایی که قبلاً سال‌ها می‌کردم، تنگ می‌شد. مغز ناتوانم زورش به تجزیه و تحلیل وضع تازه‌ای که پس از کودتای ۲۸ مرداد در مملکت پیدا شده بود نمی‌رسید. دلم برای دیدن «رفقا» پرمی‌زد. بیابان درندشتی که حالا از ترس پلیس به آن بیشتر چسبیده بودم جایی نبود که اقلاً

یک «رزم» یا «مردم»^۱ یا حتی اعلامیه‌ای از حزب به دستم برسد. قبلاً یک بار دیگر هم، پس از سوء قصد به شاه در دانشگاه تهران در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷، فعالیت زیرزمینی حزب را تجربه کرده بودم ولی همه چیز نشان می‌داد که این بار، خطرات و دشواری‌های چنان فعالیت‌ی خیلی بیشتر است.

منصور که آمد انگار دنیا را به من دادند. هیچ یک از بچه‌های به اصطلاح «هم‌سنگر» به اندازه‌ی او برایم عزیز نبود. همیشه او را به چشم یک قهرمان نگاه می‌کردم و این نگاه منحصر به من هم نبود. او کارگر کارخانه‌ی نخ‌ریسی مشهد، یعنی بزرگ‌ترین مرکز تجمع اصیل‌ترین پرولترها، به همان معنی کلاسیک که مارکس از طبقه‌ی پرولتاریا تعریف می‌کرد، بود. اما چیزی که لذت بیشتری به من می‌داد داشتن روابط بسیار صمیمانه‌ی شخصی با منصور بود که از علایق صرفاً حزبی فراتر می‌رفت. تقریباً پیوسته با هم بودیم. به خانه‌ی فقیرانه‌ی آنها زیاد می‌رفتم. او با مادر مظلوم چهل و پنج - پنجاه ساله و خواهر سیزده - چهارده ساله‌اش زندگی می‌کرد و پدر نداشت. آن قدر به خانه‌ی آنها رفتم که رفته رفته حس کردم عاشق خواهر بسیار زیبای او شده‌ام. خواهر و برادر هر دو شباهت زیادی به مادرشان داشتند. منصور دارای قد نسبتاً بلند بود و چشم‌های زاغ داشت. روی طاقچه‌ی اتاق نشیمن آنها عکس قاب‌کرده‌ای وجود داشت که منصور را در حال دست دادن با شاه، در حالی که کاپ قهرمانی دوچرخه‌سواری صد کیلومتر کشور را در بغل گرفته بود نشان می‌داد. با حد اعلای شیفتگی، غرق تماشای آن عکس می‌شدم و شگفت آنکه هرگز عداوتی نسبت به چهره‌ی «آن» (شاه که در حال لیخن‌زدن بود) احساس نمی‌کردم. ولی منصور دیگر رابطه‌ی خود را با جنبه‌ی ورزشی دوچرخه‌سواری قطع کرده بود. در نگرش من به او تا نزدیک دستگیر شدنم خللی به وجود نیامد. تنها امروز، در این مرحله‌ی پایانی عمر که ممکن است دیگر منصوری

۱. نشریاتی که به ترتیب ارگان‌های سازمان جوانان حزب توده و خود حزب بودند.

در کار نباشد، تازه به صرافت افتاده‌ام که اگر همان وقت پای درد دل مادر او می‌نشستم بدون شک تصویر به آن باشکوهی که از منصور برای خود ساخته بودم درهم می‌شکست و به جای یک پرولتر قهرمان، چهره‌ی خوف‌انگیز یک اهریمن را می‌دیدم.

پیداشدن منصور در نیم ایستگاه حسین آباد از تمام جهات برایم عجیب بود. با این حال اگر از خود می‌پرسیدم که او چگونه مرا در آن بیابان پیخزده پیدا کرد جوابی که خودم به خود می‌دادم آن بود که برای «قهرمانی» مثل منصور، کار نشدنی در دنیا وجود ندارد.

کارگران که مشغول کار بودند با کنجکاوای خاص مردم روستایی قیافه‌ی غریبه‌ی او را تماشا کردند و از ماچ و بوسه‌ی گرمی که کردیم فهمیدند که از دوستان نزدیک من است. او را به اتاقم بردم. از گالن الکلی که اصغر آرسف هفته‌ی پیش آورده بود بطری کوچکی پر کردم. آن را کنار یک کاسه ماست و استکان و قاشق در یک سینی گذاشتم و کنار چراغ خوراک‌پزی روی زمین نشستیم. وقتی صحبت می‌کرد از او خواستم که یواش‌تر و به ترکی حرف بزند. حسین آبادی‌ها ترکی آذری را به راحتی نمی‌فهمیدند. پرسید «آدم ناجوری اینجا هست؟»

- گمان نمی‌کنم. ولی تذکری که دادم محض محکم کاری بود.

منصور، ترکی را به لهجه‌ی ترکان مهاجری که خیلی سال پیش، از سرزمین‌های زیر تصرف روسیه‌ی بعد از انقلاب بلشویکی آمده بودند و تعدادشان هم در خراسان زیاد بود تکلم می‌کرد. استکان اول را که برای او پر، و برای خودم تا نیمه ریخته بودم هم‌زمان نوشیدیم. مقداری تخمه‌ی آفتاب‌گردان یا به قول منصور سیمیشکا در بشقاب ریخته بودم. چیز دیگری برای پذیرایی نداشتم. وقتی کمی بیشتر سرحال آمدم گفتم حالا دیگر تعریف کن که طاقتم طاق شده است. گفتم یک استکان دیگر هم برایم بریز چون اینجا سرما حسابی اذیتم کرد. خوش‌بختانه اتاق من بخاری ساده‌ی به

دردخوری داشت که با گازوئیل و روغن سوخته‌ی ماشین کار می‌کرد و اگر چه بوی مطبوعی نداشت ولی حرارتش خیلی خوب بود. منصور از بیرون و درون به خوبی گرم شده بود به‌طوری که کنش را درآورد.

- دویست و پنجاه کیلومتر راه را توی یخ و برف آمدم تا فقط به تو بگویم که حزب مثل یک ماشین نو که از کارخانه تحویل گرفته باشی دارد کار می‌کند. بچه‌ها همه‌اش سراغ تو را می‌گیرند: اصغر، واروژ، پیرم، جواد، احمد، داداشش ناصر، منیر خودمون (خواهرش)، نامزدش حسین، رفیع، حسن، کاظم، خلاصه همه‌شان می‌پرسند حسن لنگ کجا غیبش زده که هیچ‌کس هم خبری از او ندارد. همین پریروز، اصغر می‌گفت حسن لنگ شده یک لقمه نان و سگ او را خورده. از مادر خودت چند دفعه سراغت را گرفتم گفت رفته توی راه‌آهن کار می‌کند ولی یا آدرسی از تو نداشت و یا نخواست آن را به من بدهد.

منصور، همان‌طور که سخن می‌گفت خودش برای خودش می‌ریخت و می‌خورد. وقتی دیدم ته آن را بالا آورده است دوباره پرش کردم ولی اندکی نگران بودم. او معمولاً حساب دستش نبود و مست می‌کرد. می‌ترسیدم در حال مستی چیزهایی از دهانش دربیاید که صلاح نباشد افشار و اوس‌اکبر یا دیگران بفهمند. با همه‌ی اینها از خوشحالی داشتم بال درمی‌آوردم. منصور که حسابی شنگول شده بود گفت غذا اینجا پیدا نمی‌شود؟

- آبگوشت روی چراغ است. چیزی نمانده که حاضر بشود. می‌خواهی فعلاً یک کاسه از آب آن را بیاورم که نان تیلیت کنی بخوری؟ برای ته‌بندی بد نیست.

فرصت نداد که خودم این کار را بکنم. کاسه‌ای را که آورده بودم خودش پرکرد و یکی از تکه‌های گوشت آن را هم برداشت. من، خجالتی را که آن روز سر ناهار باید از اوس‌اکبر و افشار می‌کشیدم پیش‌بینی می‌کردم. تنها راه‌حلی که برای سبک‌تر کردن شرمندگی به فکرم رسید این بود که خودم به

هر بهانه‌ای از خوردن غذا خودداری کنم. ضمناً مقداری کره و پنیر و شیرهای انگور هم توی ظرف‌های دیگری قراردادم و چند تا سیب‌زمینی هم به محتوای قابلمه‌ی آبگوشت افزودم و یک لیوان آب گرم نیز در آن ریختم. منصور می‌گفت با یک تانکر ماگیروس شرکت نفتی به نزدیکی حسین‌آباد آمده و راننده هیچ‌جا برای صرف ناشتایی توقف نکرده است.

سوت ناهار زده شد. وقتی افشار و اوس اکبر مشغول شستن دست و صورت خود بودند به منصور گفتم «با بنا و سنگ تراش مان شریکی ناهار می‌خوریم. جلوی آنها چیزی دریاره‌ی حزب نگو».

- حواسم هست. اما بعد از ناهار باید با تو حرف بزنم.

- خیالت راحت باشد. آنها نیم ساعت یا فوقش سریع اینجا هستند و به سر کارشان برمی‌گردند. تازه، شب هم که باهم هستیم.

کمی سکوت کرد. سپس گویی نقشه‌ای کشیده باشد گفت:

- امروز دیگر برای رفتن به مشهد، ماشین گیرمان نمی‌آید. فردا صبح زود حرکت می‌کنیم.

ولی من با همه‌ی شوقی که برای رفتن داشتم، همراه او نمی‌توانستم بروم، مگر آنکه او را چند روزی نزد خود نگه می‌داشتم. اگر کارهایم زود فیصله می‌یافت می‌توانستیم دو یا سه روز دیگر حرکت کنیم. آنچه را که فکر کرده بودم با منصور در میان گذاشتم اما او عجله داشت.

- نمی‌شود، حسن. من باید فردا در مشهد باشم.

در جوابش توضیح دادم که «باید حساب‌ها و دفتر و دستک را به شرکت تحویل بدهم. صنار، سه‌شاهی طلب دارم. باید آن را بگیرم، والا کرایه ماشین نداریم.

- «بابا... لقی شون. جوش منافع بورژواها را زن. اصلاً به جهنم که حساب‌هایشان «فروقاطی» بشود. تازه پدر و داداشت که هستند».

- دیگر، بدتر. اگر یک بیل یا دیلم که تحویل من است در این ایستگاه گم

و گور بشود، آبروی آنهاست که می‌رود. کلی لوازم شرکت تحویل من است. «حسن لنگ، این قدر شرکت شرکت نکن». بعد با صدای پست‌تری اضافه کرد «شرکت مهم‌تر است یا حزب؟»

- س س... آمدند. باشد بعد از ناهار صحبت می‌کنیم.
اوس اکبر دم در افشار را به شکل دوستانه‌ای به درون هل داد.
- مو احترام بابامو نگر نداشتیم. اما احترام پدر بزرگا واجبه.
افشار زورکی می‌خندید. با لهجه‌ی غلیظ یک ترک، سعی زیادی برای جورکردن پاسخی به فارسی کرد.

- شرط می‌بندی که سین من از سین تو کمتر باشد؟
- نگا کو. سچلا ما ر مدیم حسن آقا بخنه. اگه تو هفتاد کمتر دشته بشی، مو ننه مو مدّم به تو.
بلند گفتم، «حالا صلوات بفرستید بابا. آقای افشار توی کریم‌آباد یک نامزد دارد مثل ماه‌شب چهارده. خدا کند حرف‌های شما به گوش او نرسد، اوس اکبر». وارد اتاق شدند و سلام کردند. من در معرفی منصور پیش‌دستی کردم:
- رفیقم، آقای احمد ظریف.

هر دو با منصور دست دادند. اوس اکبر از بوی تند الکل که از دهان منصور بیرون می‌آمد یک خرده دلخور شد. حتی افشار هم که خودش الکلی بود. مثل اینکه زیاد خوشش نیامد. اما در این حال معجزه‌ی کوچکی رخ داد که نگرانی مرا از کم‌شدن محسوس آبگوشت برطرف کرد. اوس اکبر اعلام کرد که امروز آبگوشت نمی‌خورد. از بغچه‌اش دستمالی درآورد که تعدادی تخم‌مرغ و گوجه‌فرنگی در آن بود. آنها را از قهوه‌خانه‌ی قره‌باغ که کنار جاده‌ی خاکی تهران - مشهد قرار داشت خریده بود. آنجا را به نام مالکش، قهوه‌خانه‌ی سکینه می‌گفتند. او زن جوان‌تر از ۵۰ ساله‌ای بود که نزدیک دو کیلومتر دورتر از جاده، در روستای قره‌باغ زندگی می‌کرد. اوس اکبر چراغ خوراک‌پزی دیگری را که داشتیم و هنوز کار نکرده بود پراز نفت کرد و ظرف چند دقیقه

برای خودش املت درست کرد. در تمام مدت از نگاه کردن به منصور که «ظریف» معرفی‌اش کرده بودم پرهیز می‌کرد. رفتار خود منصور هم حالتی شبیه به احتیاط داشت. نوعی ظن قوی به من می‌گفت که بعید نیست هر دو یکدیگر بشناسند. اوس اکبر بچه‌ی مشهد بود. سواد نداشت ولی مانند بسیاری از خراسانی‌ها باهوش بود. خودش دنبال کارهای خلاف نمی‌رفت اما توی مردم گشته بود و خیلی از آدم‌های خلاف‌کار را می‌شناخت. این گمان بد مثل زفت به ذهنم چسبید و نگرانم کرد. از طرف دیگر با خود می‌گفتم منصور که خلاف‌کار نیست. شاید اوس اکبر او را به خاطر توده‌ای بودنش می‌شناخت، اگرچه رفتارش چنین چیزی را گواهی نمی‌داد.

در کارگاه حسین‌آباد از بابت تخم‌مرغ تازه و روغن و ماست و کره و پنیر و نان هرگز در مضیقه نبودیم. خیلی وقت‌ها سکنیه خودش سوار الاغ می‌شد، به کارگاه می‌آمد، و این چیزها را می‌فروخت. حتی بومیان حسین‌آباد از او تخم‌مرغ می‌خریدند. اما وقت‌هایی که هوا بسیار سرد و زمین پوشیده از یخ یا برف گل‌آلود بود، سکنیه ندرتاً پیدایش می‌شد. هروقت می‌آمد، افشار سنگ‌تراش آشکارا او را به چشم خریداری نگاه می‌کرد. سکنیه قیافه‌ی بدی نداشت. صورت گرد و چشمان سیاهی داشت و زیر و زرنگی‌اش، سلامت جسمانی او را می‌نمایاند. خیلی‌ها با او شوخی‌هایی می‌کردند که اگر زن سرد و گرم چشیده‌ای نبود شاید ناراحت می‌شد. یک بار اوس اکبر آشکارا به او پیشنهاد کرد که زن افشار بشود. افشار در آن لحظه یکی از لبخندهای نادر خود را زد و این کار را چنان انجام داد که پیدا بود از پیشنهاد اوس اکبر قند توی دلش آب شده است. ولی پاسخی که سکنیه داد سکوت تلخی به وجود آورد.

«من بچه‌ی بزرگ دارم. محمدرضایم دوسال از مشمولی‌اش گذشته. چهار تا بچه‌ی ریز و درشت دیگر هم دارم. از شوهرکردن من گذشته. چند دفعه می‌خواستم بگویم که اکبرآقا از این طور شوخی‌ها با من نکن. از اینها گذشته، افشار سن پدر من را دارد». سکنیه به صدای بلند خندید. «توی این همه

جوان‌های ترگل ورگل نومزدی درب و داغون‌تر از افشار پیدا نکردی؟»

افشار بیچاره دماغ شد و چند تا دری وری ترکی زیر لب به اوس‌اکبر گفت. غیر از سکینه، زنان غربتی هم که چند تا چادر سیاه آنها نزدیک جاده در جهت سبزوآر قرار داشت گاهی پیدایشان می‌شد و چیزهای غالباً دست‌ساز برای فروش می‌آوردند. آنها مواد غذایی، یعنی فروختند بلکه خود خریدارش بودند. چیزهایی مثل چاقو و انبر و منقل و سوزن و قرقه‌های نخ و بسیاری خرت و پرت‌های دیگر عرضه می‌کردند. تقریباً هیچ‌وقت مرد همراه‌شان نبود. سکینه از آنها بدش می‌آمد و گاهی که آمدن آنها و او مصادف می‌شد، سفارش می‌کرد مواظب باشیم چیزی نذرند. همیشه پیاده و حتی پابرهنه این‌ور و آن‌ور می‌رفتند. بعضی اوقات زنان جوان و دختران واقعاً زیبایی در بین کولی‌ها دیده می‌شدند که فال می‌گرفتند و مردان جوان را بدجوری وسوسه می‌کردند. اگر فرصت می‌یافتند لباس و کفش و چیزهای کوچک‌تر را ماهرانه می‌زدیدند. خدا خدا می‌کردم تا منصور در آنجا هست پیدایشان نشود.

طرف‌های عصر، اصغرآرسف با یک بنز کمپرسی پیدایش شد و برایم یک کوزه‌ی کوچک شیرهی اعلای انگور آورد. گفت داداشت فردا شب به حسین‌آباد می‌آید. شنیدن این خبر تنش اعصابم را که از موقع آمدن منصور زیر فشار هیجان قرار گرفته بود شدیدتر کرد. اندکی بعد معلوم شد که برادر بزرگم از قضیه‌ی حسین‌آباد رفتن من و هم‌چنین از آمدن منصور، خبر دارد. هم بدطوری نگران شدم و هم سخت تعجب کردم. اصغرآرسف گفت داداشت تصمیم گرفته دفتر و دستک کارگاه را از تو بگیزد. گفتم اوس‌اکبر مسلماً خیلی بهتر از من می‌تواند کارگاه را اداره کند، فقط حیف که خواندن و نوشتن نمی‌داند. گفت قرار است خواهرزاده‌اش را که دیلمه و بی‌کار است به اینجا بفرستند تا به دایی خود کمک کند. پرسیدم دیگر چه خبرهایی داری؟ گفت از تصمیم برادرت راجع به رفیقت (منصور) چیزی نمی‌دانم. ولی دیدم که در کریم‌آباد صحبت بود که تو را همراه سبزیان به سبزوآر بفرستند. حدس

زدم که از نظر برادرم مشکلاتی ناگهانی در وضع من پیدا شده که مستقیماً با آمدن منصور ارتباط دارد. «یوسفقا» نسبت به منصور شدیداً ظنین و بدبین بود و منصور هم به نوبه‌ی خود از او می‌ترسید.

به منصور گفته بودم که بعد از ناهار در اتاق روی تخت فتری یک نفری من چرتی بزند، چون مست‌تر از آن بود که حرف‌زدن با او نتیجه‌ای داشته باشد. به او سپردم که در اتاق را از درون جفت نکند و عجلالتاً سعی کند توی محوطه‌ی کارگاه آفتابی نشود. وقتی با اصغر آرسف پیش اوس اکبر رفتیم قضیه‌ی تحویل دادن کارگاه را به او گفتم. حتی پیش‌دستی کردم و با اطمینانی که از خبرهای اصغر داشتم یادآوری کردم که اکبر آقا بعداً می‌تواند موجودی کارگاه و انبار جداگانه‌ی آن در محل را از روی دفتر اسامی کارگران و افشار و مساعده‌ها و حضور و غیاب آنها در ماه جاری تحویل بگیرد و برادرم کم و کسری‌های احتمالی را قبول دارد.

مقدر بود که منصور بسیار زودتر از آنچه خودش فکر می‌کرد خود را لو دهد. یقین دارم که من، آن زمان، در «عنفوان جوانی» به چیزهایی مانند مقدرات ایمان نداشتم. این حرف را امروز که به قول مردم پایم لب‌گور است می‌زنم. هیچ التفاتتی به این نکته نداشتم که یک مفهوم کاملاً ماوراءطبیعی، مثل جبر سرنوشت، در امور مردم دخیل شود. منصور به همان زودی مرتکب عملی شد که نتایج بزرگ به‌بار آورد و آنچه را که در رابطه با من طراحی کرده بود در قالب یک آبروریزی نقش بر آب کرد. ما در کارگاه یک متر بزرگ ۴۰ متری داشتیم که جای آن در مواقعی که مورد نیاز قرار نداشت همواره در ساک من بود. فردای آن روز تصادفاً اوس اکبر نیاز به متر پیدا کرد. من با کلیدی که داشتم آهسته به اتاقم رفتم ولی متر را در ساکم نیافتم. در جاهای دیگری هم که گشتم اثری از آن نبود. گم‌شدن بی‌سابقه‌اش درست هم‌زمان شد با بودن منصور در آنجا. اکبر آقا با اصغر آرسف پیچ‌پچی کرد که من شاهدش بودم، راستش از اینکه دیدم آنها دارند سخنی را از من پنهان می‌کنند،

احساس خفت کردم. اصغر سپس بی آنکه حرفی بزند با اشاره فهماند که کاری در اتاق دارد. تنها به گیلکی برایم توضیح داد که گالنی را که اخیراً با آن برایم الکل آورده بود لازم دارد. دقایقی بعد مرا به کناری کشید و متر گم شده را نشانم داد. مبهوت شدم. گفتم «کجا پیدایش کردی؟»

— به رفیقت که روی تخت تو خودش را به خواب زده بود گفتم حسن آقا متر بزرگ را می گذارد زیر سرش. یک لحظه سرت را بلند کن که آن را از زیر بالش بردارم.

— همان جا بود؟

— بله حسن آقا، اینها کی هستند که با تو رفاقت دارند. اگر من پررویی نمی کردم که متر چند هزار تومنی را برده بود.

خشکم زد. اصغر به گیلکی گفت که یوسف آقا رفیقت را در کریم آباد دید و گفت آمده دنبال حسن. از دست تو خیلی عصبانی بود. می گفت این منصور... کفرو قهاری است ولی حسن خر، هنوز او را به چشم یک قهرمان نگاه می کند.

اصغر که کمتر از ۳۰ سال داشت جوان بسیار مهربانی بود. با من خیلی خودمانی بود. اصلیت اش روس بود. خواهر فوق العاده زیبایی داشت که با یک همسر پیر یونانی به نام دیمتری در کریم آباد زندگی می کرد. شایع بود که مهندس سال خورده ی یونانی را آن خانم به مهندس گاستنکو صاحب شرکت معرفی کرده است. اصغر فوق العاده بگو بخند و خوش اخلاق بود اما اگر با کسی دعواش می شد دست کم در شرکت هیچ کس حریف او نبود. میانه اش با من عین رابطه ی دوتا برادر بود. هم عرق می خورد و هم سیگار می کشید ولی تقریباً توی بیش از ۳۰ راننده که برای شرکت کار می کردند از همه بهتر و بیشتر کار می کرد.

اکبر آقا به طرف من و اصغر آرسف آمد. خطاب به من گفت: «آدم درستی نیست حسن آقا. تو خیلی ساده ای. با این طور آدم ها نشست و برخاست نکن».

خودم حس می‌کردم که چهره‌ی نگران و خجالت‌زده‌ای در آن لحظات داشتم. در جوابش گفتم:

- هرچه باشد شما چند تا پیراهن بیشتر پاره کرده‌ای. اما در مشهد، همه این آدم را به چشم یک قهرمان که از دست شاه مملکت مداخل گرفته و با مادر و خواهرش در فقر زندگی می‌کند می‌شناسند.

- می‌شناختند. ولی حالا چی؟ اینکه یک زمانی ورزشکار و قهرمان بوده دلیل نمی‌شود که همان آدم کارش به دله‌دزدی و هزار جور خلاف‌کاری‌های دیگر نکشد. من، حسن آقا دیروز سر ناهار به رویت نیاوردم که اسم فامیلی او را عوضی معرفی کردی. البته اسمش منصور است. طرف‌های فلک‌های سعدآباد نزدیک برادرم می‌نشینند. هم از برادر و هم از خواهرزاده‌هایم شنیده‌ام که او قمار راه می‌اندازد. شهرت دارد که یکی از مفت‌برهای مشهد است. همه‌ی قماربازهای آنجا می‌شناسندش. از من نشنیده بگیر و دور او را قلم بکش. آدم سالم دزدی نمی‌کند. متر را خودم توی ساک تو گذاشتم. زیر سر او چه کار می‌کرد؟ تازه، ساعت طلای من هم گم شده. چه بدت بیاید و چه خوشت بیاید، بدون گشتن ساک او و جیب‌هایش نمی‌گذارم از اینجا برود.

اصغر گفت «خوب، حسن جان، من دارم می‌روم».

- نمی‌توانی بمانی تا یوسف‌قا بیاید؟

به قهقهه خندید:

- ترسی ترا بزنه؟^۱

هر دو خندیدیم. دست محکمی داد و صورت‌های هم را بوسیدیم. وقتی کامیون را روشن کرد با اشاره‌ی دست از من خواست که بروم پیشش.

- به جان حسن آقا... اگر این آدم عوضی مهمانت نبود، همین‌جا خواهرمادرش را ...

۱. می‌ترسی ترا بزنند.

- برو اصغر. فعلاً نمی‌دانم چه بگویم. فقط مطمئن باش که دیگر حواسم جمع است.

اصغر دور زد. گازش را گرفت و رفت. بیش از آنکه نگران برخورد برادرش با منصور باشم، از فکر کارهای او در نمی‌آمدم. تازه، به یاد سکوت‌های سمج و همواره غم‌آلود مادر بیچاره‌اش می‌افتادم و آن را برای خود معنا می‌کردم. نگاه‌های دایم او به یک نقطه‌ی نامعلوم را که همیشه با لبخندی تلخ همراه بود می‌گذاشتم به حساب دل خونی که از رفتار پسرش داشت. هیچ وقت رویش نشد بگوید که منصور نه تنها پولی بابت خرجی خانه نمی‌دهد بلکه با دعوا و مرافعه و تهدید، مادر و خواهرش را می‌فرستد که از این و آن پول دستی بگیرند و به او بدهند. خودش بیرون از خانه ساندویچ ژامبون و آبیجو و بستنی می‌خورد و خواهر و مادرش شکم خود را با آش و نان و پنیر یا با انگور و این طور چیزها سیر می‌کردند. سال‌ها بعد که یک بار خواهرش منیر را در تهران دیدم پرسیدم «آیا رفتار منصور، پس از آنکه به آگاهی مشهد تعهد همکاری داد، آن قدر با خانواده‌اش بی‌رحمانه شده بود یا پیش از آن هم چنین رفتاری در او سابقه داشت؟»

منیر که حالا خانم جوانی شده بود و پس از جدایی از همسرش «حسین» به عنوان زنی بیوه و پرستار در یک بیمارستان کار می‌کرد خنده‌ی تلخی کرد، آهی کشید و گفت «ما خوبی منصور را حتی وقتی که قهرمان کشور شد و از شاه جایزه گرفت، ندیدیم». پرسیده بود تو چه کار می‌کنی؟ گفتم همین جا کار می‌کنم و به ساختمان روزنامه‌ی اطلاعات در ابتدای خیابان خیام اشاره کردم. تازه از محل کارم بیرون آمده بودم که او را همراه خانمی دیگر دیدم. با یک نوع حس خوشحالی سر و وضع مرتبم را در مقایسه با وضعی که در مشهد داشتم ورنه انداز کرد. حال مادرش را جويا شدم. گفت «هست. خیلی پیر و شکسته شده. او هم سراغ تو را گاهی می‌گیرد. خیلی دوست داشت و تو هم مثل اینکه عاشقش بودی». خندید. «از شوخی گذشته نمی‌خواهی یک دفعه

سری به او بزنی؟ ما نازی آباد می نشینیم». گفتم «سلام زیاد برسان و بگو که هنوز هم عاشقش هستم. اگر آدرس بدهی به دیدنش می آیم». کاری را که نام خودش و اسم و شماره تلفن بیمارستانش در آن بود به دستم داد. گفت هر وقت خواستی بیایی زنگی به بیمارستان بزن تا من هم باشم. خانم همراهش که زنی سیه چرده و عینکی بود نگاه خصمانه ای به من کرد.

عادت بدی دارم که پی درپی از مسیر داستان اصلی فاصله می گیرم. در هر حال، اکنون به خودم می گفتم که لابد مادر و خواهرش سخت آزرده و در تنگنا بوده اند زیرا مردی که قرار بود نان آور آنها باشد آدم عوضی ظالمی درآمده بود. اما مهم ترین وجه رابطه با منصور برای من از جنبه ی ارتباطی که با توده ای بودن من داشت معنا پیدا می کرد. واقعاً چه اتفاقی افتاده بود؟ هر پاسخی که می ساختم وحشت آور بود. آیا منصور هنوز می توانست توده ای باشد؟ به هیچ حسابی نمی شد این را قبول کنم.

وقتی وارد اتاقم شدم روی تخت فتری نشسته بود. سرش پایین بود. فکر می کرد. انگار چیزهایی دستگیرش شده بود. عصبانی بود. وقتی گفتم «برادرم سر شب به اینجا می آید» با لحن تهاجمی گفت: «منو باش که دنبال حسن لنگ آمده ام». توی چشم هایم زل زد.

- آخرش نفهمیدیم این آقای مهندس توده ای است یا پلیس است. هر وقت در مشهد پیدایش نمی شود باید بروی هتل باختر، در حال بیلارد بازی با غلام ملک زاده پیدایش کنی.

این حرف اگرچه با مقداری مبالغه در مورد برادرم همراه بود ولی اصل و اساس دروغی نداشت. ملک زاده که همیشه لباس شخصی می پوشید، افسر شهربانی بود و در کلانتری کار می کرد. با اینکه کسی او را در لباس شهربانی نمی دید ولی مانند گاو پیشانی سفید معروف بود. ظاهراً عمده ترین کارش در آن زمان تعقیب و دستگیری بچه های توده ای بود. کاری کرده بود که بچه ها خدا خدا می کردند که وقتی دستگیر می شوند، گیر او نیافتند یا آنها را به

کلاتری یک نبرند. خودم دوبار طعم کتک‌های ملک‌زاده را در زیرزمین کلاتری یک چشیدم. بعدها کشف کردم که اشخاصی نظیر او گویی مجبور بودند دائم‌الخمر باشند. در هر حال، اگر چه منصور دروغ نمی‌گفت که یوسف‌قا با ملک‌زاده بیلارد بازی می‌کند ولی برادر من مدتی می‌شد که از حزب بیرون رفته بود. او هرگز شوقی به فعالیت‌های به اصطلاح تشکیلاتی نداشت. کارکردن و مستقل از پدر بودن را بسیار بیشتر دوست داشت. تنها «سابقه»ی نزدیکی اندک او با حزب سبب شد که پس از ۲۸ مرداد به یک سال حبس در دادگاه نظامی محکوم شود. ما را با هم گرفتند ولی پرونده‌های مجزایی داشتیم. به دلایلی که اینجا گفتن ندارد به زندان افتادنش روی هم رفته به سود او تمام شد. هنگامی که به زندان آمد به خاطر زیاده‌روی در بهره بردن از لذات دوران جوانی بسیار لاغر شده بود. در زندان با یکی دو ماه ورزش پی‌گیرانه باریگر عضلات بازوهایش که سابقاً نیز قوی بودند نمایان شدند. اوقات خود را در زندان به ورزش و بازی با ورق و شطرنج می‌گذراند. او عملاً با هیچ‌یک از توده‌ای‌ها رابطه‌ی تشکیلاتی نداشت. به همین دلیل جز چند تن از اعضای حزب را از دورادور نمی‌شناخت و از خوش‌شانسی خودش یکسره از «اسرار» حزبی بی‌خبر بود.

منصور در حالی که همچنان خشمگین بود گفت «کون لق تو و داداشت. ما رو باش که دنبال کی‌ها آمده‌ایم. همه‌ی اینها را به حزب گزارش می‌دم. همین الان هم راه می‌افتم می‌رم».

- چی‌ها رو به حزب گزارش می‌دی؟

- همین که همه‌ی شما سرهاتان به چند تا آخور بند است. مردم بدبخت نان خالی هم گیرشان نمی‌آید شما اینجا پول پارو می‌کنید. بد معامله‌ای نیست. آن‌های دیگر را بگیرند، کتک بزنند، با کارد تکه‌تکه کنند، دستبند قپانی بخورند. شکنجه بدهند و شما اینجا روز و شب عرق بخورید، غرق نعمت باشید، و به ریش آن مادرمرده‌ها بخندید.

- منصور، راستی تو در این چند ماه هیچ گیر نیافتاده‌ای؟

- عوض یک دفعه، سه دفعه.

- آدمی مثل تو را که ول نمی‌کنند. پس اینجا چه کار می‌کنی؟

منصور خشمگین‌تر شد:

- برای اینکه... یه داشتیم. با دو چرخه هربار در رفتیم. سوار چرخ که باشم

با جیب هم نمی‌توانند مرا بگیرند.

این تعریف ستایش‌آمیز را بارها درباره‌ی منصور شنیده بودم. خنده‌ی تلخی کرد و تمسخرکنان گفت «یک آدم لنگ به چه درد حزب می‌خورد؟»

- بله آقا منصور. ما فرزی و چالاکی شما را خودمان به چشم دیده‌ایم. ولی

منصور جان کتک که می‌توانیم بخوریم.

- نه. همچنین خاطر جمع نباش. این دفعه دیگر با آن کتک‌های الکی ولت

نمی‌کنند. کاری می‌کنند که به خدا برسی.

- بالاخره باز هم کتک است. اگر هم کشته شدیم فدای سر زنده‌ها. ما دیگر

راه برگشت نداریم. کسی که تا اینجایش را آمده دیگر نمی‌تواند برگردد.

- حرف با عمل دو تا است. باید آدم نشان بدهد که در عمل چند مرده

حلاج است.

- تو به قول خودت آمده‌ای که مرا تشویق کنی به مشهد برگردم. من هم

که قبول دارم. دیگر چه دعوائی داریم؟

- اگر قبول کرده بودی همین امروز می‌آمدی می‌رفتیم. اما یا دلت نمی‌آید

از این زندگی راحت دست بکشی، یا می‌ترسی که به مشهد بیایی.

- من که چند ماه رابطه‌ام با حزب قطع بوده. دو یا سه روز هم رویش.

آسمان که به زمین نمی‌آید. یکی هم، خودم کوچک‌ترین امیدی ندارم که به

محض رسیدن پایم به مشهد دستگیر نشوم. ولی خدا را شکر از من مدرک

ندارند. یک وقتی داشتند ولی دیگر ندارند. یک روز رفتیم زیرزمین منزلمان.

مدارکی دیدم با اسم کسانی که هیچ آشنایی با آنها نداشتم. دیدم نگه داشتن

آنها خیریت است. گفتم چرا در دسر بی خودی برای خودم درست کنم. یک شب تا صبح نشستم و تمام مدارک بی ارزش بی خودی را انداختم توی بخاری. «به دورغ اضافه کردم که» حتی در حدود پانزده تا کتاب را هم سوزاندم. اسم هایی را که برای من فقط اسم خالی بودند و صاحبان آنها را نمی شناختم برای چه نگه می داشتم. تازه، نگهداری آن مدارک وظیفه‌ی من نبود. وظیفه‌ی رفیقی بود که بعداً پلیس درآمد. وقتی او را گرفتند من آن مدارک را به خاطر خودش از بین بردم. ولی بعداً خود حزب او را پلیس معرفی کرد.

- آره. سماواتی. ولی کار خوبی نکردی که آن مدارک را سوزاندی. شاید برای کمیته‌ی شهرستان لازم بودند.

- نه خیر. اشتباه می کنی. اولاً تو خودت گفتی که آنها را بسوزانیم. راستی، خودت پیشم بودی. به همین زودی یادت رفته؟ ثانیاً سماواتی پلیس است. یک وقتی رفیق حزبی بود. به من چه که مدارک یک آدم عوضی را نگه دارم.



منصور اکنون دیگر برای رفتن شتاب داشت و این را بر زبان هم آورد، گفتم:
- به نظر من بهتر است بروی. خودت دیدی که من با تو نمی توانم بیایم. با این حال بالاخره باید زودتر یا دیرتر من هم به مشهد برگردم. خانه و زندگی ام آنجاست.

به من دیگر مربوط نیست. بیایی نیایی فرقی به حال من ندارد. فقط دلم می سوزد که راه به این درازی را زیر برف و یخبندان آمدم که دستور بالا را عملی کنم ولی باید دست خالی برگردم.

جوابی ندادم. گفتم «چیه؟ خفقان گرفتی؟ از من می شنوی نیایی بهتر است. آقای حسن لنگ قهرمان. کون می خواهد که این روزها کسی برای حزب فعالیت کند. اول ببین کونش را داری؟ امروزه توده‌ای که می گیرند باتوم تو

هرچه بدترش می کنند».

منصور همین بود. این رفتار خشم آلود و حتی خصمانه را قبلاً هم دیده بودم. دور از انتظار نبود. با حالتی که سعی داشتم حاکی از بی خیالی باشد نگاهش می کردم.

برخاست. ساک سیاه کوچکی را که با خود آورده بود برداشت. از در که بیرون می رفتم پرسیدم پول مول داری؟

- نه. پول پیش شماهاست. هر نه قمر خوار... ای اسمش را گذاشته توده ای. بده ببینم.

یک اسکناس ده تومنی و مشتی پول خرد از جیب هایش درآورد. «همینو دارم». ۵ تا ۱۰ تومنی به او دادم. از دستم قاپید. «نمی دادی پولت می کردم». خیلی عصبی بود. به پول اشاره کردم و گفتم «تازه اینم مال شرکته».

«خوار تو و شرکت... مگه پات به مشد نرسه». دیگر کار را به وقاحت کشانده بود.

- «خیلی خوب. دیگه عرض انداماتو کردی. حالا راه بیافت که دیرت نشه. خر شدن تو رو کم ندیدیم».

دستش را گرفت به یقه ی کتم. با چشمانی که آثار درنده خویی در آن نمایان بود گفت: «خواهر و مادرشو... م که بازم دم از مبارزه و حزب بزنه».

واقعاً آمادگی داشت که مرا بزند. گفتم «به قول اون دکنره رشتیه. گه بخور، ولی به اندازه بخور. کُتو ول کن. فعلاً دست پیشو گرفتی که پس نیافتی. ولی اینو بدون منصور فلک زده. هر کی خربزه خورده باید پای لرزشم بشینه. بالاخره همین زودیا معلوم می شه که باید خوار و مادر کی رو... والا گوز توی بازار مسگرا رو هر بچه مزلفی بلده».

- حسن لنگ، خیال نکنی چل پنجا تا عمه دور تو گرفتند. خوار... لنگ عوضی، می خواهی همین جا تومون از کونت درآرم؟

- این زرای زیادی رو یکی یادت داده. خیلی خیالات ورت نداره. این

عرض انداما مال گردن کلفتی نیست. مال پارتی کلفته. تا جایی که یادمه همه‌ی عرض اندامات برای من و امثال من بوده. حالا فعلاً قبل از اینکه به نفر که ساعت تلاش از دیروز گم شده بیاد تنهایی شلوارتو در بیاره بیشتر آبروریزی در نیار. گورتو گم کن.

اوس اکبر و مش اسماعیل و میرزا جلوثر و همه‌ی کارگران پشت سرشان با تعجب ما را که اکنون دم در اتاق من بودیم تماشا می‌کردند. از کلمات زشت ردوبدل شده‌ی بین ما چیزی به گوش آنها نخورده بود ولی حالت دعوائی برخورد ما را به روشنی می‌دیدند. افشار پتک و قلمش دستش بود و داشت به جلو می‌آمد. اوس اکبر که کاملاً نزدیک شده بود گفت «چی شده حسن آقا» وقتی نگاه منصور به او افتاد رنگش سفید شد. به من گفت:

- همین به کارت مونده بود که صد تا لاشخور رو بریزی سرم.

- مرتکه. حرف دهنو بفهم. لاشخور کسی به که نمکه موخوره نمکدون

مشکنه. دزد ر باید داد دست جاندارم.

با دیدن هیکل درشت و دست‌های بزرگ کار کرده‌ی اوس اکبر، منصور عین لال‌ها خفقان گرفته بود. گفتم «اوس اکبر بذارین بره. داره برمی‌گرده مشهد». پیدا بود که اوقات اوس اکبر از دست من هم تلخ است. گفت «ساعت طلای منم بره؟» با حرکت سریعی که هیچ‌کس منتظرش نبود خود را به منصور رساند و میرزا پرید از پشت بغلش کرد. اوس اکبر سر میرزا داد زد: «ولش کن» منصورا کشان کشان چند قدم از معرکه دور کرد. رنگ رویش سرخ شده بود. گفت «ساکو وازش کن». بازش کرد. ساعت به سرعت پیدا شد. آن را لای یک لنگه جوراب کثیف پنهان کرده بود. دسته ورقی را که در ساکش قرار داشت روی زمین ولو کرد. نفهمیدم منصور چه گفت که اوس اکبر یقه‌اش را گرفت. گفت «متنه نم لنگاتو جر بدم». داد کشید «بی‌بلانست، بی‌ناموسا می‌ین جلو». همه منتظر بودند که شاهد کتک خوردن بی‌رحمانه‌ی منصور باشند. اما اوس اکبر در آخرین لحظه از کاری که می‌خواست بکند پشیمان شد. گفت

«همین خجالت بست است. ولی بدبخت، دست از دله دزدی بردار. تن به کار بده. قمار، دزدی، و خدا می داند چه کثافت کاری های دیگر. اما خیال نکن به این مفتی دست از سرت برمی دارم. این دفعه می آیم توی فکله ی سعدآباد، جلوی چشم همه ی کسانی که می شناسندت آبرویت را می برم. حالا از جلوی چشمم گم شو».

منصور نشست. محتوای ساکش را که روی خاک خیس ولو شده بود جمع کرد. به قدر پنجاه قدم که دور شد دهنش را باز کرد و فحش های زیادی به من داد و برایم خط و نشان کشید. اوس اکبر رو به من کرد و گفت «نتیجه ی رفاقت با چنین کسانی همین است. وقتی این آدم های دزد را با اسم عوضی معرفی می کنی مردم نسبت به خودت هم به شک می افتند. کسی که به ما آقای احمد ظریف معرفی کردی، اسمش منصور «ر» است و کمتر کسی را در سعدآباد مشهد پیدا می کنی که او را نشناسد. حیف شما نیست که با این طور آدم های عوضی نشست و برخاست می کنی؟»

از بس خجالت زده بودم جواب اوس اکبر را ندادم. تنها سرم را تکان دادم. به کارگران گفتم که کارشان را بکنند. مش اسماعیل حرفم را به ترکی تکرار کرد. اوس اکبر گفت «چند دفعه می خواستم خصوصی با شما حرف بزنم و نصیحت تان کنم. شما خیلی ساده اید حسن آقا. رفاقت با اشخاص ناباب، آدم را بدنام می کند».

- فرمایش های شما درست است اوس اکبر. ولی رابطه ی من با این آدم جریان دیگری دارد. گمان نمی کنم از این قضیه خبر داشته باشید. حالا هم هر حرف دیگری دارید بهتر است به خودم بگویید. جلوی مردم صلاح نیست.

تبرستان
www.tabarestan.info

سبزیان، سبزوار، مکاشفات خام و تلخ، شب در قهوه‌خانه‌ی سکینه

در آستانه‌ی شب یوسفقا با لندور آمد. سنگین‌ترین دقایق را موقع آمدن او گذراندم. جوانی از خویشان نزدیک آقای داوری که تحصیلات مهندسی راه و ساختمان را در آمریکا گذرانده بود همراهش بود. اصغر آرسف هم بود. یوسفقا به آن جوان فقط می‌گفت مهندس. جوان خاکی خوش‌برخوردی بود و لباس خیلی شیکی به تن داشت. آنها با اوس اکبر و افشار و مش اسماعیل دست دادند و سلام و علیک کردند. یوسفقا برگشت سر ماشین و چیزهایی را که آورده بود داد به دست یکی از کارگران که به اتاق من ببرد. از همان‌جا به صدای بلند گفت حسناقا یک چای تمیز دم کن. اصغر درگوشی از من به گیلکی پرسید «آن دزد خوار... رفت؟»

رفت بابا. مادر قحبه. ولی جان حسن، جلوی اینها حرفش را زن. اصغر با خنده کف دستش را زد به پشتم. یوسفقا اگر آن مهندس جوان همراهش نبود، با من گیلکی حرف می‌زد و چیزهای ناجوری مطرح می‌کرد. مثل اینکه بلافاصله او را باخبر کرده بودند، چون با لحنی که خشم زیادش را نشان می‌داد، سرزنش‌وار خطاب به من گفت الحمدلله مهمان بازی تمام شد. پاسخی بهتر از سکوت نداشتم.

وارد اتاق شده بودند و از در باز آن، رفتن دسته‌دسته‌ی کارگران حسین‌آبادی را تماشا می‌کردند. مهندس جوان که به گرمی با من دست داده بود روی تخت نشست و یوسفقا هم کنار او قرار گرفت. پالتوهاشان را که درآورده بودند

اصغر آرسف به جالباسی آویزان کرد. از گرمای مطبوع اتاق خوش‌شان آمده بود. مهندس جوان نگاه‌های دوستانه‌ای به من می‌کرد. این، لابد نتیجه‌ی حرف‌های برادرم بود که برایش تعریف کرده بود که من فعالیت سیاسی «انجام می‌دهم!». اصغر کنار من، کف اتاق روی فرش نشسته بود و برای درست کردن چای نمی‌گذاشت که کاری بکنم. همه‌ی کارها را خودش می‌کرد.

یوسف‌آقا پرسید «خب، حسناقا چه خبر؟»
- والله خبر تازه‌ای نیست. دیروز از اکبر آقا شنیدم که اینجا باید تا آخر برج تحویل داده شود ولی افشار می‌گفت نمی‌توانند. اتفاقاً اکبر آقا هم تأیید کرد که کار اینجا عقب است.

- تو غصه‌اش را نخور. کم و کسری ما در اینجا تانک‌های آب و گازوئیل بودند که آنها را هم فعلاً تا نیشابور آورده‌ایم. اگر کمی بیشتر بجهنبد، افشار و اوس اکبر خواهند توانست تتمه‌ی بنایی و سنگ‌چینی را ده دوازده روزه تمام کنند. اگر کارگرهای مش‌اسماعیل برای چند روز اضافه‌کاری اطوار در نیاورند دیگر هیچ مشکلی نخواهیم داشت. حل کردن این مسئله فقط از اوس اکبر برمی‌آید.

از این روشن‌تر نمی‌شد فهماند که دیگر روی من حساب نمی‌کنند.
مهندس جوان از یوسف‌آقا پرسید «برای حمل و نصب تانک‌ها بالاخره چه راه‌حلی پیدا کردیدی؟ مهم‌ترین مسئله، حمل آنهاست».
اصغر به هر دو تای آنها نگاه کرد، بعد سرش را برگرداند به طرف چراغ سه فتیله و شعله‌هایش را کمی پایین کشید.

- من همان جایی که آقای مهندس داوری (داوری بزرگ) فرموده بودند رفتم و با حاجی علمداری خیلی چانه زدم. کاملاً معلوم است که مشکل سر قیمت است و او می‌خواهد دندان‌گردی کند. گفته «جرتیقل شو دارم ولی ماک جنگی برای حمل تانک‌ها را باید از غریبه کرایه کنم». وقتی بهش گفتم که مسئله‌ی ماک را خودمان حل می‌کنیم به او برخورد و جواب ناجوری داد. در

اینجا مهندس جوان و یوسفقا کمی پچ پچ کردند و بعد پرسیدند «مگر حاجی چه می گوید».

- گفت اصل کاری ماک ده تن است که آن را هم می گویند خودتان دارید. در این صورت چرا پیش من آمده اید؟ من گفتم برای شما چه فرقی می کند. ما فقط جرثقیل سنگین شما را لازم داریم. ولی حاجی گفت ماک جنگی را از هر کس می گیرید جرثقیل را هم از خودش بگیرید. به نظر من حاجی می خواهد توی این معامله اقلاً سی چهل هزار تومن استفاده کند. او خوب می داند که جرثقیلی که ما لازم داریم، در نیشابور فقط یک نفر دارد و آن یک نفر هم خودش است. اگر از او نگیریم باید به مشهد برویم و یا در سبزواری دنبالش بگردیم.

مهندس جوان، پرسشگرانه رو کرد به یوسفقا که در همان لحظه داشت یک سینی برنجی را با دو تا فنجان چای و یک ظرف کوچک شیرینی خوری توی هوا از دست اصغر می گرفت. در آن ظرف مقداری بیسکویت ویتانا و شکلات داداش زاده قرار داشت. یوسفقا که نظرش پرسیده شده بود جواب غیرمنتظره ای داد.

- گاستنکو همین را که اصغر می گوید، وقتی شنید از کوره در رفت. به آقای داوری گفت اصلاً از هر کدام یک دستگاه نو می خریم. آقای داوری خنده اش گرفت ولی گاستنکو گفت خنده ندارد. ما تازه کارمان را شروع کرده ایم و برای جاهای دیگر هم لازمش داریم. پول خرید آنها از کرایه ای که هر دفعه باید بدهیم خیلی کمتر می شود.

شنیدن عقیده ی صاحب شرکت برایم جالب بود، ولی من از فکر منصور در نمی آمدم: چطور آن همه عوض شده بود؟ در این فکر بودم که دارم آخرین روزهای آزادی را می گذرانم. با آن چهره ی بسیار اهریمنی که از منصور دیده بودم کمترین تردیدی برایم نماند که همین که پایم به مشهد برسد دستگیر خواهند کرد. برادرم بدبختانه تندخویی بی جایی داشت که اگر با او تنها بودم نیز

نمی توانستم حرف های خود را بی پرده به او بگویم. نمی توانستم از او بخواهم که تا مدتی، شاید طولانی، به مشهد نرود. او این را یک دخالت گستاخانه در زندگی خودش تعبیر می کرد. اگر برایش توضیح می دادم که در مشهد دستگیرش خواهند کرد به یقین فوران خشم یک «برادر بزرگ» زورگو را نثارم می کرد. من غرق در این فکرها بودم، در حالی که آنها گرم صحبت درباره ی چیزهایی فنی بودند که حتی در شرایط عادی برایم چندان قابل فهم نبود.

در آن اغتشاش ذهن، چهره و شخصیت بیگانه ی گاستنکو با چهره ی جدید منصور قاطی شدند. در حساب هایی که فقط خدا می کند، شاید به راستی چندان فرقی بین منصور و گاستنکو وجود نداشته باشد در حالی که نقشی که بازی کردندش در این صحنه ی گل و گشاد زندگی بر عهده ی هر یک قرار گرفته آن همه متفاوت است.

گاستنکو یک روس بود که از روسیه ی کمونیستی گریخته بود. شرکت کامکار که یکی از قطعات بزرگ راه آهن شاهرود - مشهد را می ساخت به او تعلق داشت. زبان فارسی را بیشتر کتابی حرف می زد ولی کاملاً از عهده ی فهماندن منظورش برمی آمد. تحصیلات مهندسی راه و ساختمان را در یکی از دانشگاه های روسیه انجام داده بود. در تصمیم گیری ها سر نترسی داشت و در ریسک کردن بی پروا بود. ضد کمونیست دو آتشه ای بود و اگر می فهمید که من توده ای هستم، خودم که هیچ، احتمالاً عذر برادر و پدرم را هم می خواست. چنین خطری تا آن روز یک چیز بسیار بعید بود. یک خطر بالقوه با کمترین احتمال بود. ولی حالا با پیداشدن سر و کله ی منصور، کابوس تبدیل شدنش به یک چیز بالفعل، ذهنم را از وحشت مالا مال می کرد. پدرم به عنوان ناظر اداری راه که آن موقع هنوز اداره ی طُرُق نامیده می شد در کریم آباد حضور داشت و حقوق خود را از اداره مخدوم خودش می گرفت و (باحتمل) «حق و حساب» هایی از شرکت کامکار هم دریافت می کرد.

سخت در فکر بودم. دیگر تقریباً شک نداشتم که منصور، به هر دلیل،

فعالیت سیاسی را کنار گذاشته است. از اوایی که برای آخرین بار دیده بودم برمی آمد که دست به پلیدترین کارها بزند. از جمله، برای پلیس، خبرچینی کند. از این فکر، تنم به لرزه افتاد. او، جای «مخفی شدن» مرا پیدا کرده بود. نکند برای همین به حسین آباد آمده بود؟ یوسفقا دیروز از قضیه‌ی او با خبر شده بود و امروز آمده بود که تکلیف مرا روشن کند.

دومین چای را هم خوردند. اصغر برای من و خودش چای ریخت. به گیلکی خیلی یواش به او گفتم که اگر برنامه نداشته باشند که زود بروند همین امشب وضع خودم را معلوم می‌کنم. فقط جلوی این میهمانش نمی‌توانم حرف بزنم. اصغر «گوشی دستش آمده» که هرچه هست راجع به منصور است. از اتاق بیرون رفت. دقیقه‌ای بعد برگشت. با پوزش‌خواهی از مهندس جوان گفت درخواستی دارم که پیش شما خجالت می‌کشم آن را مطرح کنم. با این تمهید یوسفقا را بیرون کشید و حالی‌اش کرد که من (راقم این داستان) هم می‌خواهم صحبتی خصوصی با او داشته باشم. یوسفقا گفت «خودم هم برای همین به اینجا آمده‌ام. ولی جلوی «فری» اشکالی ندارد. نام مهندس جوان فریدون بود. وقتی مجدداً به اتاق برگشتند، اصغر دوباره پهلوی من نشست. دو تا استکان برای میهمان‌ها ریخت و استکان‌ها را با یک کاسه کوچک پراز ماست و یک مشت برگه‌ی زردآلو در یک سینی گذاشت و سینی را روی یک کارتن، جلوی پای آنها قرارداد. استکان‌ها را بی‌درنگ خالی کردند. دیدن تأثیر آن روی چهره‌ی مهندس «فریدون» به صورت یک شادی بسیار عمیق و بی‌ریا برای من لذت‌بخش بود. یوسفقا بی‌مقدمه شروع به صحبت درباره‌ی «اصل مطلب» کرد.

- سبزیان فردا صبح زود به اینجا می‌آید که برود سبزوار.

وقتی دید با تعجب نگاهش می‌کنم گفت:

- وسایل شخصی خودت را جمع کن. سعی کن فقط چیزهای خیلی لازم را برداری که ساک سنگین نشود. با سبزیان برو سبزوار. فردا یا پس فردا

ژاندارم‌ها ممکن است به خاطر تو به اینجا بیایند. به اوس اکبر و افشار و میرزا و مش اسماعیل سپرده‌ام که اگر چنین اتفاقی افتاد بگویند که حسن آقا همراه یک رفیقش به نام منصور که به حسین آباد آمده بود، رفته و گویا قصد داشتند به مشهد بروند.

- اَقلاً اسم منصور را به میان نمی‌آوردید بهتر نبود؟

- داش حسن، تو اینجا از همه چیز بی خبری. رفیق عزیزت آدم فروشی می‌کند. در مشهد فقط خواجه حافظ شیرازی از کثافت کاری‌های او خبر ندارد. وقتی ژاندارم‌ها بشنوند که تو همراه او رفته‌ای خیالشان راحت می‌شود که به طور قطع به تله افتاده‌ای. ما هم در کریم آباد داریم دست و بالمان را جمع می‌کنیم. دردسر بزرگی در پیش است. ولی خطر بزرگ‌تر، جناب عالی را تهدید می‌کند که هنوز منصور را یک رفیق قهرمان می‌دانی. نگاهی به ساعتش انداخت.

- خب حسن آقا. من و آقای مهندس وقت زیادی نداریم ولی شام را امشب خدمت ایشان با هم می‌خوریم. پس هنوز کمی وقت برای حرف زدن هست. اگر مواردی هستند که مطرح شدن آنها مهم است، پیش مهندس رودرواسی نکن.

میرزا بلافاصله پس از پیاده شدن برادرم و دوست همراهش، با همان لندرور، اوس اکبر و افشار را به خانه‌هایشان رسانده بود. برگشت که سوییچ را تحویل بدهد. یوسف‌آقا پرسید خودت چه جوری می‌خواهی به حسین آباد بروی؟ میرزا متواضعانه لبخند زد و چیزی نگفت. برادرم به سرعت تصمیم گرفت:

- لندرور را ببر به خانه‌ی خودتان ولی قبل از اینکه بخوابی حتماً روغنش را عوض کن. روغن توی ماشین هست. یادت نرودها. صبح هم اول وقت بیاورش به همین جا.

سپس از اصغر آرسف پرسید ماشینت ضدیخ دارد؟

- بله آقای مهندس. امروز صبح ریختم. تا دیشب هر شب مثل بچه‌های دیگر آب رادیات را خالی می‌کردم.

یوسفقا دوباره رو کرد به من. به روشنی پیدا بود که دارد سعی می‌کند لحن و قیافه‌ی مهربانی داشته باشد و مرا نیز به زعم خودش از ترس و نگرانی دریاورد. او با خلق و خوی من آشنایی کامل داشت. بنابراین می‌دانست که من بسیار بیشتر از ترس‌هایی که به خاطر خودم داشتم از خطراتی می‌ترسیدم که وضعیت من می‌توانست برای او، یا حتی کسانی ایجاد کند که هیچ «گناهی» جز خویشی یا دوستی با من نداشتند.

- دیگه چه خبر؟ شنیدم به حسین‌آباد رفتی! خوش گذشت؟
خطاب به اصغر پرسید: «باز هم هست؟». آن قدر که برای بزرگم و میهمانش کفایت کند هنوز وجود داشت. در اینجا برای اولین بار صحبت کردن آن میهمان نجیب را دیدیم.

- برای چه شما دو نفر خودتان نمی‌خورید؟
اصغر که همیشه خندان و خوش‌اخلاق بود گفت «من که قرار است رانندگی کنم، هیچ اشتباهی به آن ندارم. حسن‌آقا هم که فعلاً اصرار دارد به جای همه‌چیز، غصه بخورد»، و خندید.

گفتم «نه بابا اصغر جان تو دیگر خیلی موضوع را گنده کردی. اولاً فکر کردن اختیارش دست خود آدم نیست، ثانیاً اسم هر فکر کردنی را نمی‌شود غصه خوردن گذاشت. بعضی وقت‌ها در زندگی اتفاقاتی می‌افتد که آدم نمی‌داند تعجب کند یا تسلیم ترس شود. فعلاً یکی از آن اتفاق‌ها برای ما پیش آمده. باید امیدوار بود که به خیر بگذرد».

یوسفقا گفت «فری خیلی دلش می‌خواست با تو از نزدیک آشنا شود». به اصغر گفت «توی اون ساک زرده یه قابلمه هست، یواش درش بیار، بذار روی چراغ گرم بشه. فری خاکیه». پس از درنگ کوتاهی اضافه کرد که امشب می‌خواهیم در خدمتش یک ضیافت شام خداحافظی با داش حسن داشته باشیم. خداحافظی با داش حسن! پس یوسفقا همه‌ی فکرها را درباره‌ی من کرده. ولی چرا سبزواری؟ ذهنم بدطوری قاطی بود. تنها چاره برای درآمدن از آن

حال، نصف استکان آبکی بود. یواش، طوری که یوسفقا و دوستش متوجه نشوند، نصف استکان ریختم و خوردم. حتی فرصت گفتن کلمه‌ای به اصغر که همه‌چیز را می‌دید نیافتم. او داشت به شکل دلگرم‌کننده‌ای بی‌صدا می‌خندید. به گیلکی، گفתי در گوشی حرف بزند، دلداری‌ام می‌داد.

«اینها می‌روند. وقتی رفتند، کمی دیگر بخور و تخت بگیر بخواب. تا فردا شاید هم تا پس فردا، خبری نمی‌شود». با خودم در سکوت حرف می‌زدم. چه صمیمی هستند این میهمان‌ها، در صورتی که جزء رؤسایند. کاش اصغر پیشم می‌ماند. ولی او باید برود. باید برایشان رانندگی کند. ولی اگر اصغر بماند در صورت آمدن ژاندارم‌ها گرفتار می‌شود. او را هم با من می‌برند. آن وقت تا عمر دارم در خجالت از خودش، از خواهرش، و از مسیو دیمتری می‌مانم. تازه عکس‌العمل خشمگینانه‌ی گاستکو را هم بر می‌انگیزم... شاید برای برادرم خیلی آب بخورد». او که طولانی شدن سکوت من داشت حوصله‌اش را سرمی‌برد برای آنکه مرا به حرف بیاورد آمرانه گفت «جلوی آقای مهندس مسئله‌ای نیست. حالا ظرف را ردکن این طرف و خوب گوش‌هایت را باز کن که چه می‌گویم. یکی از بچه‌های نیشابور که رفته‌اند برادرش را سر کلاس گرفته‌اند، دیروز آمد کریم‌آباد. سراغ تو را می‌گرفت. گفتم هر چه هست به من بگو، من به حسن می‌گویم. خلاصه‌ی حرفش این بود که این منصور را گرفتند. در آگاهی مشهد، سرگرد «ن» چند تا چکاش زد. وقتی اسم دستبند قبانی را به عنوان تهدید بر زبان آورد، آقای قهرمان پرولتاریا شلوارش را زرد کرد. «ن» از او تعهد کتبی گرفت که همه‌ی بچه‌هایی را که می‌شناسد معرفی کند. او همان‌جا دست به نقد چهل پنجاه نفر را معرفی کرد و نشانی خیلی‌ها را داد. یکی از کسانی که لو داده تویی. از همان روز که آزادش کردند کارش شده لو دادن بچه‌ها. مرا هم معرفی کرده ولی ملک‌زاده به «ن» گفته که یوسف خیلی وقت است که جزو حزب نیست. اما «ن» قبول نکرده که از دستگیری من صرف‌نظر کنند. گفته «آمار باید بالا باشد. هر چه بیشتر بگیریم بهتر است.

اما داداشش - آن لنگه - یک وقت ضمانتش را نکنی». ملک‌زاده در جواب گفته «چطور تا حالا او را نگرفته‌اید. خودم می‌گیرم. اگر گیرم بیافند شهیدش می‌کنم». «ن» گفته «مشکل، همین است. او فراری است. معلوم نیست خودش را کدام گوری قایم کرده. به این مردک - منصور - گفتم که باید هر طور شده او را پیدا کنی و تحویل بدهی». برادرم که همه‌ی این حرف‌ها را یک‌بند زده بود ساکت شد. مهندس جوان که با علاقه‌ی زیادی گوش می‌داد گفت داستان جالبی است. با نگاهی که پر از «ستایش» بود و من نیز با همه‌ی حماقتم آن را به ریش گرفته بودم تماشا می‌کرد. اصغر هم، انگار مرا تازه کشف کرده باشد همان نگاه را داشت. طفلک‌ها! واقعاً خیال می‌کردند که من پخی هستم. دلم می‌خواست آنها را از اشتباهی که درباره‌ام می‌کردند درآورم.

- بابا، این همه حرف و حدیث درباره‌ی یک عضو معمولی سازمان جوانان زیاد است. طوفان در لیوان آب همین است. شهرتم فقط به خاطر شلی پایم است. ضد برابر آنچه که ارزشش را دارم تنها به همین علت اهمیت قلابی پیدا کرده‌ام. من در مقایسه با خیلی از کسانی که دستگیر شده‌اند، صفرم. ممکن است وقتی گیر افتادم کمی بیشتر کتک بخورم ولی بعداً خودشان می‌فهمند. مهندس جوان انگار باور نکرده بود. فکر می‌کرد دارم شکسته نفسم می‌کنم. - عمویم می‌تواند شما را از ایران خارج کند!

خنده‌ام گرفت. گفتم «نه والله آقای مهندس. شما درباره‌ی من دچار توهم هستید. داداشم می‌داند که راست می‌گویم».

اصغر زد به پشتم: «حسن جان برای خودش مردی است». برادرم که حواسش از همه جمع‌تر بود، مثل اینکه آن تعارف‌ها را نشنیده یا خیلی درست و دقیق ارزیابی‌شان کرده، لحنش جدی‌تر شد.

- تا اینجا شانس آورده‌ایم که به گوش آقا جان نرسیده.

منظورش پدرمان بود که افکاری شدیداً ضدکمونیستی داشت. دل خوشی هم از من نداشت و می‌توانست هوچیگری راه بیاندازد.

- با سبزیان می‌روی سبزوار. از آنجا به بعد با خودت است. حساب کارگراها و انبارت انشاءالله مشکلی ندارد. ترتیب تحویل دادن آنها را خودم می‌دهم. شاید خودم هم فردا یا پس فردا به مشهد بروم. اگر آقای داوری بزرگ احیاناً سؤالی راجع به تو کرد، فری روشنش می‌کند. کتاب و کاغذ و خرت و پرت‌های مزاحم هرچه داری همین امشب بی‌تا‌باز توی بخاری سیصد تومان پول درآورد به من داد و گفت «ما هم یواش یواش با اصغر می‌رویم». روکرد به اصغر و برای دومین بار پرسید «بخاری ماشینت کار می‌کند؟» - مثل روز اولش کار می‌کند آقای مهندس. ماشین، نو است.

شام را که چلوکباب برگ بود خورده بودیم. من با دو استکانی که خوردم کاملاً سرحال بودم. مهندس جوان یک کتاب رمان که توی روزنامه پیچیده بود به من داد، گفت «قابلی نداره. ابراهیم گلستان را که می‌شناسید؟ از کارهای اوست، آذر، ماه آخر پاییز. از آن خوششان خواهد آمد. من که حظ کردم».

بی‌آنکه بازش کنم به گرمی تشکر کردم. برخاستند. دیروقت شب بود. هوا خیلی سرد بود. باد هم می‌وزید و باران ریز یخ‌زده‌ای می‌بارید. پشت سرشان از اتاق خارج شدم. با همه دست دادم و روبوسی کردم. وقتی کامیون به حرکت درآمد مهندس فریدون با تکان دادن دست، ابراز احساسات کرد. اصغر آرسف برایم بوق زد. رفتند. وقتی به اتاق برگشتم با چنان اشتیاقی به بخاری نزدیک شدم که گفתי گرما را تازه کشف کرده‌ام. انسان‌های اولیه حق داشتند که آتش را به عنوان یکی از خدایان خود پرستش می‌کردند. روزنامه‌ای را که کتاب در آن پیچیده شده بود باز کردم. پنج تا اسکناس صد تومانی نو لای کتاب بود. پول زیادی بود. حالا با نزدیک به نهصد تومان پولی که داشتم می‌توانستم به هر جا که دلم می‌خواست بروم یا دست کم تا چندین ماه در صورت بی‌کار ماندن زندگی کنم. داشتن پول گاهی وقت‌ها چه تأثیر قاطعی می‌تواند در تقویت روحیه داشته باشد. قبلاً هرگز صاحب آن همه پول نشده بودم. در اتاق را از درون چفت کردم. اسکناس‌های صد تومانی را به دور منج

پای ناقصم پیچیدم و جوراب‌ها را به روی آن کشیدم. همیشه چهار یا پنج لنگه جوراب به پای راست خود می‌کردم تا کفش از آن در نیاید. این کار را هنوز هم می‌کنم. پتوی کلفتی به روی خود کشیدم. به قدر ثلث استکان خوردم و زود خوابم برد. دلواپسی خواب ماندن صبح را نداشتم. سبزیان که می‌آمد بوق می‌زد. تنها کار دیگری که در حین آباد داشتن آن بود که منتظر بمانم تا میرزا بیاید، سویچ لندرور را از او بگیرم، آن را به پدرزنش که سرایدارمان بود بدهم و بسپرم که جز به اوس اکبر به کس دیگری ندهد. این، سفارش برادرم بود.

با اینکه ابتدا زود خوابم برد ولی در حدود ساعت سه بعد از نیمه شب بیدار شدم. کسل بودم اما از کسالت کم‌خوابی بدتر، دلهره بود. دو سه صفحه از رمان زیبای ابراهیم گلستان را خواندم. آنجا هم صحبت از تیر و تفنگ و فرار و تعقیب بود. با خود می‌گفتم تا بوده چنین بوده. حقانیت از یک طرف و ستم و زورگویی از طرف دیگر همیشه در برابر هم قرار داشته‌اند. آینده‌ی نزدیکی را که در انتظارش بودم با سرنوشت خوفناک قهرمان داستانی که آن را قبلاً هم خوانده بودم مقایسه کردم. آن پسر جوان دهاتی قهرمان داستان، یک قهرمان واقعی بود در حالی که من تنها کوشیده بودم ادای قهرمان‌ها را درآورم. خرابی روحیه‌ام با خواندن مقدار کمی از سرگذشت هولناک آن جوان دهاتی دست به دست هم دادند و حالم را بدتر کردند. از فکر اینکه با رسیدن به یک نقطه‌ی بی‌بازگشت سرنوشت، باید می‌رفتم بدون آنکه بدانم به کجا می‌روم گریهام گرفت. کاش آن اندازه ایمان دینی داشتم تا بتوانم به خود دلخوشی بدهم که در آن ساعت دیروقت شب، در قلب یک بیابان پهناور و یخ‌زده، لاقل خدایی هست که شاهد احوالم است. آن گریستن نتیجه‌ی چیزی غیر از ترس بود. ترس مسلماً دخالت زیادی در مبتلا شدن به آن حال داشت. ولی در گذشته هم سابقه داشت که دل کندن از جایی که بدان انس گرفته بودم دلم را به درد آورده بود.

همان طور که روی تخت دراز کشیده بودم در این فکر بودم که لازم ترین کار، نقشه کشیدن برای از سبزوآر به بعد است. ولی با آن اغتشاش ذهنی چه نقشه‌ای می‌خواستم بکشم؟ مغزم به ویرانه‌ی ظلمت گرفته‌ای می‌مانست که انگار هزاران خفاش در آن به این سو و آن سو می‌پریدند. چهره‌ی منصور، هی جلوی چشمم ظاهر می‌شد و غیث می‌زد. یاد کسانی که بیشترین روابط را با آنها داشتم پی‌درپی به مغزم هجوم می‌آورد: اصغر «ر» با آن درشکه‌ی قراضه‌ی پدر قزوینی بد اخلاق و اسب پیرش که یک دنیا غم و مظلومیت در چشم‌هایش بود. مادرش که توی اصطبل، یک خمره‌ی خیلی بزرگ پر از ترشی داشت و به زنان در و همسایه می‌فروخت. خانه‌ی آنها درست در حاشیه‌ی دایره‌ی پهناور میدان ارگ قرار داشت و بسیار محتمل است که در نیم قرنی که از آن زمان می‌گذرد به کلی از صفحه‌ی زمین محو شده باشد. با اصغر «ر» می‌رفتیم توی اصطبل، یک کاسه‌ی چینی گنده می‌آورد. آن را از ترشی پر می‌کرد، مقدار زیادی نان توی سرکه ترید می‌کردیم و با چه کیفی می‌خوردیم. مادر او خوشه‌های انگور ارزان قیمت ته بار میوه‌فروشی‌ها را بدون آنکه بشوید به درون خمره می‌ریخت. خیارهای خرس چاق و چله، گوجه فرنگی‌های شکسته و له‌شده، پیاز، سیر، سبزیجات، کلم، حتی هلو، زردآلو، آلبالو، گیلان و هر چیز دیگری که با حداکثر ارزان بودن قیمت‌شان گیر می‌آمد، همه را توی خمره سرازیر می‌کرد. پدر سال‌خورده‌ی اصغر با همه‌ی بداخلاقی‌اش، به گفته‌ی اصغر مثل سگ از زن قلچماق خود می‌ترسید.

یاد واروژ و شیطنت‌هایش می‌افتادم که سربه‌سر همه می‌گذاشت و پدرش استوار ارتش بود. و پیرم که هنوز فارسی را به زحمت تکلم می‌کرد و پدر بلند قامت کم حرف او که زمانی نام‌آورترین نجار کفراژبند خراسان بود و ده‌ها پل در اطراف مشهد به دست او قالب‌بندی شده بودند، اکنون صورت خود را با سیلی سرخ می‌کرد و در تلاش معاش به درماندگی رسیده بود. ظهور قالب‌های فلزی به جای چوب، با ناکارشدن کمر پیرم که تقریباً فلجش کرده

بود، هر دو با هم مانند بلای ناگهانی زندگی خانوادگی آبرومندشان را ناگهان به تباهی کشانده بودند. پیرم اکنون چه می‌کرد؟ هیچ خبری از احوالش نداشتم. احمد «ف» که توی بچه‌ها از همه گردن کلفت‌تر بود. کارگر کارخانه‌ی نخ‌ریسی بود و در باشگاه همان جا کشتی می‌گرفت.

شنیده بودم که او را در اولین روزهای پس از کودتا گرفته بودند و حالا در زندان به سر می‌برد. بسیاری از نزدیک‌ترین دوستانم کارگران کارخانه‌ی نخ‌ریسی بودند. اما استاد و قهرمان درجه‌ی یک پرولترهای توده‌ای در آن کارخانه، احمد «ط» بود که مدتی بازویند پهلوانی کشور را داشت. چنان‌که شنیده بودم، در همان روز وقوع کودتا به سراغ او رفته بودند. او با عده‌ی زیادی از اوباش و سربازان درگیر شد. چندین تفنگ را از دست سربازان درآورد و آنها را از کمر شکست. بچه‌های کارخانه عاقبت فرارش دادند. آن پهلوان پرآوازه از ایران گریخت و به اتحاد جماهیر شوروی که باور کرده بود بهشت پرولتارهای جهان است پناهنده شد. تا چندین سال هیچ کس خبری از او نداشت. سرانجام نامه‌ای از او رسید که همه را «شوکه» کرد. نوشته بود که پس از ورود به شوروی مدت درازی در زندان بوده و اکنون با شغل رانندگی کامیون روزگار می‌گذرانند. درباره‌ی زندگی در اتحاد شوروی و تجاریش در آنجا چیزهای بسیار بدی نوشته بود. آن نامه تأثیر بس‌یأس‌آوری بر خیلی از رفقای توده‌ای گذاشت. برادر کوچک‌ترش، محمد را به خاطر حرف‌هایی که می‌زد از حزب اخراج کردند و عده‌ای از کارگران سابق نخ‌ریسی، خودشان از حزب خارج شدند. شنیدن خبر اخراج محمد از حزب برای همه شگفت‌آور بود. در گردش‌های اصطلاح «دهقانی» که حزب با هدف جذب دهقانان ترتیب می‌داد، محمد ستاره‌ی آن برنامه‌ها بود. او مهارت شگرفی در خواندن تصانیف ترکی و نیز در رقص‌های لزگی و قفقازی و کاپاکا داشت. دختر و پسر دسته‌جمعی می‌رقصیدند و محمد همیشه آغازکننده و پایان‌دهنده بود. اما گفتنی است که همه درک می‌کردند که مخلوط بودن دختر و پسر — چه رسد

به رقصیدن آنها با هم — در دهات نزدیک شهری مذهبی مانند مشهد، کاری به راستی احمقانه بود. بارها اتفاق افتاد که دهقانان، همان عناصری که بنا بر تعالیم لنین، قرار بود بزرگ‌ترین طبقه‌ی متحد «پرولتاریای صنعتی» باشند، چنان از مشاهده‌ی آن مناظر به خشم می‌آمدند که ما را مورد حمله قرار می‌دادند و کتک‌مان می‌زدند. با همه‌ی اینها، حرف، حرف رهبران حزب برادر کبیر — حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی بود. در رهبری حزب توده کسی پیدا نشد که مسئله‌ای به آن روشنی را درک کند و زبان به انتقاد بگشاید (نمی‌دانم. شاید هم کسی یا کسانی پیدا می‌شدند، ولی اولاً نظر آنها در حزب انعکاس نداشت. ثانیاً افرادی نظیر من در سطحی بسیار پایین‌تر از آن قرار داشتند که از این چیزها خبردار شوند).



سبزیان برخلاف گفته‌ی برادرم، دیر آمد. هنگامی که گرد و خاک جیب او را دیدم، نزدیک هشت صبح بود. از فرط کلافگی، رفته بودم بیرون از اتاق روی یک لاشه سنگ بزرگ، در آفتاب نشسته بودم. کارگران شروع به کار کرده بودند. از همه زودتر، میرزا آمد که لندرور را آورد و سوییچ آن را داد. آب و روغن لندرور را نگاه کردم. میرزا همه‌ی دستورهای برادرم را اجرا کرده بود. ابتدا به فکر افتادم که نزد چند نفر، خصوصاً میرزا و مش اسماعیل، دلیلی برای رفتنم بتراشم ولی وقتی فکرش را کردم منصرف شدم. با روستایی جماعت بهترین کار در چنین مواردی سکوت است. آنها، نگفته و نشنیده، برای آدم‌های نظیر من هزار جور حرف در می‌آوردند. حتی خداحافظی هم زائد بود. این کار را تنها با افشار و استاداکبر انجام دادم.

سبزیان بچه‌ی نیشابور بود. هیکل ترکه‌ای داشت و قدش از متوسط کمی بلندتر به نظر می‌رسید. سبیل کم‌پشتی داشت و صورتش را همیشه اصلاح می‌کرد. زن و دو تا بچه‌ی کوچک داشت که در نیشابور زندگی می‌کردند.

سرعت زیاد او در رانندگی زبانزد کارکنان شرکت بود. گمان می‌کردم که او از گرفتاری‌های من اطلاع ندارد، اگر داشت، به او می‌گفتم که بهتر است پیش از آمدن کارگران، خودش را به کارگاه برساند تا هیچ کس از محلی‌ها شاهد رفتن همیشگی من نباشد. سی و دو سه سال از عمرش می‌گذشت. همیشه خنده‌رو بود. در شرکت معروف بود که سبزیان «خدا»ی جیب است. واقعاً هم به جیب خیلی وارد بود.

وقتی سوار شدم یک مشت برگه‌ی زردآلو ریخت پهلویم روی صندلی سمت شاگرد. تا سبزوار راه درازی در پیش داشتیم و هوا کاملاً آفتابی بود. احوال بچه‌هایش را پرسیدم. گفت خدا را شکر، «خوین». فارسی را کمابیش بدون لهجه حرف می‌زد. پیدا بود که فکری ناراحتش کرده. پرسید «خودتان چه خبر دارید، حسن آقا؟»

- والله، ما که توی بر بیابان هستیم. حسین‌آباد هم که مرکز اخبارش پای چراغ‌های شیره و نگاری است.

خندید، ولی دوباره به فکر فرو رفت.

- این روزها خبر خوش در نیشابور پیدا نمی‌شود.

- چی شده؟

فرصتی پیدا کرده بودم که نگرانی‌ام را نشان بدهم ولی طوری حرف بزنم که سوءظنی ایجاد نکند. سبزیان گفت:

- تا دیروز چهار تا از معلم‌های فرهاد را گرفته‌اند. (فرهاد اسم پسر اولش بود) «مثل اینکه بگیربگیر در نیشابور دوباره شروع شده. ولی خبرش را دارم که از دبیران دبیرستان‌ها عده‌ی بیشتری را گرفته‌اند».

- از شاگردهای دبیرستانی هم کسی را گرفته‌اند؟

- خبر ندارم. اگر گرفته باشند هم عده‌شان کم است. سبزوار این طوری نیست. شاه‌رود هم همین‌طور.

شاه‌رود و سبزوار دو شهری بودند که سبزیان رفت و آمد زیادی بین آنها

و دفتر مرکزی شرکت داشت.

برای آنکه شک نبرد که خیلی تحت تأثیر اخبار بگیربگیرها قرار گرفته‌ام، پرسیدم «فرهادت الان در کلاس چندم است؟»

- اگر قبول بشود امسال می‌رود دبیرستان. تا پاریس! درس‌هایش خوب بود، ولی امسال کمی «فیلم در می‌آورد». یک «کامانکار» ژاندارمری که از روبه‌رو می‌آمد، رد شد، برای ما چراغ زد و سبزیان هم با همان کار، جواب داد.

- سر راهمان فقط یک پاسگاه دیگر هست که ده دقیقه‌ی دیگر به آن می‌رسیم. ماشین‌ها را متوقف می‌کنند و یک بازرسی سرسری برای مواد مخدر انجام می‌دهند ولی با من آشنا هستند. با این یادآوری به طور ضمنی نشان داد که از مسئله‌ی من بی‌خبر نیست و این برای من تازگی داشت.

- آقای سبزیان یادت باشد که اسم من حسن تربتی است. میرزا بنویس شرکت کامکارم و ده دوازده ماهی است که در آنجا کار می‌کنم.

وقتی به پاسگاه نزدیک می‌شدیم یک ژاندارم آمده بود وسط جاده و به اتومبیل‌هایی که از سمت نیشابور و مشهد می‌آمدند ایست می‌داد. جلوتر که رفتیم چشمش به سبزیان خورد، او را شناخت، و با چوبی که یک صفحه‌ی گرد در بالای دسته‌اش قرار داشت، علامت داد که توقف نکند. سبزیان به نشان آشنایی و تشکر برای آن ژاندارم بوق زد. رد شدیم. نفس عمیقی کشیدم. سبزیان داشت می‌خندید.

- حالا به نظر شما چه می‌شود حسن آقا؟

- فعلاً که به قول شما بگیربگیر است. بعدش را هم خدا می‌داند. چیزی را نمی‌شود پیش‌بینی کرد.

- من این روزها بیشتر نگران پسر عمویم هستم. او افسر وظیفه است. پزشکی خوانده و درسش را تازه تمام کرده. نگرانی‌ام به این دلیل است که شنیده‌ام عده‌ای از افسران ارتش را هم گرفته‌اند.

مانده بودم که چه بگویم. با حرفی که زد روشن بود که پسر عموی او هم رابطه‌ای با حزب دارد. علاوه بر آنکه اطلاعی درباره‌ی نظامیان توده‌ای نداشتیم، دلم هم نمی‌خواست سخنی بگویم که نگرانی او را بیشتر کند. خودش گفت که کار آنها خیلی سخت است و حتی بعید نیست که آنها را محکوم به اعدام کنند. در حالی که ناگهان نگرانی‌ام بیشتر شده بود، با اکراه گفتم: «اگر سازمان نظامیان حزب لو رفته باشد همه‌مان بیچاره می‌شویم». سبزیان گفت:

- از اولش که راه افتادیم دلم می‌خواست سؤالی از شما بکنم. عیبی ندارد؟
- نه. خواهش می‌کنم.

- شما از سبزوار به بعد چه نقشه‌ای دارید؟ ببخشید که فضولی می‌کنم ولی به جان حسن آقا نگرانم.

خنده‌ام گرفت. ولی مانند یکی از قهرمانان داستانی صادق هدایت، خنده‌ی «قبا سوختگی» بود.

- اتفاقاً خودم هم توی همین فکرم، چون حقیقتش این است که نقشه‌ای ندارم. به سبزوار رفتن، «تکه»‌ای است که برادرم برای من گرفته تا فقط از حسین‌آباد دور شوم. گویا او فکر کرده که اگر به تهران بروم، بهتراست. درسبزوار یکی دو تا رفیق دارم اما جاهایشان را بلد نیستم. به علاوه از کجا معلوم که آنها را هم نگرفته باشند؟ فرهنگی هستند. من در سبزوار یک غریبه‌ام. صلاح نیست آنجا بمانم. البته تهران به یک حساب‌هایی امن‌تر است. شهر درندشتی است و کسی با کسی کار ندارد.

اگر بخواهید به تهران بروید، راحت می‌توانیم درستش کنیم. چند تا از راننده‌های «تی بی تی» با من آشنا هستند. تنها بدی‌اش این است که اتوبوس‌هایی که از مشهد راه افتاده‌اند حدود نصف شب به سبزوار می‌رسند. اگر تا آن موقع مشکلی پیش نیاید شما می‌توانی راحت سوار شوی و انشاءالله تا تهران هم اتفاقی نمی‌افتد. تازه پول هم نمی‌خواهد بدهی.

- یعنی چه پول نمی‌خواهد؟

- نمی‌گیرند. حالا این موضوع را کنار بگذاریم. راجع به چیزهای مهم‌تری باید صحبت کرد.

سبزیان سیگاری روشن کرد و یکی هم به من داد. خرگوشی در فاصله‌ی خیلی کوتاه نسبت به ما از عرض جاده به سرعت دوید. سبزیان که ویرش گرفته بود آن زبان بسته را زیر بگیرد چنان چرخشی به جیب داد که چیزی نمانده بود چپ کند.

از این حرکتش بدم آمد. گویا خودش فهمید و من هم سعی کردم فراموشش کنم.

- بغل گاراها یک قهوه‌خانه هست که مال غنی ترکه است. با من آشنایی قدیمی دارد. سبزوار که رسیدیم چای و ناهار را آنجا می‌خوریم. پمپ بنزین و یک تعویض روغنی هم نزدیک همان‌جا هستند. غنی آدم مطمئنی است. همیشه بعضی خبرهای تازه دارد.

- اینکه گفتید قابل اطمینان، از چه نظر است؟

- غنی تا حالا چند نفر از فرهنگیان نیشابور را کمک کرده تا به تهران بروند. همه‌ی آنها فراری بودند.

- خدا پدرش را بیامرزد. ضمناً یک قهوه‌خانه جای خیلی خوبی برای وقت گذراندن است. مخصوصاً در مورد من صلاح نیست که با چهره‌ی غریب و پای شل در خیابان‌های سبزوار راه بیافتم و توجه مردم را جلب کنم.

- نگران نباش حسن آقا. غنی کاری می‌کند که کسی به شما سوءظن نبرد.

ضمناً خوب شد یادم آمد: با او به ترکی حرف زن.

کمی از ظهر گذشته بود که به سبزوار رسیدیم. شهر، خلوت، و هوایش سرد بود و ظاهراً حالت کاملاً عادی داشت، سبزیان برای بعضی‌ها دبت تکان می‌داد و بعضی‌ها برای او. من روی تختی که جلوی قهوه‌خانه‌ی غنی ترکه قرار داشت نشستم. پمپ بنزین در چند قدمی آنجا بود و سبزیان رفت باک جیب را پر کند. بعد، در سمت چپ قهوه‌خانه روغن ماشینش را عوض کرد.

گفت «شما همین جا باشید، تا یک سیگار بکشید برمی‌گردم». ساکم توی ماشینش بود و او به آن زودی برنگشت. من حوصله‌ام سر رفت. رفتم جلوی تعویض روغنی ایستادم. جوانی که آنجا کار می‌کرد یک چارپایه آورد، خاکش را گرفت و تعارف کرد که بنشینم. پرسید از کریم آباد آمده‌اید؟

- بله.

- پس حسین آقا کجا رفت؟ (سبزیان را می‌گفت)

- رفت به اداره‌ی راه. از شرکت که به سبزوار می‌آیند یا دنبال لوازم هستند، یا با ذی‌حسابی اداره‌ی راه کار دارند.

- برای اداره‌ی راه رفتن، الان بی‌وقت است. کسی آنجا نیست. ظهر که شد می‌گذارند می‌روند. بعد پرسید:

- اسم شریف شما چیست؟ قبلاً شما را در سبزوار ندیده‌ام.

- اسم من حسن تربتی است. سبزوار هم بار اولم نیست که آمده‌ام. اسم شریف خودتان چیست؟

- محمود. به من می‌گویند محمود بلبل.

- به گمانم از حسین آقا اسم شما را شنیده‌ام. می‌گفت صدای خوبی دارید.

- هه. هه.

دیگر حرفی نزد. استادش مرد مسن‌تری بود که چشم چپش تاب داشت. سری برای من تکان داد. من هم سلام کردم، او از ته دکانش که تاریک بود به جلو آمد. اسمش جعفر بود. رو کرد به محمود بلبل:

- تماشا نکردی؟ این آقای معارفی هم کارهای گندش را می‌آورد برای ما ولی روغن ماشینش را پیش اسدالله فلکه عوض می‌کند.

محمود بلبل خواند: «بر گیسویت ای مه، کمتر زن شانه».

استاد جعفر گفت «می‌ترسد عین ننه‌ی تو کچل بشود». محمود با لگد لاستیک بی‌عاج آقای معارفی را پرت کرد و ماهرانه با نوک پا نگذاشت توی چال بیافتد. رفت یک آفتابه‌ی پر از آب آورد گذاشت وسط زانوهایش. و با

صابونی که نصفش کرده بودند دست‌های خود را شست. بعد، دوباره آفتابه را از شیر بشکه که نزدیک من قرار داشت پر کرد و به استاد جعفر گفت «بیاید آب بریزم دست‌هاتان را بشویید».

من، طوری که انگار با خودم حرف می‌زدم گفتم آقای سبزیان نیامد. محمود بلبل گفت دارد می‌آید. سبزیان در حالی که استاد جعفر مخاطبش بود گفت توی سبزوار نه سیمان پیدا می‌شود نه گازوئیل.

- بچی یه نمده؟ مگه چه قدر مخن؟ (می‌خواهند)

ما خیلی لازم داریم ولی به او گفتم فعلاً دو هزار تا هم کارمان را راه می‌اندازد.

استاد جعفر گفت «حسین آقا، خودت که اخلاق ما سبزواری‌ها را بهتر می‌دانی. ایوب باید اقل کم روزی هزار تومن گیرش بیاید. پول هم که ماشاءالله پیش آقای مهندس داوری است. صد و پنجاه به ایوب بدهی جورش می‌کند». سبزیان به من گفت «حسن آقا معطل شدید. فعلاً برویم ناهار را بخوریم ببینیم خدا چه می‌خواهد». استاد جعفر تعارف کرد «بفرمایین کلبه خرابه...» سبزیان از او تشکر کرد و من هم گفتم «ممنون. خدا حافظ». آنها رفتند ولی در دکان را نبستند. شاگرد نوجوانی داشتند که توی دکان ماند.

درست، موقع «ناهار بازار» قهوه‌خانه بود. سبزیان، جیب را کنار تختی که بیرون قهوه‌خانه قرار داشت پارک کرده بود. گفت «توی قهوه‌خانه شلوغ است. عیبی که ندارد روی همین تخت ناهار بخوریم؟». گفتم «اصلاً بهتر است. هوا هم بد نیست. آفتابش زوری ندارد ولی سردمان نمی‌شود. ناهار بازار که تمام شد می‌رویم چای را، تو می‌خوریم». غنی ترکه بیرون آمد. مرا دید ولی محلم نگذاشت اما با سبزیان خیلی گرم روبوسی و احوال‌پرسی کرد. سبزیان دستور داد که دوتا دیزی با ماست برایمان بیاورند. یکی از کارگران قهوه‌خانه دو تا پیاله ماست با نان و پیاز و یک مشربه آب و دو تا کوکاکولا و دو تا لیوان و

یک نمکدان دو خانه که همه در سینی بزرگی قرار داشتند برایمان آورد. سبزیان بی‌درنگ ظرف بغلی خود را درآورد و در حالی که اطراف را می‌پایید یک لیوان سرخالی برای خود ریخت. پس از آنکه بغلی را دوباره توی جیب بغل کت خود گذاشت چند جرعه نوشید. با پشت دست، دهانش را پاک کرد و با صدای ضعیفی زد زیر آواز: «واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند — چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند. مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند...».

— دم شما گرم. به شرط اینکه بقیه‌اش را هم «بیایی».

— بلد نیستم حسن آقا. داداشت گاهی این را توی مجلس‌های خودمانی، خیلی قشنگ می‌خواند.

با خود می‌گفتم که حزب با حافظ میانه‌ای ندارد. دلیلش چیست؟ آیا حافظ هم نوکر بورژوازی بود؟ عجب. پس بورژوازی در زمان او هم وجود داشت! طور دیگری نمی‌توانستم تعبیر کنم. با وجود این چه سری بود که شنیدن همین دو بیت موهای پشت دستم را راست کرده بود؟ هرگز حافظ را آن‌قدر واضح در ذهن خود تصویر نکرده بودم. چه کسی می‌تواند زبان فارسی را به این زیبایی تبدیل به شعر کند. من سروده‌های نیما را که در نشریات طرفدار حزب چاپ می‌شدند توی یک دفترچه جمع کرده بودم. نیما مرا سخت مجذوب می‌کرد. ولی حالا چیزی شنیده بودم که یقین داشتم پیروان متعدد نیما محال بود بتوانند شعری نظیر آن بگویند.

— آقای سبزیان، حیف که بقیه‌ی شعر حافظ را نخواندی. نیما یوشیج را که می‌شناسی. داشتم با خودم می‌گفتم اگر او و پیروانش حافظ را به شاعری قبول نداشته باشند باید به حال آنها گریه کرد.

سبزیان اهل این صحبت‌ها نبود. فقط جواب داد «من از این چیزها سر در نمی‌آورم». او همه‌ی کارهای مقدماتی را برای خوردن آبگوشت با چالاک‌ی انجام داد و من فقط نان خرد کردم. ناهار را به سرعت خوردیم. سکوتی پیش

آمده بود که کمی طولانی شد. سبزیان گفت «انگار برزخی». چیزی نگفتم. کسانی که برای خوردن ناهار به قهوه‌خانه آمده بودند داشتند می‌رفتند گفتم «مثل اینکه دیگر می‌توانیم به درون برویم».

- سردت است؟

- آره.

از اینکه سبزیان دیگر همه‌اش به من «تو» می‌گفت و از ضمیر دوم شخص مفرد استفاده می‌کرد اندک رنجش احمقانه‌ای پیدا کرده بودم، به‌طوری که رغبت حرف زدن نداشتم. خود را به خاطر اینکه آن قدر ارباب‌توقع شده بودم سرزنش می‌کردم ولی این سرزنش، قلبی بود.

- حسن جان، پاشو برویم تو.

ساعت تازه ۲ بعدازظهر بود. هنوز باید ده ساعت و شاید بیشتر انتظار می‌کشیدیم تا اتوبوس‌هایی که به تهران می‌رفتند برسند. سبزیان باید به دنبال کارهایش می‌رفت. گفتم «یک وقت به خاطر من از کار نیافتی».

- نه. دیگر یواش یواش باید راه بیافتم ولی دارم برای کار تو نقشه می‌کشم. خنده‌ی کوتاهی کرد. «یک بابایی سمت چپ کنار دیوار نشسته، دارد روزنامه می‌خواند. نگاهش نکن. استوار شهربانی است. می‌گویند آدم خوبی است. به کلاس شبانه می‌رود که دیپلم بگیرد. آزارش تا امروز به کسی نرسیده».

سریع نگاهش کردم.

- نگاهش نکن. هم‌قطارها سر به سرش می‌گذارند و به اون می‌گویند دکتر. با اینکه بی‌آزار است ولی حواس جمعی خودت را از دست نده. به غنی گفتم یک پریموس کهنه را بگذارد روی یکی از میزهای نزدیک خودش. تو با خونسردی برو پشت آن میز بنشین، طوری که فکر کنند می‌خواهی پریموس را درست کنی. آنجا گرم‌تر هم هست. کت را در بیاور و آستین‌های پیراهنت را بزن بالا. گاهی هم چند کلمه فارسی با غنی حرف بزنی و یادت باشد که هیچ وقت با او ترکی حرف نزنی.

با «نقشه» ای که سبزیان کشیده بود، حضور طولانی‌ام در قهوه‌خانه توجیهی پیدا می‌کرد.

در قهوه‌خانه تنها ماندم. غنی به ترکی گفت ببین درست می‌شود یا دیگر به درد نمی‌خورد.

– مش غنی فارسی بگو. ترکی بیلیمیرم.
– امسال عید خراب شد، حسن آقا. آتش می‌گیرد. تا تلمبه زدی آتش می‌گیرد. اوستا جعفر گفته درست نمی‌شود.

غنی یک چای ترکی برایم آورد. گفتم «استکان کوچک نداری؟». «چرا، هست». ضمناً به جای آچار فرانسه که خواسته بودم انبردست آورد. سبزیان گفته بود ممکن است کارش کمی طول بکشد. استوار شهربانی هم بلند شد. آمد بالای سرم. گفت خسته نباشی استاد. گفتم «سلامت باشید». گفت «این غنی هر وقت چشمش به آقای سبزیان می‌افتد. کاری برایش جور می‌کند. خودش نشد، مهمانش».

خداحافظی کرد. حالا غیر از گدای ژنده‌پوشی که چلاق بود و از چوب دسته‌دار کثیفی برای راه‌رفتن کمک می‌گرفت، مشتری دیگری در قهوه‌خانه نبود. غنی به ترکی خطاب به او گفت:

– مسیب بلند شو. آفتاب بیرون کیف می‌دهد. یک پیراهن خوشگل دارم. اگر یادم نرود فردا آن را می‌آورم بپوشی. ولی قبلاً باید به حمام بروی. این پیراهن «گدا ارمنی»‌ها را از تنت در بیاور. باید آن را بسوزانی. جک و جانور، تویش پراست.

بدم آمد. دلم می‌خواست به مش غنی بگویم صلاح نیست آن گدا را با لباس پر از شپش به قهوه‌خانه راه بدهد. ولی نمی‌بایست کسی می‌فهمید که زبان ترکی حالی‌ام می‌شود. حالا قهوه‌خانه کاملاً خلوت بود. سبزیان جریان کار مرا که قصد داشتم به تهران بروم برای قهوه‌چی گفته بود تقریباً حتم داشتم که او فهمید که من هم در حال فرار هستم. غنی بی‌درپی برایم توی

استکان‌های کوچک چای می‌آورد و من الکی با پریموس ور می‌رفتم. یکی از شاگردان غنی که مرد لاغر مسنی بود و قیافه‌اش نشان می‌داد که تریاکی است به زحمت جمله‌ای فارسی جور کرد و از من پرسید که «شغل شما چیست؟». گفتم «اگر خدا بخواهد قرار است نجار بشوم. در این رشته امتحان دادم و قبول شدم». دو تا استکان چای ریخت و جلوی خودش و غنی گذاشت. مسیب تازه داشت خارج می‌شد. تا وقتی پا نشده بود متوجه نبودم که یک پا ندارد. پاچه‌ی راست شلوارش را «تا» زده بود و با سنجاق بندش کرده بود. چوب‌دستی بلندی داشت که یک تکه چوب ابزارخورده را تقریباً به درازای سی سانت با چند میخ به کله آن بند کرده بودند. خیلی به زحمت راه می‌رفت و مدام با پای سالمش می‌پرید. وسوسه شده بودم بگویم که اگر وسایل داشتم دو عصای زیربغل ظرف یکی دو ساعت برایش می‌ساختم که بتواند خیلی راحت‌تر راه برود. در همان حال یادم آمد که او هم جزء لومهن‌ترین پرولتاریا است، و شاید از طیفی که برای پلیس خبرچینی می‌کند.

باز به یاد لحظه‌ی هنوز نیامده‌ای افتادم که پس از دستگیرشدن در اتاق بازجویی نشسته‌ام و دارم به پرسش‌هایی که می‌شود پاسخ می‌دهم. چنان‌که قبلاً گفتم من واقعاً هیچ منصبی در سازمان جوانان نداشتم. البته خیلی‌ها را دیده بودم. از خود می‌پرسیدم که آیا هنوز تردید دارم که منصور خبرچین پلیس است و آیا می‌توانستم در بازجویی، خیلی چیزها را به گردن او بیاندازم؟ وقتی به «خیانت» منصور یقین داشتم، آیا بد بود که راجع به کارهایی مانند شرکت در میتینگ‌های موضعی یا شعارنویسی که در رابطه با آنها دو سه تا پرونده داشتم منصور را مسئول و رابط خود معرفی کنم؟ می‌ماند کتک و شکنجه که دایم تصور آنها به مغزم هجوم می‌آورد و ذهنم را مشغول می‌کرد.

توی حزب، در سطحی که من و امثال من فعالیت می‌کردیم، دو تا موضوع به اصطلاح «تئوریک» وجود داشت که به ما آموزش می‌دادند. تاریخ حزب کمونیست شوروی، و ماتریالیسم دیالکتیک. هر دو کتابی که از روی آنها این

موضوعات را در حوزه به ما آموزش می‌دادند نوشته‌ی استالین بودند. بیشتر بچه‌ها به موضوع دوم بیشتر علاقه داشتند چون از طرفی یک عنوان غلط‌انداز فلسفی داشت و از طرف دیگر تنها در این مبحث بود که صحبت از دین به میان می‌آمد. به جرأت می‌گویم که عصاره‌ی تمام معلوماتی که در این قسمت نصیب ما می‌شد خلاصه‌اش همان حرف معروف مارکس بود که دین افیون توده‌هاست! یادم نمی‌رود که حتی دانشجویان با چه اشتیاقی جمله‌ی بالا را به کار می‌بردند. آنها با مجهز کردن مغز خود به آن، احساس فخر می‌کردند که چه بسا آدم‌های لیسانسیه‌ی غیرحزبی هم این «واقعیت» بزرگ را نمی‌دانند که ما به حال صدها هزار کشاورز و کاسب و کارگر که به زیارت امام رضا(ع) می‌روند دل می‌سوزانیم. همه‌ی بدبختی‌های توده‌ی مملکت را پای جهل آنها می‌گذاشتیم. در «تجزیه و تحلیل»های خود به این کشف بزرگ می‌رسیدیم که تا وقتی ایمان مردم به دین از بین نرود، آتش همین آتش و کاسه همین کاسه است. و من این دو کتاب را به عنوان چکیده‌ی تمام علوم در زیر زمین خانه‌ی خودمان در مشهد پنهان کرده بودم. اگر آنها گیر می‌افتادند دیگر تردیدی برای پلیس نمی‌ماند که صاحب و پنهان‌کننده‌ی چنان کتاب‌هایی «توده‌ای» است.

سبزیان ساعت ۴ بعداز ظهر برگشت و من که در غیبت او فکرهايم کرده بودم، خودم و او را از یک زحمت بیهوده رهاندم. پرسیدم اگر همراه شما نبودم در این ساعت چه می‌کردید؟ گفت برمی‌گشتم به کریم‌آباد. برایم مایه‌ی خوشحالی بود. او شرح داد که کارهایی را که داشته انجام داده است.

- پس دیگر کاری در سبزواری ندارید؟

- نه، خودم نه. ولی برای رفتن شما به تهران هنوز باید خیلی صبر کنیم. به ساعتش نگاه کرد.

- هنوز ده پانزده ساعت دیگر باید بمانیم.

- من در نبودن شما خیلی فکر کردم. به تهران نمی‌روم. با شما برمی‌گردم.

- خیلی حیرت کرد.

- یعنی چه. واقعاً نمی‌خواهید به تهران بروید. فکر همه جایش را کرده‌اید؟
- به جای این حرف‌ها می‌توانی حرکت کنی. توی ماشین فرصت کافی برای حرف‌زدن هست. نمی‌خواهی با خوردن یک استکان چای یا یک عصرانه‌ی مختصر با یکی دو تا پیک آب شنگولی خستگی در کنی و بعدش راه بیافتی؟
با تعجب زیاد نگاهم می‌کرد.

- حسن آقا من در کارهای شما دخالت نمی‌کنم، اگر خودت این طور صلاح می‌دانی کار مرا هم خیلی راحت می‌کنی.
- پس ماشین را روشن کن راه بیافتیم. توی ماشین دلايلم را براي تعريف می‌کنم.

قادر به پنهان کردن شادی‌اش نبود. ولی این به هیچ‌وجه چنان معنا نمی‌داد که خللی در دوستی راستین او وجود داشت. او می‌توانست تا نیمه‌شب، و در صورت لزوم، حتی بیشتر، به خاطر من در سبزواری بماند و تا سوار کردن من به اتوبوسی که به تهران می‌رفت خم به ابرو نیاورد. گفت تا یک ربع دیگر حرکت می‌کنیم.

- با چهار تا تخم‌مرغ نیمرو و یک پیاله ماست چه‌طوری؟ من کمی گرسنه هستم.

فهمیدم که شوقی پیدا کرده تا از یک بهانه‌ی موجه برای نوشیدن یکی دو استکان استفاده کند. با چالاکي بیرون رفت و برگشت. وقتی نشست گفت باید باک ماشین را هم پر کنم.

- من به جای شما بودم همین الان این کار را انجام می‌دادم. تا نیمرو حاضر شود چند دقیقه‌ای طول می‌کشد.
شادمانه جواب داد:

- بد هم نگفتی. ولی تنبلی‌ام می‌آید.
معنای جمله‌ی اخیرش این بود که مایل است از فرصت پیش‌آمده برای بالانداختن یک استکان از چیزی که به قول خودش «آب حیات» بود استفاده

کند. بغلی‌اش را با پاییدن اطراف خود در آورد و خیلی سریع به اندازه‌ی نصف لیوان برای خود ریخت. در بغلی را محکم کرد و آن را دوباره به جیب بغل کتش گذاشت.

- سبزیان! مثل اینکه برکتش هم زیاد است. فکر می‌کردم دیگر چیزی از آن نمانده.

خندید. آنچه را که توی لیوان ریخته بود خورد. با پشت دست دهان خود را پاک کرد و گفت «غنی تر که همیشه هوای دوستان را دارد». یکی از تخم‌مرغ‌ها را با مقدار زیادی ماست خوردم. سبزیان مجبور شد درخواست کند که یک پیاله‌ی دیگر ماست بیاورند. بی‌درنگ جیب را روشن کرد. به پمپ بنزین رفت. باک را پر کرد و برگشت. وقتی دوباره جیب را روشن کرد من به هوای خداحافظی با غنی رفتم و ۱۵ تومان به شاگردش انعام دادم. خداحافظی گرمی با هر دو تای آنها کردم و چون نقشه‌ی قبلی کارم عوض شده بود این خداحافظی را به ترکی انجام دادم. از اینکه ترکی را به آن راحتی تکلم می‌کردم تعجب کرده بودند. به آنها گفتم که من اهل انزلی‌ام، و بچه‌های انزلی بیشترشان ترکی بلدند. دیگر فرصت نبود تا با یادآوری اینکه ترکی را نزدیک اندیمشک در ملتقای جنوب لرستان با خوزستان یاد گرفته‌ام حیرت آنها را بیشتر کنم. وقتی که بالاخره راه می‌افتادیم ساعت چهار و نیم بود.

به زودی از سبزواری خارج شدیم. سبزیان گفت «خب حسن آقا چه شد که رای‌آت برگشت. حالا در نظر داری چه کار کنی؟ می‌خواهی در شرکت بمانی؟» گفتم «آقای سبزیان، شما ماشاءالله سر کیفی. آدم باید رفیقش را هم در شادی خود شریک کند».

- «به جان خودت گفتم اگر تعارف کنم ممکن است خوشتر نیاید». لیوانی را که با آن آب می‌خوردم از توی داشبورد درآورد و آن را با «بغلی» به دستم داد تا هر طور که مایلم به قول کسانی که این کارها را می‌کنند، خودم خود را

«درست» کنم. به قدر یک استکان چای خوری ریختم و خوردم و او چند تا برگه‌ی زردآلو از جیبش درآورد که به عنوان «مزه» به کار ببرم. بغلی و لیوان را پس دادم. حال خوشی پیدا کرده بودم. فکر اینکه ساعت‌ها در کنار هم خواهیم بود حس آسودگی خاطر را کامل می‌کرد.

- خب. می‌گفتی حسن آقا.

- وقتی دنبال کارهایت رفته بودی فرصت زیادی برای فکر کردن داشتم. آن اندازه نخورده‌ام که گمان کنی چیزهایی که می‌خواهم بگویم فرمایش الک است. من حساب کردم که اگر به تهران بروم چه سرنوشتی در پیش خواهم داشت، ولی اگر نروم چه آینده‌ای انتظارم را می‌کشد. امیدوارم چیزهایی که می‌گویم توی همین برهوت بماند. از نظر تکلیف‌هایی که برای ما تعیین کرده‌اند، درد دلی که با شما می‌کنم ممنوع است. نمی‌دانم حواست درست به حرف‌های من هست یا نه.

- من صرفاً برای اینکه دوست دارم، به حرف‌هایت گوش می‌دهم و الا کارهای شما ربطی به من ندارد.

- آقای سبزیان، چیزهایی که گفתי برایم با ارزش است. من عجالتاً از نظر وضع روحی چاره‌ای ندارم جز درد دل کردن پیش کسی که او را همه جور آزمایش کرده‌ام. ولی بگذار دیگر حاشیه را ول کنم و بپردازم به اصل مطلب. در تهران آنچه که به فکر خودم ممکن است برایم اتفاق بیافتد این است که زحمت و حتی خطرهایی دارد تا موفق شوم که با یک شخص کاملاً قابل اطمینان از بچه‌های تشکیلاتی تماس بگیرم. درست است که خطر شناخته‌شدن و گیرافتادن در تهران برای من کم است. خصوصاً اگر با مشهد مقایسه کنم چنین خطری تقریباً وجود ندارد. ولی گرفتاری این است که مسئله‌ی من فقط با پیدا کردن یک آدم مسئول تمام نمی‌شود. من بیشتر از سه سال است که از تهران خارج شده‌ام. تهران را درست نمی‌شناسم. دچار غربت می‌شوم. پیدا کردن کار در آنجا برای من خودش یک مسئله است. دوستان و

رفقای نزدیک من همگی در مشهد هستند. دور بودن از آنها برایم خیلی مشکل است. رابطه‌ام با خانواده به کلی قطع می‌شود. آدم چندان دست و پا داری نیستی. احتمال اینکه دچار فقر سیاه بشوم در تهران وجود دارد و نگرانم می‌کند. علاوه بر همه‌ی اینها یک خطر هست که به حزب مربوط نیست ولی می‌تواند سرنوشتی را عوض کند. خیلی از بچه‌ها را می‌شناسم که به قول خودشان بی‌گدار به آب زدند و گول در باغ سبز تهران را خوردند، اما بعد از مدتی طاقت تنهایی را نیاوردند و تن به ناجورترین ازدواج‌ها دادند. این خطر — سبزیان عزیز — به قدری جدی است که یکی دو ساعت پیش وقتی توی قهوه‌خانه نشسته بودم مثل یک کابوس توی کلام بود و دست از سرم برنمی‌داشت. حالا که این مقدمه‌چینی‌ها را کردم دلم می‌خواهد شما را روشن کنم که در حال حاضر، درست همین لحظاتی که الان دارم در کنار شما می‌گذرانم، کدام مسئله است که بیشترین اهمیت را برایم دارد. این را که بگویم در واقع تمام مسئله را برای شما شرح داده‌ام. مسئله‌ی اصلی من این است و تمام چیزهای دیگر فرعیات این مسئله هستند.

طرز رانندگی سبزیان که به سرعت زیاد در رانندگی شهرت داشت نشان می‌داد که عمیقاً به حرف‌هایم گوش می‌دهد. تقریباً تمام اتومبیل‌های سواری و حتی اکثر اتوبوس‌ها از ما جلو می‌زدند. سبزیان گاهی — ندرتاً — سرعتش را زیاد می‌کرد ولی بدون آنکه متوجه باشد دوباره از سرعت خود می‌کاست. سیگاری روشن کردم. سکوت کوتاهی پیش آمد و سبزیان بعد از آنکه به ساعتش نگاه کرد سرعت حرکت را افزایش داد. پیدا بود که بی‌صبرانه منتظر است، چون به حرف آمد:

— دقیقاً گوشم به شماست. می‌خواستی بگویی که مسئله‌ی اصلی شما در حال حاضر چیست.

سیگار را که نزدیک به تمام شدن بود، دور انداختم.

— بعله. مسئله‌ی اصلی. چیزی که بیشتر از هر چیز دیگر ذهن مرا مشغول

می‌کند و باید پیش از هر مسئله‌ی دیگر به فکرش باشم این است که وضع خودم را در برابر حزب روشن کنم. من از سیزده سالگی وارد این ماجرا شده‌ام. سراسر زندگی‌ام تحت‌الشعاع این موضوع قرار دارد. شاید برای شما حتی مسخره باشد و توی دلتان به من بخندید. ولی من دارم بزرگ‌ترین راز زندگی خودم را برای شما فاش می‌کنم. لابد دیده‌اید، یا اقلاً شنیده‌اید که بعضی قماربازها چه اخلاقی دارند. منظورم کسانی هستند که به قمار معتادند. تا وقتی که بمیرند نمی‌توانند ترکش کنند. نه خیال کنی که کسانی مثل من کم هستند. به جرأت می‌گویم که اکثر اعضای حزب را همین نوع اشخاص تشکیل می‌دهند. اما به قول معروف کسی از آینده خبر ندارد. شاید بعدها خیلی چیزها عوض شوند و این «اعتیاد»ی هم که گفتم تغییر کند ولی در حال حاضر حتی تصورش غیرممکن است. ما عین همان قماربازهای معتاد به قمار هستیم.

آن روز که با سبزیان در راه بین سبزوار و کریم‌آباد صحبت می‌کردم معنی هویت را به صورتی که امروز می‌دانم نمی‌دانستم، اگر می‌دانستم برای روشن‌تر کردن مطلب شرح می‌دادم که وابستگی بسیاری از اعضای حزب توده به آن حزب به وجه اصلی هویت آنها تبدیل شده است. بدبختانه باید آن همه بلاها که حزب توده — به ویژه رهبری آن — اعضایش، و ملت و مملکت دچارشان شدند پیش می‌آمد تا هویتی که حرفش را زدم مستهلک می‌شد و درهم می‌شکست. امروز که در آستانه‌ی پایان عمر دراز فکرش را می‌کنم بسیاری چیزها برایم حیرت‌آور است. چنان‌که عده‌ی زیادی از نقادان ژرف‌اندیش، بعدها همان اعتیاد و هویت «کمونیست»‌های سراسر جهان خارج از اتحاد جماهیر شوروی را شکافتند و تحلیلش کردند، کسانی که این لقب را داشتند، به طور ساده پیروان یک نوع «مذهب» مالا مال از خرافه‌ها بودند. تعصب مذهبی محکم‌ترین چسبی بود که به آن هویت پیوندشان می‌داد. تعصب مذهبی بود که به تشکیلاتی که عملاً بهره‌ای از دانش نظری (به قول خودشان «تئوری») نداشت، اجازه‌ی بودن، و در بسیاری زمان‌ها و مکان‌ها، حتی مجال بالیدن و

قوی شدن می‌داد. ما مباحثات می‌کردیم که ایدئولوژی پیشرو داریم، بی‌آنکه معانی درست هیچ یک از دو واژه‌ی «ایدئولوژی» و «پیشرو» را آموخته باشیم. «مارکسیست» معرفی می‌شدیم در حالی که حتی یکی از آثار متعدد مارکس را نخوانده بودیم، که تازه آن هم به شکل روایت‌های دست چهارم و پنجم بود. کم نبودند روایاتی از مارکسیسم که عامدانه تحریف شده بودند و بنا برحکم به خورد ما داده می‌شدند. فعلاً قصد پی گرفتن این داستان را ندارم. اگر اشاراتی به آن کردم تنها برای نمایاندن ذهنیت ایدئولوژیک ما در زمانی بود که تازه چند ماه از کودتای ویرانگر ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ می‌گذشت. به علاوه، قصد من این است که فقط به شرح تجارب خودم بپردازم.

حرف‌های من با سبزیان به نظر خودم تمام شده بود. بیش از یک ساعت متکلم وحده بودم و او فقط گوش داده بود. یک بار هم به ذهنم خطور نکرد که او نیز شاید عقیده‌ای داشته باشد. احساس کسی را داشتم که دق دل خود را پیش مخاطبی که جز تفاهم چیزی ندارد خالی کرده است. اکنون انتظار داشتم که او هم حرفی بزند و آن حال خوش مرا با تأیید گفته‌هایم تقویت کند. اما سکوت مخاطبم طولانی شد. از خود می‌پرسیدم که زیاد حرف زده‌ام؟ حوصله‌ی او را سر برده‌ام؟ نکند خوشش نیامده؟ همه‌اش منتظر بودم که او هم چیزی بگوید، آن هم نه هر چیزی، بلکه درباره‌ی سخنان من، و طبعاً در تأیید آنها. عاقبت طاقتم تمام شد.

— آقای سبزیان، ساکتی.

وقتی که صورتش را به طرفم برگرداند و دقیق نگاهم کرد، همه‌ی آن احساس‌های خوش را به یکباره از دست دادم. عدم تفاهم، ناراحتی، حتی تمسخر، چیزهایی بودند که در آن چهره دیده می‌شدند. این همان سبزیان همیشگی نبود. مثل اینکه اصرار داشت بیگانه باشد. دست‌پاچه شدم. پشیمان شدم. قضاوتی سریع انجام دادم. حماقت کرده بودم. حرف وابستگی تعصب‌آمیز به حزیم را با یک بیگانه در میان گذاشته بودم. دوباره حالم بد شد.

سیگاری روشن کردم. عجب. با یک درد دل احمقانه، کسی را که قبلاً همسفر خوبی بود، تبدیل به آدمی کرده بودم که دیگر نمی توانستم در کنارش راحت باشم. هنوز اقلأ نزدیک به دو ساعت راه در پیش داشتیم. چه عذاب.

اما وقتی دید که تغییر آشکاری در رفتار من پیدا شده به حرف آمد.

- حسن آقا، چه شد، اوقاتتان تلخ شد؟

- والله، سکوت شما آدم را به شک می اندازد. از حرف های من

خوشتان نیامد؟

- ما دوست بودیم. هنوز هم می توانیم باشیم. متنها موسی به دین خود،

عیسی به دین خود.

- پس موسی و عیسی شدیم. چرا؟ چه حرف بدی زدم؟

- نه، حسن آقا، ما موسی و عیسی نیستیم. با وجود این حالا هم می توانیم

دوستان هم باشیم.

می خواستم بگویم چطور دوست باشیم در حالی که شما موسی به دین

خود و عیسی به دین خود می گوید.

خنده ی تلخی کرد «عجب! چه چیز بدی در این ضرب المثل هست؟

نکند توقع داشتید که من هم با شما هم مسلک باشم. کی چنین چیزی به شما

گفته بودم؟

- حرف های من ناحق بود؟ لابد شما هم مثل آنهایی که می گویند

توده ای ها جاسوسند، به مملکت شان خیانت می کنند، پهلوی زنان همدیگر

می خوابند، چنین عقیده ای درباره ی ما دارید؟

- نه حسن آقا، شلوغش نکن. من با چیزی که ندیده ام کاری ندارم، ولی با

حزب توده مخالفم. اگر مجبورم نمی کردی، این حرف را نمی زدم، چون -

بدت نیاید - به نظر من هنوز بچه ای. تجربه نداری. لازم نیست مخالف بودن

با توده ای ها فقط به خاطر باور کردن آن جور تهمت ها باشد.

حالا نوبت من بود که سکوت کنم، سکوتی که ته دلم قبول داشتم که فقط

از روی رنجش و لج کردن است. اما این سبزیان چه آدم پیچیده‌ای است. نکند مصدقی است؟ آها، فهمیدم. آن باجناقش — آقای گنابادی — نیروی سومی است. چه خری بودم که او را فقط یک مرد سالم خوب، یک راننده‌ی زحمت‌کش حساب می‌کردم. یک نیمه پرولتر عوام. عجب، او حتی سوادش از من که خود را مجهز به دانش بزرگی مثل ایدئولوژی مارکسیستی حساب می‌کردم بیشتر است.

بغلی را از جیب کت کلفتش درآورد و از دهانه‌ی آن چند قلب خورد. برای اولین بار ازش بدم آمد. در ذهنم سخت به این فکر چسبیده بودم که او را در یک «طبقه» جا بدهم و خیال خود را راحت کنم. «لومین پرولتاریا» چطور است؟ خودش است. چه بی‌عقل بودم که از اول کار به این سادگی را انجام ندهم؟

— حسن آقا اگر گفتی این قلب را برای چه خوردم؟

با لحنی که پر از طعنه‌ی خصمانه بود گفتم «خماری».

— مثل اینکه بدجوری حالت گرفته شد. ولی هنوز به خودت زور می‌آوری که ملاحظه‌ی مرا نکنی. والا فحش‌های بد می‌دادی. ولی کاری که کردم از خماری نبود. خواستم حال خوش‌تری پیدا کنم و چیزهایی از دهانم در نیاید که به شما بیشتر بر بخورد. حالا، به هر حال. من دیگر حرف خودم را می‌زنم و شما هرطور که دلت خواست حساب کن. فقط خواهش می‌کنم تا صحبت‌م تمام نشده اظهارنظر نکن. قبول؟

با اکراه جواب دادم «باشد، گوش می‌کنم. هرچند فکر می‌کنم که تقصیر از خودم است. از اول نباید چیزهایی را که گفتم مطرح می‌کردم».

— اشتباهت درست همین است. دو تا از خواهرزاده‌های من هم توده‌ای هستند. پس با طرز فکر و مرام شماها ناآشنا نیستم. اینکه گفتی هیچ چیز برایت به اندازه‌ی روشن کردن وضع خودت در حزب مهم نیست به خیال خودت تنها راه خوب بودن است. همه‌ی شما می‌خواهید قهرمان باشید و

اصلاً در بندش نیستید که آیا همه‌ی مردم این مملکت هم نظری مثل خودتان درباره‌ی حزب توده دارند. شما این عشق قهرمان بودن را برای چه می‌خواهید؟ هیچ وقت فکر کرده‌اید که چرا خیلی‌ها - میلیون‌ها ایرانی - با شما هم عقیده نیستند؟ شما آنها را به چه چشمی نگاه می‌کنید؟
 - به چشم کسانی که هنوز به آگاهی نرسیده‌اند ولی بعداً خواهند رسید.
 - ده نشد. قرامان این بود که تا حرف من تمام نشده قضاوت نکنید.
 - ببخشید.

حسن آقا، من یک راننده هستم. هر چند یازده کلاس درس خوانده‌ام، ولی سواد درست و حسابی ندارم. والا راننده نمی‌شدم. من هم می‌شدم یکی مثل مهندس قهرمانی یا مهندس داوری که هر کدام ماهی هزاران تومن حقوق می‌گیرند و آن همه عزت و احترام دارند. طرف صحبت شما حسین سبزیان است. خواهرزاده‌هایم به من گفته‌اند که ضدیت با دین در حزب شما جزء واجبات است. چیزی که من از بچگی بدم می‌آمده حرف‌های طوطی‌وار است. خواهرزاده‌های من با اینکه در دانشگاه درس می‌خوانند ولی آنها هم فقط طوطی‌وار ادعا می‌کنند که دین حکم تریاک را برای مردم دارد. آرزو به دلم ماند که یک بار هم که شده آدم را با استدلال شیرفهم کنند که چرا دین به قول خودشان تریاک است و نباید در بین مردم وجود داشته باشد. من خودم آدم دینداری نیستم. می‌دانم بی‌طاقت شده‌ای که بزنی توی دهنم. اما دو دقیقه دیگر طاقت بیار، دارم سخنرانی‌ام را تمام می‌کنم. به نظر من شما توده‌ای‌ها هم با کسانی که به زور می‌خواهند دین را توی کله‌ی مردم فرو کنند فرقی ندارید. اگر روزی حکومت دست شما بیافتد لابد مثل آنها برای زورچیان کردن عقیده‌های خودتان توی مغز من، از چوب و چماق و تهمت‌زدن استفاده می‌کنید. اگر پایش بیافتد لابد از به کاربردن چوب و فلک و شلاق، و حتی اعدام کسانی که زیر بار نمی‌روند باک ندارید. حالا می‌توانی جواب مرا بدهی. حرف من تمام شد. ولی حسن آقا بگذار نصیحتی به تو بکنم. نه من دشمن

شما هستم و نه شما را دشمن خودم می‌دانم. ما می‌توانیم با هم رفیق باشیم ولی هر کس عقیده‌ی خودش را داشته باشد.

باید اقرار کنم که حرف‌های سبزیان بدجوری حالم را گرفت. آنچه که گفت نه فقط از نظر من چیزی نبود که مرا از اشتباهی درآورَد بلکه رنجش مرا به نوعی کینه بدل کرد. برایم بدترین توهین بود که یک توده‌ای مؤمن به نظریات مارکس، که دین را افیون توده‌ها می‌داند، با کسانی که آن افیون را به خورد توده‌ها می‌دهند فرقی ندارد. بیش از پیش حالم بدتر شد. خود را سخت لعنت می‌کردم که چرا یک قاعده‌ی مهم رفتار حزبی را زیر پا نهاده‌ام و چیزهایی را که باید فقط با یک رفیق هم‌مرام در میان نهاد، با کسی مثل او که به کلی نامحرم است، مطرح کرده‌ام. اینکه توان و معلومات لازم را برای جواب دادن به او نداشتم به شدت آزارم می‌داد. به من برخورد کرده بود. یک توده‌ای نتواند جواب حرف‌های «عوامانه»ی یک راننده‌ی ساده را بدهد؟ خیلی حرف بود. خجالت‌آور بود. هرچه مغزم را کاویدم دیدم تنها یک پاسخ می‌توانم به او بدهم، ولی پاسخی کاملاً به دردنخور که تازه، گفتن آن، خودم را «کنفت» تر می‌کرد: «گفته‌های تو، جواب دارد، ولی محتاج معلوماتی بیشتر از معلومات من است».

سبزیان منتظر بود. اما من خشمگینانه پک‌های پی‌درپی به سیگار می‌زدم. با سماجت خاموش بودم. دلم نمی‌خواست به من نگاه کند. او را دشمنی به حساب می‌آوردم که غافل‌گیرانه ضربه‌ی سختی بر سرم زده و مرا گیج کرده بود. خدا خدا می‌کردم که هر چه زودتر به کریم‌آباد برسیم. ناگهان فکر کینه‌توزانه‌ای در مغزم برق زد. به کریم‌آباد نمی‌رفتم. جلوی قهوه‌خانه‌ی قره‌باغ پیاده می‌شدم و اگر توانستم بدون خداحافظی این کار را می‌کردم تا حالش را بگیرم.

امروز که به یاد رفتار آن روزم می‌افتم فقط باید افسوس بخورم که دیگر سبزیانی وجود ندارد تا دستش را ببوسم. هیچ «رفیقی» در تمام حزب نمی‌شد پیدا کرد که جواب پرسش‌های به ظاهر ساده، اما بسیار اساسی او را بدهد. کما

اینکه آن‌گونه پرسش‌ها تا متلاشی‌شدن بی‌رحمانه‌ی تشکیلات حزب در نخستین سال‌های پس از انقلاب نیز، نه مجال مطرح شدن در داخل حزب را یافت و نه هرگز جوابی به آنها داده شد. آیا فرد توده‌ای رونوشت برابر با اصل الگوی فرد متعصب دینی نبود؟ گروند ریشه که مقدر بود به یکی از دوران‌سازترین آثار مارکس تبدیل شود، تا پایان موجودیت حزب یکی از کتاب‌های مخفی و ممنوع برای خوانده‌شدن از طرف اعضای حزب باقی ماند. آن کتاب را چندین سال پس از انقلاب بهمن ۱۳۵۷، دکتر باقر پرهام — جامعه‌شناس — و احمد تدین مشترکاً ترجمه کردند. با همدیگر اهمیتی که گروند ریشه به عنوان یکی از مآخذ استنادات کسانی داشت که جنبش چپ (نیو لفت) را در اروپا شکل دادند، ترجمه‌ی فارسی آن ابدأ مورد استقبال علاقه‌مندانه‌ی روشن‌فکران سابقاً توده‌ای قرار نگرفت. خود من شاهد بودم که حتی بردن نام آن، خشم بسیاری از کمونیست‌های وفادار به سنن استالینی را در ایران برمی‌انگیخت. دکتر پرهام و تدین از دریافت دشنام چپ‌های «وفادار» مصون نماندند.

شب در قهوه‌خانه

ساعتی از شروع شب گذشته بود که به سَمَن رسیدیم و من از سبزیان خواستم که جلوی قهوه‌خانه‌ی قره‌باغ پیاده‌ام کند. اصرارهای او را که صلاح نمی‌دانست آن کار را بکنم و دعوت می‌کرد که شب نزد او بمانم و صبح زود به طرف مشهد حرکت کنم با سردی و عناد ابلهانه و بچه‌گانه‌ای رد کردم. سبزیان بدون دریافت پاسخ خداحافظی‌اش رفت. کامیونی جلوی قهوه‌خانه بود که راننده‌اش داشت برای رفع نقص کلاچش در زیر کامیون تقلا می‌کرد. با کارگران قهوه‌خانه آشنا بودم. برای رفع تعجب کنجکاوانه‌ی آنها که می‌پرسیدند چرا این وقت شب به آن جا آمده‌ام و قصد کجا را دارم با عصبانیتی که در چهره‌ام نمودار بود به دروغ گفتم که با پدرم دعوا کرده‌ام و

می‌خواهم به مشهد برگردم. گفتم آن قدرت غیبی که بسیاری اوقات در ترسیم مسیر سرنوشت آدم‌ها دخالت می‌کند، آن شب حرکت شتابان مرا به سوی یکی از سرنوشت‌سازترین دوره‌های زندگی‌ام تسریع کرد.

محمدرضا، پسر جوان صاحب قهوه‌خانه گفت اگر شانسست بزند و این کامیون درست شود تو را خواهد برد. یک موتور برق و چند تکه قطعات ماشین‌آلات صنعتی بارهای آن کامیون را تشکیل می‌دادند. برای آنکه اطمینان بیشتری بیابم، رفتم با راننده‌ی کامیون صحبت کردم. بی‌آنکه نگاه کند با بی‌اعتنائی گفت که دسب‌کم یک ساعت دیگر کار دارند. به ساعت دیواری قهوه‌خانه نگاه کردم، کمی بیشتر از یک ربع به ساعت ۹ شب مانده بود. دست‌هایم را شستم و آبی هم به صورتم زدم. هوای بیرون بسیار سرد بود و روشنایی ماه که با بیش از نصف قرص خود در آسمان صاف می‌تابید احساس سرما را در ذهن من بیشتر کرد. گرسنه بودم ولی رغبتی به غذا نداشتم. این را به محمدرضا که پرسید شام چه میل داری، گفتم. ولی مانند کسی که رودرواسی داشته باشد اضافه کردم که سه تا تخم‌مرغ آب‌پز سفت با ماست برایم آماده کند. سفت شدن تخم‌مرغ کمی زمان می‌برد و من هم همین را می‌خواستم. محمدرضا برایم چای آورد و کنارم در قهوه‌خانه‌ی خلوت نشست. پیدا بود که میل داشت برایش تعریف کنم برای چه با پدرم دعوا کرده‌ام. با پرسیدن درباره‌ی چیزهایی راجع به خودش و اینکه قضیه‌ی سربازی‌اش را چه کار کرد، به او فهماندم که میل ندارم صحبتی (آن هم دروغین) از دعاکردن با پدرم به میان آورم. بلند شد رفت که سری به تخم‌مرغ‌ها بزند. دقایقی بعد با یک دبه‌ی کوچک برگشت. در دبه را برداشت و با یک قاشق مقدار کمی روغن حیوانی بسیار خوش‌عطر درآورد به من داد که امتحانش کنم. گفتم چیز خوبی است. با لهجه‌ی غلیظ خراسانی‌های نیشابور گفت «این را مخصوص شما یا علیقلی‌خان (پدرم) یا مهندس آورده‌ام». گفت بهترین سوغاتی که می‌توانی

برای بچه‌ها ببری این است. پرسیدم کره چطور؟ گفت «آقای مهندس» این روغن کره‌ی آب‌کرده است. قیمتش را سؤال کردم، گفت قابلی ندارد. گفتم باشد، دستت درد نکند. اگر روزنامه‌ی کهنه اینجا پیدا می‌شود دور دبه را بیچ و با نخ آن را ببند که نیافتد. پرسیدم گوسفند حالا چند تا دارید. گفت خدا برکتش بدهد سی‌تایی می‌شود. این جور پرسش‌ها را می‌کردم تا فقط حرفی زده باشم و تأثیرات ناراحت‌کننده‌ی گفتگو با سبزیان را که نتوانسته بودم از آن «موفق» درآیم خنثی کنم.

طولی نکشید که راننده‌ی کامیون در حالی که دستورهایی به شاگردش می‌داد وارد قهوه‌خانه شد. چیزی شبیه به یک قوطی کوچک در دست داشت و لنگ تمیز کارنکرده‌ای را روی شانهاش انداخته بود. می‌گفت سرما نمی‌گذارد آدم زیر ماشین کار کند. خودش رفت آفتابه‌ای را برداشت و از محمدرضا خواست که مقداری آب جوش از سماور توی آفتابه بریزد و سپس آن را با آب سرد پر کند. محمدرضا چندین لیوان آب جوش به آب سردی که از پیش در آفتابه بود اضافه کرد. آن‌گاه آفتابه را خود به دست گرفت و پیشاپیش راننده از قهوه‌خانه بیرون رفت. راننده دست‌های خود را دو سه بار با آن آب نسبتاً داغ شست و به جای صابون از پودری که در آن قوطی بود استفاده کرد. او قدی کوتاه‌تر از من داشت ولی چهارشانه بود و قوی به نظر می‌رسید. وقتی دوباره به درون آمد شلوار و بلوز ضخیم روغنی را از تنش درآورد، آنها را تا کرد و پشت پای خود روی زمین، کنار پایه‌ی تختی که می‌خواست رویش بنشیند قرار داد. دقایقی بعد، شاگردش به درون آمد. از سرما می‌لرزید. جوانی با زلف انبوه بود و به نظر نمی‌رسید که بیشتر از ۲۵ سال داشته باشد. یک کلاه سربازی بسیار چرک به سر داشت که چاک آن باز شده بود و کلاه به زور قسمت وسطی سرش را می‌پوشاند. راننده یادش داد که چطور دست‌هایش را بشوید. در حالی که استکان چای داغ را به دست گرفته بود و از گرمای استکان لذت می‌برد شاگرد را راهنمایی کرد که اول

لباس کار خود را درآورد و بعد از آن دست خود را بشوید. محمدرضا که سماور بزرگ را تازه آب بسته بود، از شاگرد راننده خواست که برود جلوی بخاری خود را گرم کند و برای داغ تر شدن آب سماور کمی منتظر بماند. من گاهی او و گاهی راننده را که مردی تقریباً پنجاه ساله به نظر می رسید تماشا می کردم. محمدرضا مرا به اسم صدا زد و پرسید شامتان را بیاورم؟ گفتم تخم مرغ ها هر قدر سفت تر بشوند بهتر است. فعلاً کمک کن که این بنده ی خدا کارش را انجام دهد. شاگرد راننده از گرمی آبی که روی دستش ریخته می شد اظهار خوشحالی می کرد. بعد رفت پارچه ای را که به عنوان بفته به کار می رفت از توی اتاقک کامیون برداشت و لباس های کار خودش و راننده را در آن قرار داد. وقتی آمد کنار راننده نشست گفت عباس آقا دیگر گمان نمی کنم که در مشهد احتیاج به تعمیر دوباره ی کلاچ داشته باشیم. راننده که حالا سرحال به نظر می رسید چیزی نگفت. معلوم بود قبلاً گفته بودند که چه غذایی برای شام می خواهند. محمدرضا توی یک سینی بزرگ از جنسی که مردم به آن روحی می گویند و با «روی» ساخته می شود دو پرس چلومرغ آورد. ماست و نوشابه هم داشتند. آن گاه محمدرضا بی آنکه چیزی به من بگوید شام مرا هم آورد. پرسید نوشابه هم میل دارید؟ گفتم بیار. عزا گرفته بودم که آن غذای زیاد و ثقیل الهضم را در آن دیرگاه شب چگونه بخورم. فکرها ی بد و یأس آور شروع به تولید مثل کردند. نمی دانستم از آنجا تا مشهد در چندجا با پست های بازرسی روبه رو خواهم شد. در خود مشهد آیا بلافاصله پس از پیاده شدن از کامیون دستگیرم نخواهند کرد؟ تخم مرغ های پخته را گذاشتم توی جیبم. کمی نان و ماست خوردم و شیشوی پر از نوشابه را هم که فانتا بود فقط لب زدم. راننده ی کامیون و شاگردش بعد از خوردن شام از نوشیدن جای خودداری کردند. می خواستند حرکت کنند و آشکارا علاقه ای به بردن من نداشتند. اثرگذارترین عاملی که آنها را دچار تردید می کرد تا علناً نگویند که مایل به بردن من نیستند آن بود که می دیدند با

قهوه‌چی آشنایم. عباس‌آقا راننده، در حالی که با شک و راندازم می‌کرد گفت از پول بدش نمی‌آید ولی اشکال کار این است که کامیون وقتی مسافر داشته باشد مأمورها قدم به قدم جلو ماشین را می‌گیرند، چراغ قوه می‌اندازند توی چشم آدم. ساکش را می‌گردند و کامیون را معطل می‌کنند. شنیدن حرف‌هایش مرا دودل کرد. گفتم در این صورت مزاحم شما نمی‌شوم. شب همین‌جا می‌خوابم و فردا با اتوبوس می‌روم. واقعاً هم دیگر مایل نبودم با آن کامیون بروم. شاگرد راننده که اسمش رضا بود گفت حالا چه قدر کرایه «مدن»؟ بعد از این پرسش، علاوه بر راننده و شاگرد کامیون، محمدرضا هم نگاه خود را به من دوخت و منتظر جواب من شد. فکر کردم اگر رقم پائینی بگویم موضوع خود به خود منتفی خواهد شد. گفتم سی تومن. عباس‌آقا و رضا پشت به من کردند و به سراغ محمدرضا رفتند تا پول شام خود را بپردازند. محمدرضا از راننده پرسید «چی شد؟». راننده گفت بهتر است شب همین‌جا بخوابد و فردا با اتوبوس برود. شاگردش حرفی زد که اگر چه عین حقیقت بود ولی به نظرم وقیحانه آمد. با لهجی نیشابوری که حالا دیگر نفرت مرا بر می‌انگیخت و طنینی از طعن و تمسخر هم در آن به گوش می‌خورد گفت این روزها مسافر کامیون توی بیابان‌ها از مسافر اتوبوس بیشتر است. معلوم نیست بابا خلاف‌کار است یا فراری است و پیش خودش فکر می‌کند که اگر سوار کامیون شود شاید گیر نیافتد.

من لبخند تمسخرآمیزی تحویلش دادم و با عصبانیت گفتم از قضا من هم یکی از همان‌ها هستم. می‌خواستم قالیچه‌ی پدرم را بدزدم ولی بعد از اینکه مجرم را گرفت فرار کردم. محمدرضا گفته‌ی مرا «اصلاح» کرد. گفت این حسن‌آقا مشتری قدیمی ماست و پدر و برادرش را هم می‌شناسیم. سی تومن برایت صرف نمی‌کند دیگر این حرف‌ها را لازم ندارد. تو هم بگو نه خیر، هشتاد تومن، صد تومن، یا هر کرایه‌ای که دلت می‌خواهد. عباس‌آقا کوتاه آمد. گفت اگر هشتاد می‌دهد سوار شود. من به کلی سکوت کردم و یک قلب

دیگر از فانتا را که محمدرضا نبرده بود نوشیدم. عباس آقا خودش را سبک نکرد که بپرسد چه شد. کامیون را روشن کردند و رفتند. به محمدرضا گفتم شب می‌خوابم و فردا می‌روم. محمدرضا گفت «خوسر» (پدرزن) ما هم دارد. پیدایش می‌شود. او را دیده بودم. مرد جوان سی و هفت هشت ساله‌ای بود. چند دقیقه بعد با فانوسی که در دست داشت همراه سگ گنده‌اش «یوز» رسید. سلام و علیک کردیم. پرسید شام خورده‌ای؟ سرم را تکان دادم.

- چه خبر آقا ولی؟

در جواب سؤالی که کرده بودم با نگاهش دنبال محمدرضا می‌گشت. وقتی پیدایش کرد گفت محمدرضا «واز» (باز) رفیقات آمده بودند سراغت را می‌گرفتند. محمدرضا سرباز غایب بود. هر بار که خودش یا کسانش گیر مأموران نظام وظیفه می‌افتادند رشوه‌ای نقدی یا جنسی می‌دادند و آنها را برمی‌گرداندند.

- احوال پدرم و برادرم را پرسید.

- الحمدلله. خوبن.

- این وقت شب، این طرفا؟

- سبزوار بودم. ساعت ۹ تا حالا اینجا هستم. پشیمانم که چرا با سبزیان به کریم‌آباد نرفتم. خیال می‌کردم تا پیاده شدم ماشین گیرم می‌آید که بروم مشهد. ولی دیگر دیر شده. مجبورم شب را اینجا بیتوته کنم و صبح راه بیافتم. - تعلق به خودتان دارد.

خستگی زیاد مرا به حال چرت زدن انداخت. محمدرضا جای خواب مرا پشت بخاری آماده کرده بود. از آقا ولی عذر خواستم.

جای خوابم حسابی گرم بود. کت و شلوار را زیر سرم گذاشتم. زیر نور لامپ‌هایی که قرار نبود خاموش شوند لحاف را که یک پتوی ضخیم بود و ملافه‌ی تمیزی داشت کشیدم روی خودم. به فاصله‌ی کوتاهی خوابم برد. اما آن خواب عمیق حتی به دو ساعت نکشید. بیدار شدم. اولین فکری که به یادم آمد.

دشواری و خطرهای طی کردن فاصله‌ی آنجا و مشهد بود. تازه، بزرگ‌ترین خطر در خود مشهد انتظارم را می‌کشید. نقشه‌های جورواجوری کشیدم و چندین مسیر را سبک و سنگین کردم. رفتن به جوین و اسفراین و قوچان؟ از قوچان به مشهد شاید امنیت بیشتری برایم می‌داشت. حتی می‌توانستم از رفتن به قوچان هم چشم‌پوشم و خود را به شهر خیلی کوچک فاروج برسانم. در آنجا انواع وسیله نقلیه از اتوبوس و مینی‌بوس تا وانت‌بارها را می‌توانستم راحت در دسترس داشته باشم. اگر از آنجا حرکت می‌کردم هنگام رسیدن به مشهد در دروازه قوچان پیاده می‌شدم. حساب این را می‌کردم که دروازه تهران، سمت فرودگاه مشهد، عمده‌ترین نقطه برای گیرآوردن افراد فراری است. این محاسبات، هیچ کدام مبنای استدلالی نداشتند و همه چیز متکی به یک مشت حدسیات بود که دلیلی بر مرجح بودن هیچ یک از آنها وجود نداشت. عاقبت به این نتیجه رسیدم که بهترین کار، سوارشدن به اتوبوس یا هر وسیله‌ی دیگری است که مستقیماً به مشهد برود. ده‌ها بار انتخاب‌های خطا کرده بودم. تا صبح خوابم نبرد. آقا ولی متوجه شد و به نزد آمد.

- چی شد «مهندس» بیدار شدی؟

بسیاری از محلی‌های آشنا به هرکس که در شرکت کامکار کار می‌کرد و لباس شهری می‌پوشید مهندس می‌گفتند. با خشم فروخورده جواب دادم «بابا، چه مهندسی؟ پهن هم بارمان نمی‌کنند. چرا شماها به همه می‌گویید مهندس؟ اگر مهندس بودم که یک لندرور تمیز زیر پایم بود و شب توی قهوه‌خانه نمی‌خوابیدم. ترا به خدا مواظب باش اگر اتوبوسی آمد کاری بکنی که مرا سوار کند. دو روز است سرگردانم و الکی دور خودم می‌چرخم. دیروز سوار جیب سبزبان شدم و به سبزوار رفتم بدون اینکه کاری در آنجا داشته باشم. بی‌خودی خودم را خسته کردم. من باید پریشب مشهد می‌بودم. اینجا فقط دارم وقتم را تلف می‌کنم».

حرکت به سمت مشهد، آسان رسیدن، در خانه، در انتظار بازداشتی که زود اتفاق افتاد، در آگاهی مشهد، دادگاه نظامی، محکومیت

ساعت نزدیک شش صبح بود. محمدرضا بیدار شد، نگاهی به طرف من انداخت و دوباره خوابید. بلند شدم. لباسم را پوشیدم. دست و صورتم را شستم. ولی الله گفت:

فکرش را نکن. یک روز هزار روز نمی شود. اتوبوس های سبزوار یکی دو ساعت دیگر می رسند. همه ی راننده های شان آشنایند. به هر کدامشان بگویم سوارت می کنند. انشاءالله ناهار را در خانه ی خودتان می خوری.

اتوبوسی آمد که با علامت دست آقا ولی جلوی قهوه خانه نگه داشت. انتظار چنان اتوبوسی را نداشتم چون در ساعتی به قره باغ رسیده بود که اتوبوس های سبزوار - مشهد هنوز حرکت هم نکرده بودند. اتوبوسی بود که راننده های خط نمی گذاشتند به آنها ملحق شود. در واقع «دزدکی» در آن خط کار می کرد و مسافران «شانسی» را توی راه سوار می کرد. جا زیاد داشت. روی صندلی پشت سر راننده نشستم. وقتی می خواست حرکت کند محمدرضا خواب آلود آمده بود بیرون تا دبه ی روغن را که جا گذاشته بودم به دستم بدهد. یک صدی به او دادم و با دستپاچگی گفتم کم و زیادش را با برادرم حساب کن. بهترین اتوبوسی بود که می توانست گیرم بیاید. به دلیل اینکه عملاً قاچاقی کار می کرد، به پاسگاه ها حق و حساب می داد و خیلی متوقفش نمی کردند. از آن مهم تر، در مشهد چون نمی توانست در محل پیاده کردن مسافران خط سبزوار توقف کند، این کار را

معمولاً جایی در نزدیکی کارخانه‌ی نخ‌ریسی انجام می‌داد و گاهی هم مسافرها را در اطراف حرم امام رضا پیاده می‌کرد. همه‌ی اینها به نفع من بود. از نزدیک حرم سوار تاکسی شدم و تا جایی در خیابان «کج» که فاصله‌ی کمی تا خانه‌مان داشت رفتم. از آنجا در حالی که دبه‌ی روغن و ساک کوچکم را در دست داشتم — اگر چه با احساس نگرانی — خود را به خانه رساندم. وقتی رسیدم هنوز بیست دقیقه به ۲ بعدازظهر مانده بود. خانواده‌ای از دوستان مهربان شرکعی، به عنوان میهمان در منزلمان بودند. مادر و خواهرم با شادی بسیار استقبال کردند. جلوی روی همسر میهمان‌مان که با خوشحالی تماشا می‌کرد ابتدا شوهر و دوتا بچه‌های خردسال او و سپس مادر و خواهر و کوچک‌ترین برادر — امیر — را بوسیدم. پدرم، چنان‌که خبرش را داشتم در خانه نبود. برادر دیگرم، رضا هم به مدرسه رفته بود.

حسن نگرانی را در چشمان مادرم خواندم. اگر چه سعی داشت آن احساس را جلوی مهمان‌ها بروز ندهد ولی معلوم بود بی‌تاب است تا مرا تنها گیر بیاورد و چیزهایی بگوید. پرسید حسناً قافا ناهار که نخورده‌ای؟ گفتم نه. رفت به آشپزخانه و صدایم زد تا برای ناهار خوردن به آنجا بروم. به آقای تقی‌پور و خانمش تعارف کردم و گفتم که پس از ناهار خدمت می‌رسم. این کلمات چنان معنا می‌داد که آنها به آشپزخانه نیایند. به محض نشستن در آنجا مادرم پرسید نوکر حاجی ملایکه (که خانه‌ی بزرگش دقیقاً روبه‌روی خانه‌ی ما قرار داشت) وقتی که آمدی دم در نبود؟ گفتم اتفاقاً خودم هم نگران بودم که او و هم‌چنین پاسبانی که همیشه جلوی در کنسولگری افغان کشیک می‌دهد نکند مرا ببینند، ولی هیچ کدام را ندیدم. گفت خب خدا را شکر. خواهر مهربانم که با آمدن من به شدت شاد شده بود اسم منصور را بر زبان آورد. مادرم گفت «آره، اختر تو بگو». اختر که دیگر دانشجو بود گفت داداش حسن، این رفیقت تا حالا چندین دفعه آمده در خانه. دیشب هم آمده بود.

— خب، چی گفت؟

- می‌گفت برای تو خیلی نگران است. دیشب گفت اگر کتاب یا مدارکی چیزی دارد بدهید به من برایش مخفی کنم.

- شما چه جواب دادید؟

- گفتیم نه، خیلی از شما ممنونیم، ولی حسناً واقعاً چیزی در این خانه ندارد.

مادرم گفت «دیشب که آمد می‌خواست بیاید تو می‌گفت ممکن است پلیس مرا اینجا ببیند. تقریباً به زور وارد شد، ولی من گفتم مهمان غریبه داریم. پنج شش نفر زن و شوهر و بچه‌هایشان هستند که آقای آنها از گارکنان شرکت است. بی‌خودی نزدیک به نیم ساعت ما را دم در سرپا نگه داشت. مجبور شدم از او خواهش کنم که برود.

خانم جان نگران بود. سکوت کرده بود. گفتم خب، خانم جان داشتی می‌گفتی.

- چیزی توی دلم هست که می‌ترسم خیلی عصبانی شوی.

- نه خانم جان. برای چه عصبانی شوم. از شماها نزدیک‌تر به خودم چه کسی را دارم؟

- حسن جان. خوب گوش‌هایت را باز کن. تو چند ماه است که اینجا نبوده‌ای. از اتفاق‌هایی که اینجا افتاده شاید خبر نداری. از چندین نفر شنیده‌ام که بعضی از رفقای شما «جاسوس» از آب درآمده‌اند.

- جاسوس؟

- آره. با پلیس همکاری می‌کنند. می‌گردند کسانی را که مخفی شده‌اند پیدا می‌کنند و به دست پلیس می‌دهند. من به همین رفیق تو، منصور هم شک دارم.

خواهرم با تکان دادن سرش گفته‌ی خانم جان را تأیید کرد. گفت حتی توی دانشکده از بچه‌ها هم شنیده که منصور تا حالا خیلی‌ها را لو داده است.

- یک وقت به محمدآقا و خانمش برنخورد که آنها را تنها گذاشته‌ایم و

داریم اینجا پیچ‌پیچ می‌کنیم؟

خواهرم گفت نه. آنها خودشان مثل ما نگران سرنوشت تو هستند. رو کردم به مادرم:

- خانم جان. گفתי به منصور شک داری، ولی من شک ندارم بلکه یقین دارم. رنگ خانم جان پریده تر شد. برای او و خواهرم تعریف کردم که منصور آمد سر کارم، مرا توی بیابان پیدا کرد. بعد طوری شد که خودش را لو داد. حتی برای من خط و نشان کشید. آمده بود که مرا با خودش به مشهد بیاورد و تحویل آگاهی بدهد. ولی از ترس یوسفقا این کار را نکرد.

خانم جان قلبش درد گرفته بود. گفتم اگر می دانستم این طور می شود حرف نمی زدم. با اشکی که چشمانش را پر کرده بود گفت پس آمدی مشهد چه کنی؟ خواهرم رفت یک قرص صورتی ریز برای خانم جان آورد. گفت بگذار زیر زبانت. ظرف ۵ دقیقه حالت خوب می شود. بعد رو به من کرد و گفت:

- داداش حسن. اتفاقاً اگر حرفت را بزنی برای خانم جان بهتر است. چیزی که او را ناراحت می کند این است که می خواهد چیزهایی را که برایش مجهول هستند بداند. وقتی بداند اقلأ تکلیف خودش را می فهمد. روحیه ی خانم جان ماشاءالله از همه ی ما بهتر است.

صحبت های ما طولانی شد. خواهرم گفت حسناقا راست می گوید. صورت خوشی ندارد که محمدآقا و خانمش را به حال خودشان بگذاریم و این جا پیچ کنیم. به آنها برمی خورد. به علاوه آنها همه چیز را می دانند. بگذار صدای شان کنم که بیایند اینجا.

حساب خواهرم کاملاً درست بود. من از ناحیه ی آنها هیچ نگرانی نداشتم. بلند شد رفت بیرون. از محمدآقا و خانمش خواست که به ما بپیوندند. متها گفت توی آشپزخانه خوب نیست. می رویم به اتاق، توی آفتاب می نشینیم. من هم جای تازه دم می کنم. بچه ها می توانند به بازی کردن خودشان ادامه بدهند.

گاهی از پشت پنجره نگاهم را به حیاط می‌انداختم و از دیدن قیافه‌ی دوست داشتنی کوچک‌ترین برادرم امیرپرویز که شش سال داشت و هنوز به مدرسه نمی‌رفت در شگفت می‌شدم. او پی‌درپی سعی می‌کرد مرا ببیند ولی وقتی چشمش به مادر یا خواهرم می‌افتاد و نگاهش با نگاه آنها مواجه می‌شد. رویش را برمی‌گرداند. اما رغبتی برای پیوستن به بچه‌های میهمان که بازی‌های پر سر و صدای کودکانه می‌کردند نداشت. یک بار که چشمش به من افتاد از مشاهده‌ی لبخند برادرانه‌ی من سخت به وجد آمد. گویی دلش می‌خواست به آشپزخانه بیاید و پیش ما باشد. با وجود سن بسیار کمش خیلی به شنیدن سخنانی که بین بزرگ‌ترها درباره‌ی پلیس و زندان و دادگاه و این جور چیزها رد و بدل می‌شد علاقه داشت. با اشاره‌ی دست از او خواستم که به نزدم بیاید. با چنان شوقی آمد که باعث حیرتم شد. وقتی به پشت در اتاق آمد. خواهرمان را صدا زد: «عزیز، داداش حسن از من خواسته که بیایم پیش شما». خواهرم گفت امیر جان دوست نداری توی حیاط با بچه‌ها بازی کنی؟ گفت کمی داداش حسن را ببینم می‌روم. عزیز در حالی که مرا نگاه می‌کرد سر تکان داد و به من فهماند که امیرپرویز دلش می‌خواهد در میان ما باشد. گفتم اخترجان عیبی ندارد. من می‌دانم که در دل کوچک او چه می‌گذرد. خواهرم اجازه داد و او با شوق آمد کنار من ایستاد. میهمانان در اتاق نشیمن نشسته بودند.

در آشپزخانه به میهمان‌ها پیوستیم و روبه‌روی آنها نشستیم. خواهرم یک سینی پر از استکان‌های چای تازه آورد. امیرپرویز، مادر و خواهرش را بسیار دوست داشت و به هیچ‌وجه مایل نبود که برخلاف میل آنها رفتار کند. با تردید به مادرم نگاه می‌کرد و انگار می‌ترسید از او بخواهند که به نزد بچه‌ها توی حیاط برود. ولی مادرم نیز در برابر حضور او واکنشی که حاکی از چنان خواسته‌ای باشد نشان نداد. همه سکوت کرده بودند و مادرم با انتظاری آکنده از نگرانی مرا نگاه می‌کرد. باید حرف می‌زدم. او سؤالش را کرده بود.

- یوسف‌آقا به حسین‌آباد آمد. دفتر و دستک مرا تحویل گرفت و فردایش

صبح زود همراه یکی از کارکنان شرکت که جیب داشت به سفارش داداش یوسف به سبزوار رفتم. یوسفقا اسم تهران را نبرده بود ولی من نتیجه گرفتم که مایل است به تهران بروم. در سبزوار یک روز ماندم. خیلی درباره‌ی رفتن به تهران فکر کردم. اتوبوس‌های تی بی تی نیمه‌شب به سبزوار می‌رسیدند و به سفارش آقای سبزیان که همراهش بودم باید با همان اتوبوس‌ها به تهران می‌رفتم چون وقتی به سبزوار رسیدیم نزدیک ظهر بود و اتوبوس‌هایی که از خود سبزوار به تهران می‌روند تازه یکی دو ساعت بعد از مشهد راه می‌افتادند. راستش به این نتیجه رسیدم که رفتن به تهران برای من اشتباه و بیهوده است. دیدم جز برگشتن به مشهد چاره‌ای ندارم. همه‌ی کسانی که می‌شناسم در مشهد هستند.

مادرم گفت «زندان».

با همه‌ی بی‌میلی جواب دادم که هر کجا هستند مجبورم با آنها باشم. محمدآقا پرسید آخر چرا و مادرم به گریه افتاد. چیزی را که شاید نباید می‌گفتم گفتم:

- محمدآقا، آنها دارند تاوان می‌دهند. من هم اگر بخواهم که از آینده‌ام خبر داشته باشم باید تاوان بدهم. تا جایی که بتوانم سعی خودم را خواهم کرد که گیر نیافتم و در این خانه هم نمی‌مانم که باعث هول و تکان مادر و خواهر و برادرایم شوم. ولی مثل اینکه یک ندای درونی به من می‌گوید که به زندان خواهم رفت. از هر لحاظ که حساب می‌کنم حتی تأمین جانی من در زندان بیشتر است. از رنجی که برای خانواده درست خواهم کرد خبر دارم ولی حسابش را بکنید که تا حالا در حدود صد نفر از رفقای من آنجا هستند. آنها هم مادر و پدر و خواهر و برادر و حتی بعضی‌ها زن و بچه دارند. ناراحتی خانواده‌هایشان فوقش یکی دو هفته طول کشیده ولی حالا می‌دانند که بچه‌ها، برادرها، یا شوهرهایشان کجا هستند و هفته‌ای دوبار آنها را ملاقات می‌کنند. خانواده‌ها با یکدیگر دوست شده‌اند. یکدیگر را مرتب می‌بینند و به هم

کمک‌هایی می‌کنند. از شما می‌پرسم، این بهتر است یا بی‌خبر بودن مادرم از اینکه من کجا هستم؟ چه بر سرم آمده است؟ هنوز زنده‌ام یا کشته شده‌ام؟ در همه‌ی دنیا زندانی شدن جزء سرنوشت کسانی است که زندگی‌هایی مثل ما داشته‌اند. رفقایم و خودم را می‌گویم. و الله به هر کسی که می‌پرستید من یکی نه میلی به قهرمان شدن دارم و نه عرضه‌اش را. کاری کرده‌ایم و باید چویش را بخوریم.

مادرم گفت پس برو خودت را معرفی کن که اقلاً «چوب» نخوری (گیلک‌ها منظورشان از «چوب»، کتک و تنبیه است). گفتم به خدا اگر ببینم که این، عاقلانه‌ترین کار است همین کار را خواهم کرد.

امیرپرویز شش ساله با چنان شوق و هیجانی گوش می‌داد که مرا فقط دچار حیرت می‌کرد. نام زندان خصوصاً در گوش او، گویی زیباترین واژه‌ها بود. هر بار که نام زندان به میان می‌آمد با بی‌قراری جابجا می‌شد. او در همان سن کمش می‌دانست که من اگر به زندان بیافتم، یک زندانی معمولی نخواهم بود. یقین دارم که او پاک‌ترین برداشت را از زندانی سیاسی بودن داشت. لازم نبود کسی غیبگو باشد تا با دیدن حال و حرکات او در آن جمع پیش‌بینی کند که چه آینده‌ای در انتظارش است. این چیزی بود که بعدها در زمان دانشجویی‌اش در تهران به شکلی که کامل‌تر و مرگبارتر از آن شاید قابل تصور نبود در زندگی کوتاهش تحقق پیدا کرد. در ۲۵ سالگی به طرزی واقعاً دلاورانه در زد و خورد با انبوهی از مأموران ساواک جان بزرگی را که کف دستش گذاشته بود تقدیم هدفی کرد که درست یا نادرست به دنبالش رفته بود (خرداد ۱۳۵۰).



خبر شدم که یوسف‌اقا نیز همان شب یا فردایش خواهد آمد. من پیش از آنکه فرصت ترک خانه را پیدا کنم، فردای آن روز به صورتی که نه فکرش را

می‌کردم و نه ذره‌ای انتظارش را داشتم دستگیر شدم. صبح بسیار زود آن روز سرد ۵ نفر از مأموران شهربانی به در خانه آمدند. و هر چه مرد در آن جا بود با خود بردند. محمدآقا که میهمان ما بود، برادر بزرگم یوسف‌آقا، برادر دیگرم رضا که به دبیرستان می‌رفت ولی بیش از ۱۴ - ۱۵ سال نداشت، و خودم را بردند. آثار دخالت منصور در آن ماجرا از همان لحظه‌ی نخست به خوبی روشن بود. افسری به نام ابریشمی که ریاست آکپ مأموران مهاجم را داشت، مانند کسی که خانه‌ی کوچک ما را مثل خانه‌ی خودش می‌شناسد، مستقیماً به زیرزمین رفت و بسته‌ای پر از کتاب و مدارک را که فقط منصور در زمان رفاقتمان از وجودش با خبر بود، به راحتی درآورد. برای هیچ یک از ما و به ویژه من امکان فرار وجود نداشت. به علاوه فقط من بودم که می‌توانستم انگیزه و میلی به فرار داشته باشم. بازداشت میهمان نجیب و مهربان‌مان محمدآقا موجب رنج و سرافکندگی فراوان من شد چون نه فقط بردن او به شهربانی جلوی چشم‌های گریان همسر و بچه‌های خردسالش اتفاق افتاد بلکه اصرار پرهیاهوی همه‌ی اهل خانه در این باره که او روحش نیز از فعالیت‌های سیاسی خبر ندارد جز افزودن عناد مأموران نتیجه‌ای نداشت. با برادر کوچکترم رضا و هم‌چنین محمدآقا جز بددهنی چندان کاری نکردند. «مجرم» اصلی طبق گزارش منصور من بودم. مرا به تنهایی در اتاق «ن» رئیس پرشهرت آگاهی بازجویی کردند. او رکیک‌ترین دشنام‌ها را همراه با ضربات مشت و سیلی و لگد و وسایل دم دستش مثل خط‌کش و سیخ آهنی بخاری و حتی خاک‌انداز نثار من کرد. هیکل درشت و چهره‌ی تقریباً سیاه و بسیار بدهیتی داشت. به همین دلیل در ابتدای رویارویی با او نمی‌توانستم بر وحشتم غلبه کنم. اما از قضا همین خصوصیات او به زودی برای من تبدیل به یک چیز تکراری شد و تا حدودی برای مقاومت آمادگی یافتم. ولی «ن» تنها نبود. مأموران دیگری، ملبس به لباس فرم یا لباس شخصی نیز کمکش می‌کردند. خصوصاً یک درجه‌دار اهل تربت حیدریه، وحشیانه‌تر از «ن» حمله می‌کرد. موی سرم را

می‌کشید. یک بار صورتم را به میز کوبید. گوش راستم را چنان پیچاند که فکر کردم کنده خواهد شد. «ن» ساعت ۳ بعدازظهر از پشت میزش که از چوب گردو ساخته شده بود بلند شد.

درجه‌داری با نام غلام را صدا زد. از لای در نیمه‌بان بی‌صبرانه منتظرش بود. وقتی آن مأمور آمد گفت به این لنگ مادر... دستبند بزن، بندازش توی اتاق بغل آبدارخانه و در را قفل کن تا من برگردم.

اتاقی که مرا به آن بردند کاملاً خالی بود. تنها قفسه‌ای در آن قرار داشت که جز چند تا زونکن خالی و خاک گرفته چیزی در آن به چشم نمی‌خورد. شنیده بودم که «ن» دائم‌الخمر است. احتمال داشت که رفته بود ناهار بخورد و لابد خماری خود را هم با نوشیدن مشروب برطرف کند. گوش راست و پای عليلم درد می‌کرد. پاچه‌ی شلوارم را بالا زدم و پایم را نگاه کردم. اثری از شکستگی یا در رفتگی در آن ندیدم. یادم آمد که وقتی در کف اتاق نقش بر زمین شده بودم «ن» و درجه‌دار تربتی لگدهای محکمی به ساق و زانوی پای راستم زده بودند. در انتظار دستبند قبانی بودم. هنوز شلاق نخورده بودم و آن را هم قابل انتظار می‌دانستم. در ذهن خود آنچه را که تا آن وقت بر من گذشته بود به سرعت مرور کردم. حال عادی و تسلط روحی به هیچ‌وجه نداشتم. به طور کاملاً آگاهانه و اختیاری در دل خدا را یاد می‌کردم. هم‌زمان با آن به خودم می‌گفتم توده‌ای که اعتقاد به خدا ندارد. با وجود این می‌گفتم به جهنم که اعتقاد ندارد. باید از هر فکری کمک بگیرم تا از این گرفتاری سربلند بیرون بیایم. کسی که خبر ندارد در مغز من چه می‌گذرد. غیبت «ن» طولانی شد. تصور شکنجه‌های احتمالی که در پیش بود فشار روحی مقاومت ناپذیری بر من وارد می‌کرد. با اینکه اتاق پشت آبدارخانه تاریک بود از روی افزایش تاریکی آن فرا رسیدن شب را به خوبی تشخیص دادم. صداهایی به گوشم رسید که از حرف زدن چندین نفر حکایت می‌کرد. ناگهان به نظرم رسید که صدای آشنای منصور را در آن میان تشخیص داده‌ام. بیشترین تمرکز شنوایی

خود را به کار بردم. خودش بود. آیا اشتباه می‌کردم؟ نه. نه. منصور بود. فکری مانند روشن شدن یک نورافکن ذهنم را از سیاهی درآورد. منصور می‌توانست به وسیله‌ی خیانتی که مرتکب شده بود کمک گرانمایی به من بکند. واقعاً گرانها. می‌توانستم راست و دروغ را با هم قاطی کنم و تقریباً همه‌ی اطلاعاتی را که اداره‌ی آگاهی مشهد از مجاری رسمی بر علیه من به دست آورده بود به جای تکذیب، تأیید کنم ولی منصور را به عنوان رابط خودم با حزب و دستوردهنده و اداره‌کننده معرفی نمایم. اگر سعی می‌کردم حواسم را جمع کنم و از زیاده‌روی و ضد و نقیض‌گویی بپرهیزم جواب بسیاری از پرسش‌های خطرناک را می‌دادم. «ن» نزدیک ساعت ۷ شب برگشت. صدای بلند بسیار آشنایش را با لهجی غلیظ مشهدی شنیدم. در حالی که بار دیگر ضربان قلبم تند می‌شد بدترین حال روانی را مجدداً پیدا کردم. می‌شنیدم که می‌گفت بالاخره تا اینجا چیزی از حرف‌های این لنگ مادر... دستگیرمان نشد. در دلم خاضعانه گفتم خدایا ممنونم. صدای کلید را که در قفل می‌چرخید شنیدم. پاسبانی در را باز کرد که او را قبلاً ندیده بودم. نگاه بسیار تحقیرآمیزی به من کرد و وقتی از اتاق بیرون رفتم هولم داد. به دو نفر از هم‌قطاراناش که با چهره‌های خندان شاهد آن صحنه بودند گفت حالا حقش هست که «خوار و مادر ایناره...؟» یکی از آنها گفت «لنگه رفیق خود مایه. بُرش بده تحویل جناب سرگرد. او بهتر خوار شه... در زد و وقتی آن را باز می‌کرد سلام نظامی داد. «ن» گفت به غلام بگو بیاید اینجا. پاسبان مجدداً پاهایش را به نشان احترام جفت کرد و رفت.

اوراقی روی میز «ن» بود که به نظرم می‌رسید آنها را قبلاً دیده‌ام. چندین دست‌خط خودم را روی آنها تشخیص دادم. «ن» هنوز آن حال عصبانیت سگی را که از صبح شاهدش بودم نداشت. پرسید قبلاً چند دفعه زندان رفته‌ای؟ گفتم سه دفعه یا چهار دفعه. گفت ده مادر... باز شروع نکن. بالاخره کدامش درست است؟ سه دفعه یا چهار دفعه؟ گفتم جناب سرگرد. در

موقعیتی که برای من توی این اتاق هست آدم ممکن است تمرکز حواس نداشته باشد. هر چند دفعه بوده، شما که مدرک رسمی دارید و من نمی‌توانم آنها را منکر شوم. هرچه در آن مدارک هست همه را قبول دارم.

کاغذ شومیز نسبتاً بزرگی را که پارگی داشت ولی چیزی از آن کم نشده بود نشانم داد. رویش به خط درشت نوشته شده بود «فرخنده باد اول ماه مه، روز جهانی کارگران». دو تا سوراخ هم در قسمت بالای آن کاغذ به چشم می‌خورد.

- این خط کیه؟

- خط خودم.

- چه عجب یک دفعه حرف راست زدی. کجا این را نوشتی؟

- اینها بیست تا بودند...

- جواب مرا بده، پرسیدم کجا نوشتی؟

- منزل یکی از رفقایم به نام منصور، نزدیک فلکه‌ی سعدآباد.

- منصور خالی؟ اسم فامیل نداشت؟

- چرا جناب سرگرد. (اسم فامیلش را گفتم).

- چه رابطه‌ای با او داشتی؟

- او نزدیک‌ترین رفیقم بود. خیلی برایش احترام قابل بودم چون قهرمان

دوچرخه‌سواری کشور بود. در منزلشان عکسی بود که او را در حال دست

دادن با شاه نشان می‌داد و کاپ قهرمانی را هم بغل کرده بود.

- در حزب توده چه مقامی داشتی؟

- هیچ مقامی نداشتیم. هر کدام از اعضای سازمان جوانان حزب با یک

نفر مافوق خودش ارتباط داشت که به او رابط می‌گفتند. نفر رابط من

همین شخص بود.

- ایرج ستاری که بود؟

- چشم پزشکی می‌خواند. منصور می‌گفت نباید به او اعتماد کنی. آدم

پول‌داری است که با توده‌ای‌ها خیلی بد است. خیلی بد اخلاق است و خیلی مشروب می‌خورد.

- اینها را منصور می‌گفت؟

- بله. من از ستاری بدم می‌آمد و همیشه از او می‌ترسیدم.

- حاضری این حرف‌ها را جلوی روی خودشان بزنی؟

- بله. این حرف‌ها را در یک بازجویی قبلی که توی دادسرا بود هم گفته‌ام.

- تو بچه‌ی کجایی؟ محل تولدت را می‌گویم

- بندر پهلوی

- پهلوی؟

- بله.

- تاریخ تولد. فعلاً هر چه دروغ و دبنگ داری سر هم کن. چه سالی این

هیكل قناس لنگ تو تشریف ننگش به دنیا آمد؟

- ۱۳۱۲.

- آدرسش؟

- شاکوچه. سمت شمالی مرداب انزلی.

- عثمان لنگ ولد الزنا. باید همه‌ی اینها را ثابت کنی.

- توی شناسنامه‌ام هست جناب سرگرد.

- شناسنامه‌ی قلابی. تازه کو؟ چرا شناسنامه نداری؟

- دارم. گمش نکرده‌ام. کسانی که دستگیرم کردند هر چه را که توی خانه

بود با خودشان آوردند.

- گه زیادی نخور. اگر بود باید توی این آشغال‌هایی که آورده بودند

پیدا می‌شد.

رئیس آگاهی مشهد می‌خواست به خیال خودش به من «یک‌دستی» بزند

ولی کارش بسیار ابلهانه بود.

- اگر ده نفر را بیاورم شهادت بدهند که توی کدام جنده‌خانه‌ای در نوغان^۱ به دنیا آمده‌ای قبول می‌کنی که غیر از... شعر چیزی تحویل ما نداده‌ای؟

- جناب سرگرد، خانواده‌ی من و خودم سومین سالی است که در مشهد زندگی می‌کنیم. در ۱۳۲۹ پدرم به راه‌آهن شاهرود - مشهد که هنوز در دست ساخت است منتقل شد و ما را از تهران به این‌جا آورد.

- بدبخت. آن جاسوس‌های وطن‌فروشی که افسار شما را در دست دارند به تو یاد داده‌اند که همین که سر و کارت با شهربانی و دادگاه افتاد، همه چیز را بزنی زیرش. روز را بگویی شب است. تو اولیش نیستی که مثل سگ دروغ می‌گویی. ولی کور خوانده‌ای. ما خیلی وسیله‌ها داریم تا امثال تو را مجبور کنیم که حقیقت را بگویند. لابد شنیده‌ای که حسین مغمومی را باتوم تو کونش کردند و مثل سگ سَقَط شد. به آن مفتی‌ها که خیال کردی ولت نمی‌کنیم. تا این ساعت خیلی باهات راه آمده‌ایم. گمان نکن که به این مفتی ولت می‌کنیم.

- من شناسنامه دارم. مدرک تحصیلی دارم. تا ۱۳۲۹ شاگرد دبیرستان بدر در تهران بودم. پایین سرچشمه، کوچه‌ی میرزا محمود وزیر. می‌خواهید، اسم مدیر و دبیران آن دبیرستان را بگویم.

- پس کتک می‌خواهی. بیچاره می‌میری. همچنین می‌زنند که مثل خر عرعر کنی. چی به خورد شما داده‌اند. چرا نمی‌خواهید با شماها مثل آدم رفتار کنند؟

- من دوستی نزدیک‌تر از منصور در مشهد نداشتم. از او پرسید که چند سال است که در مشهد هستم. او جیک و پوک زندگی مرا می‌داند. من شاگرد حاجی قاسم‌زاده هستم که پشت همین آگاهی دکان مبل‌سازی دارد. از او پرسید. از آقای مهندس «ت» رئیس هنرستان پرسید.

شاهد‌های زیادی را ذکر کرده بودم که به راحتی قابل مراجعه بودند. بلوف

۱. آن زمان از محلات فقیرنشین و از مراکز تجمع خلاف‌کاران در مشهد بود.

رئیس آگاهی نگرفته بود. ولی اینها به نفع من هم نبودند. او مانند خرس تیرخورده درنده‌تر و خطرناک‌تر شده بود.

از جا برخاست. گفت بلند شو بیا. با مشت و سیلی به سر و صورتم می‌کوفت و در همان حال مرا به طرف پلکان می‌کشید. پایم را که روی پله‌ی اول گذاشتم. او به سرعت دو یا سه پله پایین رفت و مرا به شدت کشید. روی پلکان غلتیدم و در پاگرد کوچکی که در حدود یک متر مربع مساحت داشت متوقف شدم. پای فلجم را که ترس از شکستنش داشتم بغل کردم. رنگم ظاهراً به شدت پریده بود و آن را حس می‌کردم. از سر و صدایی که به پا شده بود چندین پاسبان و درجه‌دار در بالا و پایین پلکان جمع شدند. داد کشیدم من سه سال نیست که به مشهد آمده‌ام. جلوی چشمم سیاهی می‌رفت. درجه‌داری که در آن حال شناختنش آمد دهانم را محکم بست. طوفانی از فحش‌های رکیک به طرفم سرازیر شد. پای راستم را همان طور بغل کرده و نگه داشته بودم. مأموری که دهانم را بسته بود گفت «مادر... خیلی پررویه». «ن» گفت یکی برو حاجی قاسم‌زاده مبل‌ساز را بیاورد اینجا. اگر خودش نبود یکی از پسرانش را بیاورد. خود حاجی بلافاصله آمد. با وحشت و حیرت نگاهم کرد. ظاهراً دعایی زیر لب می‌خواند.

سلام کرد ولی «ن» جوابش را نداد. به او گفت حاجی ای (این) عثمان لنگ بی‌همه‌کس... شاگرد تویه؟ مگه مو بچه‌ی تهر وئم. شما که می‌شناسیش شهادت بده.

- «نخیر خیر جناب سرگرد دروغ گفته. او رشتیه. مو خودم حرف‌زدن شه دیدم!»

«ن» آمد موهایم را به شدت کشید و بعد از دادن یک فحش رکیک دیگر گفت همین الان ادعا می‌کرد که متولد بندر پهلویه.

حاجی قاسم‌زاده با حرفی که زد کفر «ن» را درآورد. گفت ها، به مو هم گفته. ما به کسانی که به لفظ او حرف مزین می‌گیم رشتی. پس اعتراف کرده.

«ن» کلامش را قطع کرد. حاجی که پیرمردی بود، هنوز داشت چیزهایی می گفت ولی تشر خشمالود «ن» ساکتش کرد.

حاجی. خيله خب. تمومش كن. خوشامدی. خداحافظ شما.

به این ترتیب «ن» از اصرار خود برای اینکه ثابت کند که من اهل مشهد هستم دست برداشت. دستور داد بهریدش زیرزمین تا فردا صبح تکلیفش را معلوم کنیم.



توی زیرزمین چهار نفر دیگر بودند. تقریباً هر چهار نفر جوان بودند. تنها یکی از آنها اندکی بیش از ۴۰ ساله به نظر می رسید. سرش شکسته بود و پارچه چرک پهنی به آن بسته بود. اینها را هنگام دزدی دو تا گاو در جفرگ (جاغرق؟) از آبادی های نزدیک مشهد گرفته بودند. با تعجب دورم را گرفتند. تعجب زیادشان از آن بود که من پای راستم را رو به بالا در بغل گرفته بودم. آنکه سر شکسته اش را بسته بود پرسید سیگار می کشی؟ گفتم خدا پدرت را بیامرزد. نزدیک ۲۰ ساعت است که اینجا هستم. بی ادبی است، توی دهان هر کدام از اینها یک مستراح کار گذاشته اند. بس که فحش های ناجور می دهند.

جوانی که چشم های زاغ داشت پرسید پات چی شده؟ اینها شکستند؟

— نه. از بهجگی فلج است. ولی این طوری نبودم. مرا با پای خودم به اینجا آوردند. «ن» از بالای پلکان پرتم کرد. هلم داد. غلت زدم آمدم پایین. نمی دانم شکسته یا در رفته. بدجوری درد می کند.

— غذا خورده ای؟

— نه. از وقتی که مرا به اینجا آورده اند گرسنه هستم. جوان چشم زاغ بدون آنکه نگاه از من برگیرد گفت ممد، او سارق^۱ه بیار اینجا. نان بربری و خرما داشتند. بربری در مشهد به نانی می گویند که تقریباً به کلفتی تافتون

۱. او سارق، یعنی آن سفره را.

تهرانی هاست. گرسنه بودم. ولی بیش از چهار یا پنج لقمه نتوانستم بخورم. درد شدید پای معیوبم نمی گذاشت. سعی کردم آن را به زمین بگذارم. کشاله‌ی ران و زانو به شدت درد می کرد. بیش از یک ساعت تلاش کردم. پایم غیر از همان فلج کودکی عیب دیگری نداشت. بالاخره آن را به زمین رساندم. وقتی این کار را می کردم درد طاقت فرسایی کشاله‌ی ران راست را می آزد. تا حدود نیمه شب آن موضع را مالش دادم. برخاستم راه بروم. ولی از زیادی درد دوباره نشستم. جوان چشم زاغ کمابیش هم سن خودم بود اما قدش یک سر و گردن از من بلندتر بود. او که داود صدایش می کردند، گفت دستت را بگذار روی شانه‌ی من. پایت را زمین بگذار ببین می توانی راه بروی؟ به کمک او چند قدم راه رفتم ولی از زیادی درد گفتم بس است. داود گفت غصه نخور، دو سه روزه مثل روز اولش می شود. ممد پرسید اسمت چیه؟ گفتم نوکرت حسن. گفت آقای. داود پرسید جرمت چیه؟ گفتم یک وصله به ما چسبانده بودند گفتند به مقدسات فحش داده. معنی مقدسات را نفهمید. آنکه سرش شکسته بود و حسین نام داشت گفت «یعنی چی؟»

- یعنی مثلاً به شاه و وزیر و نخست وزیر فحش داده.

- پس سیاسی هستی؟

- اینها می گویند. ما خواستیم توی شرکت حق مان را بگیریم. این وصله را چسبانده که حق و حقوق مان را بخورند.

- حالا راستش به کی فحش دادی؟

- به رئیس شرکت. با رئیس حسابداری شرکت دعوا کردم. ریختند سرم کتکم زدند. بعد هم دادند دست ژاندارم. در دادسرای نیشابور برای مان پرونده سازی کردند. حالا هم فرستاده اند اینجا.

- غصه نخور. جرمی نداری. ولت می کنند.

محمد گفت در جفرگ هم یک نفر را گرفتند. معلم بود. می گفتند مال حزب توده است. آقای شهرستانی. الان توی زندان است. روزی که او را

دستگیر کردند نزدیک بود مردم بکشندش. منصور قصاب با چاقو زدش. زنش را هم که داد و فریاد می کرد زن ها کتک زدند.

برای آنکه خود را بی اطلاع نشان بدهم پرسیدم آن بابا و زنش چه کار کرده بودند؟ داود گفت توده ای بود دیگر. من گفتم اینها را نمی دانم. فقط این را می دانم که اگر یک روز هم از عمرم مانده باشد انتقام خودم را از رییس حسابداری شرکت می گیرم. به خودش هم گفته ام.

از داود پرسیدم اگر به این کربلایی ماشاءالله بگویم یک پاکت سیگار برابم بخرد، می خرد؟

حسین جان گفت پول بده سر سبیل شاه نقاره بزن. گفتم پول دارم ولی پیش اینهاست. پیش خودم فقط یک صدی دارم که توی جورابم قايم کرده ام. می ترسم یک پاکت سیگار برابم صد تومن آب بخورد (چهار صد تومان به مادرم داده بودم) داود گفت «کاریت نبشه صدی ره بده مو». پول را از لای جوراب هایم در آوردم. همیشه سه چهار لنگه جوراب به پای راستم می کردم تا کفش از پایم در نیاید. هر چهار نفر با دقت تماشا می کردند. سه لنگه از جوراب ها را در آوردم. اسکناس روی لنگه ی چهارم قرار داشت. نوی نو بود و حالت یک استوانه ی ناقص را داشت. برای آنکه آنها را از شک در آورم هر دو پا را لخت کردم تا نشان دهم که پای معیوبم چه قدر از پای دیگر کوچک تر است. از اینکه به چشم رحم و حقارت نگاهم می کردند احساس رضایت می کردم. حقارت همیشه در ذاتم بود حتی امروز در این آستانه ی گور، اگر بیشتر نشده باشد کمتر نشده است.

داود چهل تومان که به کمک رفقاییش جور کرده بود به من داد و گفت پول های ما هم پیش اینهاست. فردا پنجاه تومن از کلب ماشالا دستی می گیرم و بقیه ی پولت را می دهم. این را گفت و با پشت دستش به در کوبید. مأموری از پشت در پرسید چیه؟

یک پاکت سیگار اشنو با یک کبریت به کلب ماشالا بگو برایمان بگیرد.

مأمور کلید انداخت قفل را گشود. به قدر یک وجب لای در را باز کرد و داود یک ده تومنی از دست من درآورد و به او داد. خیلی زود سیگار و کبریت رسید. مأمور، مرا که با پاهای هنوز برهنه روی زمین و پشت به دیوار نشسته بودم تماشا کرد. بعد در را بازتر کرد و از من پرسید تو اسمت چیه؟

- حسن

- پات شکسته؟

- نه. ضرب دیده.

- آخر اوقات سرگرد را خیلی تلخ کردی.

- ای. ما هم خدایی داریم.

- اگر وضع پایت ناجور است می‌توانی درخواست کنی بفرستندت بیمارستان.

- فعلاً کشاله‌ی ران و زانویم خیلی درد می‌کند.

حسین جان گفت «سرگروه‌بان، زانویم ورم کرده». راست می‌گفت. ورم مختصری داشت و خیلی درد می‌کرد. سرگروه‌بان گفت تو چیزی نمی‌خواهی؟ گفتم نه.

چه شب متفاوتی بود. چه قدر خوب بود. چه نعمتی است هم صحبتی با کسانی که به آدم فحش نمی‌دهند. با آدم، ولو از روی ترحم همدردی می‌کنند. «ن» با آن هیکل درشت و آن رنگ سیاه صورت پردست اندازش، یک هیولای درنده بود. عصاره‌ی دشمنی، نفرت و بددهنی بود. می‌توانست به راحتی جنایت کند. با حداکثر شقاوت و کینه‌توزی آدم بکشد. در فکر دستگاهی بودم که شخص انسان‌نمای پلیدی مانند او را در رأس یک اداره‌ی مهم قرار می‌دهد. او در بازجویی از من به دوچیز پیله کرد که هیچ فایده‌ای برایش نداشت. نخست اینکه ظاهراً تنها با اعتماد به گفته‌ی خطای منصور معتقد شد که لهجه‌ی مشهدی من ثابت می‌کند که اهل خراسان هستم. وقتی که من این موضوع ساده را انکار کردم نتیجه گرفت که دارم با پنهان کردن محل تولدم برای انکار یا پوشاندن

حقایق مهمی سعی می‌کنم. خطای دومش این بود که می‌پنداشت مسئولیت‌های مهمی در حزب دارم در حالی که به آسانی می‌توانست دریابد که چنین گمانی با سن ۲۰ ساله‌ی من جور در نمی‌آید. در اینجا مناسب است یادآوری کنم که هرچند از ۱۳۲۶ وارد سازمان جوانان حزب توده شده بودم ولی تا انتهای وابستگی به آن حزب هرگز حتی مسئولیت یک حوزه‌ی ۵ نفری را به من ندادند. تکروی‌ها و به قول «م. آزاد» «کانوالفی» بودن من سبب شدند که تا پایان، یک عضو ساده‌ی حزب باقی بمانم. «ن» هم‌ی نادانی‌ها و کاستی‌هایش را می‌خواست با افراط در به کار بردن خشونت جبران کند و مورد ساده‌ی من ثابت کرد که خشونت، کارکرد خاص خود را دارد و حلال همه‌ی مشکلات نیست. من این واقعیت را بارها دیدم و به حقانیت تمام کسانی که دارای چنین درکی بودند ایمان آوردم.



برایم عجیب بود که از وضع میهمان ساده و بی‌گناه خانوادگی خودمان محمداقا و نیز از دو برادرم یوسف‌اقا و رضای نوجوان محصل تا وقتی که در آگاهی بودم خبری نداشتم. «ن» در فردای شبی که با آن چهار بازداشتی روستایی و غیرسیاسی در زیرزمین به سر بردم از خیر ادامه‌ی بازجویی از من گذشت. با بیانی که می‌کوشید بسیار ترساننده باشد گفت که پرونده‌ی مرا به رکن دوم ستاد ارتش می‌فرستند. بنا به عادت ترک ناپذیرش از نثار کردن رکیک‌ترین دشنام‌ها خودداری نکرد و نزدیک ظهر آن روز بالاخره مرا با پرونده‌ام به رکن ۲ فرستاد. در محوطه‌ی جلوی اداره‌ی آگاهی نزدیک به یک ساعت با مأموری که باید مرا به رکن ۲ می‌برد معطل شدم. به سبب آنکه قادر به راه‌رفتن نبودم بیشتر آن مدت را روی زمین یخ‌زده نشستم. مادرم که به جلوی آگاهی آمده بود ابتدا مرا ندید ولی هوارهایی را که دیروز کشیده بودم از بیرون شنیده بود. آن تجربه چنان آثار عمیقی بر چهره‌ی او نهاده بود که تا

وقتی برای رفتن به رکن ۲ انتظار می‌کشیدم چند بار با تردید نگاهش کردم و از شباهتش به مادرم در شگفت بودم. سرانجام مرا شناخت. با چشم‌های گریان به نزد آمد و تا وقتی نام حسنا را ادا نکرد گویی نمی‌دانستم که مادر من است. چادر نمازی را که در خانه می‌پوشید سرش کرده بود و این، قیافه‌ی درهم شکسته‌اش را بسیار محقرتر می‌کرد وقتی به نزد آمد مأمور محافظ با تشرزدن او را دور کرد. در آن دنیای جوانی با دیدن مادرم احساسی شبیه به افتخار در خود یافتم. در حالی که لبخند می‌زدم به او حالی کردم که پای راستم فقط کمی ضرب دیده و به همان دلیل روی زمین نشسته‌ام. آذره‌ای فکر تیره‌روزی مادرم را نمی‌کردم. اگر چه آشکارا می‌دیدم که در آن دو روز به قدر بیست‌سال پیرتر شده است. یکی از مأموران به او گفت که کار پسرش در آگاهی تمام شده و می‌خواهند او را به رکن ۲ ستاد ارتش ببرند. مأموران پی‌درپی نهیب می‌زدند که با مادرم صحبت نکنم. با وجود این از او خواستم که به خانه برگردد و هیچ نگران من نباشد. او نیز خبر داد که برادر کوچک‌ترم رضا را رها کرده‌اند. نمی‌شد بیشتر با مادرم صحبت کنم. به نحو مبهمی فهمیدم که از شرکت کامکار چند نفر برای کمک به محمدآقا و یوسف‌آقا به مشهد آمده‌اند و وضع آنها نگران‌کننده نیست.

در رکن دوم ستاد ارتش سروان جوانی که سفیدرو بود و عینک پَنسی به چشم داشت پرونده‌ی مرا همراه خودم تحویل گرفت. کاغذی که ظاهراً آن را تاریخ زده و امضا کرده بود به دست مأموران همراه من داد. علاوه بر پرونده، یک پاکت را نیز روی میز افسر رکن ۲ قرار داده بودند. پیش از آن، در آگاهی، کاغذی را که به همان پاکت الصاق شده بود جدا کردند و در پای آن از من امضا گرفتند. من به این وسیله تأیید می‌کردم که از اداره‌ی آگاهی، اشیاء شخصی و پولی را که در بازرسی بدنی از جیب‌هایم درآورده بودند تحویل گرفته‌ام. سروان جوان در آن پاکت را باز کرد. نگاهی به آن انداخت و از من خواست که برش دارم. سربازی را به عنوان محافظ من گمارد و خودش

بیرون رفت. سرباز که قیافه‌ی روستایی داشت تنها یک بار نگاهم کرد و در تمام مدتی که سروان در اتاق نبود حتی یک کلمه با من حرف نزد.

غیبت سروان نزدیک به نیم ساعت طول کشید. وقتی در پشت میز خود قرار گرفت ارتباط تلفنی او را با مخاطبی که وی را جناب سرهنگ می‌نامید برقرار کردند. از سخنانی که گفت فهمیدم که می‌خواهند مرا به نزد دادستان دادگاه لشکر ۸ خراسان ببرند. پس از گفتگوی تلفنی مرا ورنانداز کرد. پرسید پایت عیبی دارد؟ گفتم رئیس آگاهی مرا از پلکان پرت کرد و پای راستم ظاهراً ضرب دیده است. گفت پاچه‌ی شلوارت را بزن بالا. وقتی لاغری چشم‌گیر آن را دید دستور داد که پای دیگرم را هم نشانش بدهم. لبخند تلخی زد و گفت عیب پای راست مادرزاد است و نمی‌تواند در آگاهی آن‌طور کوچک و لاغر شده باشد. فرصتی گیرآورده بودم تا با به کار بردن یک واژه‌ی خارجی «معلومات» خود را به رخ بکشم. گفتم جناب سروان این پا در دو سالگی به علت بیماری پولیومیلیت ناقص شده، ولی وقتی از پلکان آگاهی به پایین پرتم کردند کشاله‌ی ران و زانوی این پا آسیب دیده و هنوز به شدت درد می‌کند. نمی‌توانم آن‌طور که پیش از رفتن به آگاهی راه می‌رفتم قدم بردارم. اگر یک جفت عصای زیربغل داشته باشم قادرم راه بروم. گفت حالا بلند شو. از روی صندلی برخاستم ولی نتوانستم تعادلم را حفظ کنم. پای راست را از زمین جدا کردم و روی پای چپ ایستادم. گفت یعنی ادعا می‌کنی که نمی‌توانی راه بروی؟ گفتم در حال حاضر بله، اما فکر می‌کنم که ظرف چند روز پایم خوب شود. گفت در هر حال ما پزشکی که کمکی به تو نکند نداریم. پس از درنگ کوتاهی پرسید «گفتی چه کارت کردند؟»

آقای «ن» که یکی دو پله پایین‌تر ایستاده بود مرا به شدت کشید و پرتم کرد. تا پاگردی که در پایین قرار داشت روی پله‌ها غلتیدم.

سپس دوباره پاچه‌ی راست شلوارم را بالا زدم و ورم مختصر پایم را که کبودی آشکاری هم داشت به سروان نشان دادم. او با بی‌حوصلگی گفت

«دیدم. خودت را مرتب کن». به ورم و کبودی زانوی راستم نگاه دوباره‌ای نکرد. کم سخن می‌گفت و به روشنی نشان می‌داد که قصد حرف زدن هم ندارد. وقتی تلفن زنگ زد، مکالمه را جلوی روی من انجام داد. به سرباز گفت که برود بگوید «ماشین» بیاورند و استوار شیرازی هم به اینجا بیاید.

مرا به کمک آن سرباز به قسمت عقب یک وانت‌باز بزرگ سوار کردند و خود سرباز هم با داشتن تفنگی که برداشته بود مراقبتم می‌کرد. استوار شیرازی که عاقله مردی بود با پرونده‌ی من کنار راننده نشست. هوا سرد بود و سرما هنگامی که وانت حرکت می‌کرد بسیار شدت می‌یافت. البته راه درازی نرفتم. وانت از چهارراهی که کارخانه‌ی نخریسی در سمت شرق و بیمارستان بزرگ شاهرضا (امام خمینی فعلی) در سمت غرب آن قرار داشت گذشت و وارد یک پادگان ارتشی شد. به کمک سرباز که گفתי زبان نداشت به زحمت از پشت وانت پیاده شدم. استوار شیرازی که زودتر پیاده شده بود پرسید چرا معطلی. به سرباز گفتم کمک کند تا دستم را روی شانه‌اش بگذارم و برویم. گفت «خر خودتی» و هلم داد. زمین خوردم. به استوار گفتم «سرکار فیلم شه. خودشا ره به موش مردگی مزَنَن». گفتم «تو این‌طور حساب کن». به استوار گفتم شما فقط دستم را بگیرید تا بلند شوم، خودم می‌آیم. با تردید دستم را گرفت. مصمم شدم که هر قدر می‌توانم روی پای چپم لی‌لی کنم. استوار با اوقات تلخی گفت دست از اطوار بردار. جواب ندادم و همچنان لی‌لی کردم. قلبم به شدت می‌زد ولی غیر از آن، روی هم رفته حال خوشی داشتم. هوای پاک و آفتاب یکدست، لذت‌بخش بود. بار دوم که توقف کردم استوار گفت «بر شیطان حرام‌زاده لعنت». با این حال آدم پرحوصله‌ای بود. خودش پاچه‌ی شلوارم را بالا زد و ورم زانو و کبودی‌های پایم را دید. سرباز گفت به امام حسین داره فیلم درمیاره. استوار نگاه غضبناکی به سرباز انداخت. سرباز گفت جناب سروانم نگاه کردن. شلی ای مرتکه مادرزادیه. استوار گفت «خیله خب. نمه خه تو دکتری کنی. ای ورم زانو و کبودیاشم مادرزادیه؟» به سرباز دستور

داد که کمک کند تا زودتر برسیم. سرباز که نارضایی در چهره‌اش نمایان بود جلو آمد. گفتم به کمک جناب تیمسار احتیاج ندارم. گفت حرف دهن ته بفهم. با قنداق تفنگ مزمن او پاتم شل مکنما. یواش گفتم نامرد! نمی‌زنی. استوار شیرازی گفت چی می‌گین؟ سرباز گفت دری وری مگه سرکار. استوار غضبناک آمد به طرفم. گفت رو ته زیاد نکنیا. دست چپ خود را مشت کرد و آن را به علامت زدن بلند کرد ولی نزد. گفت استغفرالله. عجب شانس... داده‌ای داریم ها. راننده که او هم سرباز بود و پیاده شده بود گفت چه قد لفتش می‌ده. بعد ناگهان هر سه نفر مرا گرفتند و کشان کشان به پشت دفتر دادستان نظامی رساندند. استوار شیرازی جلو رفت. در را پس از تقه‌ای که با پشت دستش زد باز کرد. به افسر قدبلند نسبتاً مسنی که پشت میز توی یک اتاق برهوت نشسته بود جناب سرهنگ می‌گفتند. سه تا قه روی شانه داشت و نامش سرهنگ «غ» بود. نگاهی خسته و بی‌اعتنا به من انداخت. سپس متوجه حضور سرباز راننده شد و پرسید اسلحه‌ات کو؟ مگر تو متهم را نیاورده‌ای؟

- جناب سرهنگ من راننده‌ام. فقط می‌خواستم خدمت جناب سرهنگ عرض کنم که این آدم را به زور خدمت شما آوردیم. از ترسش نمی‌آمد. او را سه نفری کشان کشان آوردیم!

سرهنگ پوزخند می‌زد و مرا نگاه می‌کرد. نشانه‌ای از وحشت در صورتم نمی‌دید. راننده را که با لبخند تمسخرآمیز نگاهم می‌کرد از اتاق بیرون کرد. گفت به سربازی که مأمور آوردن این متهم است بگوید بیاید. سرباز به درون آمد. با جفت کردن صدادر پاهایش به سرهنگ احترام نظامی گذاشت. پرسید سرباز وظیفه مرادی تو هستی؟ گفت بله جناب سرهنگ و جناب سرهنگ او را هم بیرون کرد. به استوار شیرازی گفت روی نیمکتی که روبه‌روی میز قرار داشت بنشینند. من روی پای چپ سرپا بودم. سرهنگ گفت درست به ایست. گفتم جناب سرهنگ نمی‌توانم پای راستم را زمین بگذارم.

- مرضت چیه؟

- خورده‌ام زمین جناب سرهنگ. پای معیوبم ضرب دیده. استوار شیرازی گفت جناب سرهنگ زانوی راستش ورم کرده و لکه‌های کبودی در پایش دیده می‌شود.

سرهنگ گفت «انشاءالله خوب می‌شود. روی نیمکت بنشین. حالا برای چه از آمدن به اینجا می‌ترسیدی مگر ما لولو بخور خوره هستیم؟»
- جناب سرهنگ، راننده اشتباه می‌کند. او از ناراحتی پای من خبر نداشت. خیال کرد دارم برای آمدن به خدمت شما مقاومت می‌کنم.
استوار شیرازی در این حال سر خود را به علامت تأیید تکان می‌داد.
سرهنگ پرسید «پیش از رفتن به خدمت جناب سروان «ر» مگر کجا بودی؟»
- بیست و چهار ساعت توی اداره‌ی آگاهی بودم.
- آها، پیش جناب سرگرد «ن»؟
- بله جناب سرهنگ.

سرهنگ به ساعت دیواری و سپس ساعت مچی خود نگاه کرد. ظهر گذشته بود. به استوار شیرازی گفت:
- خب. با شما دیگر کاری ندارم.

پرونده را تحویل گرفت. برگه‌ای که گویا رسید بود به او داد و گفت
- «می‌توانید بروید. این جوان فعلاً پیش ما می‌ماند»

سرهنگ چند تا تلفن کرد. دقایقی بعد سربازی آمد، احترام نظامی کرد، پهلوی من نشست و جناب سرهنگ از اتاق بیرون رفت. سکوت مطلق در آن اتاق بزرگ عریان برقرار بود. دو تا بشقاب ناهار آوردند. سربازی که پهلویم بود یکی از بشقاب‌ها را به من داد و ناهار خودش را برداشت رفت پشت میز جناب سرهنگ نشست. بی‌آنکه یک کلمه حرف بزنیم ناهارمان را که چلو و خورش قیمه بود، خوردیم. برای اولین بار در بیش از ۲۴ ساعت گذشته یک وعده غذای درست و حسابی خوردم. برای آن سرباز یک لیوان چای هم آوردند. سکوت سنگینی بود که مرا ناراحت نمی‌کرد اما طاقت سرباز کمتر

بود. پرسید:

- سیگار هم می‌کشی؟ گفتم بله.

- چه سیگاری؟

- آشنو ویژه.

- آه. گند است. من روزی سه تا وینستن می‌کشم. بعد از هر وعده غذا یک

دانه می‌کشم. الان هم خیلی هوس سیگار کرده‌ام. ولی توی اتاق جناب سرهنگ نمی‌شود سیگار کشید.

- می‌توانی بروی پشت در، توی هوای آزاد سیگار را بکشی. من اینجا نشسته‌ام و از جایم نمی‌توانم تکان بخورم.

- چرا؟

- پای راستم ضرب دیده. برای راه رفتن، روی پای چپ لی لی می‌کنم.

شنیدم توی آگاهی حسابت را رسیده‌اند. گیر «ن» افتادی؟

- بله.

- خیلی بی‌رحم است.

جوابش را ندادم.

- توی زندان سیگار آزاد است ولی توی پادگان بچه‌ها قاچاقی

سیگار می‌کشند.

- باز هم سکوت کردم.

- حرف نمی‌زنی. همیشه همین‌طور کم حرفی؟

- پر حرف نیستم. از این گذشته فعلاً وضعم فرق دارد. دو شبانه‌روز است

که نه خوابیده‌ام و نه به دست شویی رفته‌ام.

- توکل به خدا کن. سختی برای مرد است.

- ناشکر نیستم. هر چه خدا خواست همان می‌شود.

به ساعت دیواری نگاه کرد. نزدیک ۲ بود. گفت «سرهنگ تا چند دقیقه‌ی

دیگر پیدایش می‌شود».

پیش‌بینی‌اش درست بود. آمده بود دوباره کنار من نشسته بود. وقتی سرهنگ آمد به او گفت «برو بیرون ولی جای دوری نرو. کارت دارم».

سرباز سلام نظامی داد و از اتاق بیرون رفت. سرهنگ ظاهراً با نگاه سریعی که به پرونده‌ی من انداخت دریافت کرده بود که با متهم مهمی سر و کار ندارد. دست خود را جلو دهانش گرفت و خمیازه کشید.

- پسر جان. باید تو را اول وقت می‌آوردند. امروز دیگر نمی‌توان کاری انجام داد. تلفن می‌کنم با آمبولانس بیرندت زندان. بازپرسی می‌ماند برای بعد. برایت قرار بازداشت موقت نوشته‌ام. برو امشب را راحت بخواب. یکی دو روز دیگر که وضع پایت بهتر شد احضارت می‌کنم.

- بله جناب سرهنگ.

زنگ زد. همان سرباز و یک درجه‌دار آمدند. سرهنگ برگه‌ای نوشت و امضا کرد. به درجه‌دار گفت «این زندانی با آمبولانس به زندان شهربانی منتقل می‌شود».

- بله قربان.

- ضرب دیدگی پا دارد. این ورقه را بدهید به بهداری زندان که پایش را معاینه کنند.

- به چشم جناب سرهنگ. امر دیگری ندارید؟

- نه.

در دلم رفتار این سرهنگ را خیلی ستودم. بیشترین تفاهم را نشان داده بود. خطاب به من گفت «بین دوستان خودت هم در زندان یک پزشک هست. پایت را به او هم نشان بده و اگر نسخه‌ای نوشت بده دارویی را که احتمالاً تجویز می‌کند از یک داروخانه‌ی بیرون بخرند».

- ممنونم جناب سرهنگ.

سرهنگ با کیف چرمی بزرگی که در دست داشت از اتاق بیرون رفت و من از پشت شیشه خروج او را از پادگان دیدم. از اینکه قرار بود با آمبولانس

به زندان منتقل شوم بسیار شاد بودم. این کار خودخواهی احمقانه‌ی مرا ارضا می‌کرد. وقتی به گوش رفقا می‌رسید که آمبولانس نظامی حامل من بوده است ساده لوحانه نتیجه می‌گرفتند که یک «قهرمان» را به زندان آورده‌اند. امتیاز دیگری این بود که مرا ابتدا به بهداری زندان می‌بردند. در نتیجه از «پذیرایی» مرسوم از زندانیان سیاسی که هنگام ورود به محوطه‌ی زندان، در محوطه‌ی دودری کتک مفصلی می‌خورند معاف می‌شدم. ولی حساب‌هایی که با خود می‌کردم غلط از آب درآمد. آمبولانسی در کار نبود. یک جیب قراضه آوردند. کسی گوشش به اعتراض‌های من بدهکار نبود. با زحمت فوق‌العاده سوار جیب شدم. غیر از راننده، یک درجه‌دار و دو تا سرباز که یکی راننده بود و دیگری تفنگ داشت مرا همراهی کردند. آفتاب یک‌دستی که می‌تافت و منظره‌ی درختان تناور تبریزی خزان‌زده که در دو سمت خیابان خلوت صف کشیده بودند دیگر ارزش تماشا کردن نداشتند. در فکر کتک مفصلی بودم که در دو دری زندان انتظارم را می‌کشید. کتک را استوار اسدپور ۶۰ - ۵۰ ساله، معروف به سگ‌کش با آن لب پایین آویزان و لهجه‌ای که همیشه سعی می‌کرد تهرانی باشد، رهبری می‌کرد. دعا می‌کردم که امروز، روز کشیک او نباشد. در طول راه، بیشتر دکان‌ها بسته بودند. ساعت ۳ بعدازظهر بود. دختران محصل را که تک‌وتوک در خیابان‌ها حرکت می‌کردند با حسرت تماشا می‌کردم. جیب حتی به درون نرفت. دم در بزرگ زندان پیاده‌ام کردند. کسی کمکم نکرد. درجه‌دار فحش رکیکی داد و با لبخند تمسخرآمیز گفت «بذار خود خوار...» راه بره. اینجا که می‌رسن موش می‌شن». به این ترتیب آخرین دوره‌ی حبس من که نمی‌دانستم سه سال طول خواهد کشید آغاز می‌شد.



پاسبان قبدلندی که چشم‌های گرد داشت و تفنگ به کولش بود در زندان را باز کرد. او را قبلاً چند بار دیده بودم. وقتی مرا دید گفت «اِه، لنگه» و به

درجه‌دار ارتشی گفت «اوزون خوار... هاست». «اوزون»، تحریف‌شده‌ی «از اون» بود و او به عنوان شوخی و تمسخر به کار می‌برد. به صدای بلند اسدپور را صدا زد «رفیقت آمد. لنگه ره گیرفتن». متوجه نبود که سروان خرمی، افسر نگهبان بداخلاق دارد نگاهش می‌کند. با عصبانیت گفت «گوشمو بردی. چه خبرته؟». گفت جناب سروان عذر مخوام. جشتم خورد به ای. سابقه داره. فراری بوده. ذوق زده شدم». سروان خرمی متوجه من شد. افسر خشنی بود.

- این مسخره بازیایه. چرا راه نمیری؟

به توضیحی که داشتم می‌دادم توجه نکرد. آدم هیکل‌مندی بود. با دست سنگینش هلم داد. سکندری رفتم ولی به زمین درنغلتیدم. لی‌لی‌کنان به طرف اتاق او دویدم. دو سه تا پله بیشتر نداشت. با کمک گرفتن از دست‌های بالا رفتم. او که از پشت سرم می‌آمد. دوباره هلم داد. این بار در اتاقش نقش زمین شدم ولی به سرعت برخاستم. پشت میزش که می‌نشست گفت «کفر منو در نیار، تو شل مادرزادی. برای ما نمی‌خواد اطوار در بیاری».

پاچه‌ی شلوارم را زدم بالا.

- ورم زانو و کبودی پامو نگاه کنین. توی آگاهی از پله‌ها پرتم کردن پایین.

پام ضرب دیده.

حاضر نشد از جایش بلند شود. گفت «دستتون درد نکنه. حالا انشاءالله ناکار شدی؟ از رو که نمی‌بین. اون پاچه‌ی شلوار کثافتتو بنداز پایین». نام، نام فامیل، نام پدر، تاریخ و محل تولد و نشانی را به سرعت وارد دفتر کرد. به پاسبان بکیان که سمت چپ لب‌هایش به هم بخیه شده بودند و دهانش را کج و کوچک‌تر کرده بودند دستور داد «ببرینش». بکیان از مأموران قدیمی زندان بود. همه‌ی کسانی که او را می‌شناختند می‌توانستند قسم بخورند که هرگز لب‌خند او را ندیده‌اند. کینه‌ی آشتی‌ناپذیری با زندانیان سیاسی داشت. خودش به تنهایی مرا کشان کشان برد. استوار اسدپور در بالای چند تا پله‌ای که به دو دری می‌رسید به کمک آمد. وقتی سرپا نگهم داشتند اسدپور با دست چاقش

دو تا کشیده‌ی «آبدار» به دو طرف صورتم نواخت. در محوطه‌ی دو دری قادر به شمردن پاسبان‌ها نبودم. دست‌کم شش هفت نفری بودند. همراه طوفانی از فحش‌های رکیک، با ضربات باتوم به جانم افتادند. روی زمین غلتیدم و رهبری‌کننده‌ی این «پذیرایی» که هیچ زندانی سیاسی به هنگام ورودش از آن بی‌بهره نمی‌ماند، مثل همیشه، «سگ‌کش» یا استوار اسدی‌پور بود. داد و فریادهای من ظاهراً فقط به گوش خودم می‌رسید. بچه‌هایی که جرأت و جسارت داشتند در موقع «پذیرایی» که البته همان یک بار بود و تا پایان دوره‌ی محکومیت بسیار به‌ندرت تکرار می‌شد، به مأموران بد و بیراه می‌گفتند ولی من آن کار را نکردم. چهارپنج دقیقه‌ای کتکم زدند و سپس به «داخله» انتقال دادند. مأموری که همراهم بود مرا به یک زندانی محکوم به حبس ابد به نام ممد نارنجی که مرتکب قتل شده بود تحویل داد. یک گروه‌بان اخراجی ارتش به نام پرویز «ف» هم (از سیاسی‌ها) آن جا بود. به زودی همه فهمیدند که پای راست من ضرب دیده است. جای راحتی برایم درست کردند و فرصتی یافتیم تا برای نخستین بار پای معیوبم را گرم کنم.

از آن لحظات، دوره‌ی کاملاً تازه‌ای در زندگی‌ام آغاز می‌شد که مقدر بود خاطراتش تا امروز — فراتر از ۷۰ سالگی — برایم باقی بماند.

همه‌چیز از آن پس تازگی داشت. تا پاسی از شب گذشته عده‌ی زیادی دورم را گرفته بودند و با علاقه به داستان دستگیری و بازجویی‌ام گوش می‌دادند. بسیاری از زندانیان سیاسی که خیلی‌هاشان را نمی‌شناختم به دیدن آمده بودند و با چهره‌های خندان به من خوشامد می‌گفتند. ممد نارنجی صدایش درآمد. در اتاقی که او ریاستش را داشت جای «سوزن انداختن» نبود. گفت اگر این همه شلوغی اتاقش را گزارش بدهند برای او صورت خوشی ندارد و به من گفت «تو را هم می‌برند ملاقات‌خانه و ممکن است حسابت را برسند». پس ملاقات‌خانه به عنوان تبعیدگاه یا سلول انفرادی هم مورد استفاده قرار می‌گرفت. اعتراض ممد نارنجی اتاقش را خلوت کرد. برایم دو استکان

چای پی‌درپی ریختند. پاسبانی نامم را به صدای رسا خواند. بلند گفتم بله. در را باز کرد و دو تا پتوی سربازی را توی اتاق انداخت. شب سردی بود و جای مرا نزدیک در پهن کردند. وقتی زیر پتو دراز کشیدم با خود گفتم که عجلتاً قسمت بحرانی گرفتاری‌ام به پایان رسیده است. خیلی زود خوابم برد. بوهای توأم دود سیگار و حشیش به دماغم می‌خورد ولی اذیتم نمی‌کرد.



آن بخش از دوران حبس که با زندانیان غیرسیاسی مخلوط بودیم به سبب کوتاهی مدت‌ش چندان به یاد ندارم. امروز که این خاطرات را می‌نویسم روند ضعیف‌شدن حافظه‌ام چنان پرشتاب است که خیلی وقت‌ها شیخ بیماری معروف آلزایمر به وحشتم می‌اندازد. اگر تکه‌های کاملاً روشنی از مناظر و چهره‌های دیده شده در قسمت «داخله»ی زندان شهربانی مشهد را به یاد نمی‌آوردم فکر می‌کردم که اصلاً محل زندانیان عادی را ندیده‌ام.

ممد نارنجی که قبلاً از او نام بردم از آدم‌های برجسته‌ی زندانیان غیرسیاسی بود. او مرد تقریباً پنجاه ساله و قد کوتاهی بود و جثه‌ای هم نداشت. اینکه در پس خصوصیات جسمی و ظاهری‌اش چه وجود داشت که ریاست یک اتاق را به او داده بودند برای من معما بود. ریاست اتاق‌ها را به کسانی می‌دادند که «بزن بهادر» باشند و زندانیان دیگر از آنها حساب ببرند. گاهی فکر می‌کردم که ممد نارنجی یا دست به چاقوی خوبی دارد یا شاید به خاطر قدیمی بودن یا محکومیتش به حبس ابد، امتیاز ریاست بر یک اتاق را به دست آورده است. از هم سخن‌شدن با اکثر سیاسی‌ها اکراه داشت. لباس تمیزی می‌پوشید و صورتش همیشه تراشیده بود. حتی با پرویز «ف» که بیشترین آمادگی را در رابطه با برقرار کردن با زندانیان عادی داشت ندرتاً صحبت می‌کرد. «ف» وقتی او را به کسی معرفی می‌کرد به شوخی می‌گفت «ممد نارنجی... را به دولت زاده چون صبح به صبح که پا می‌شه تازه اول

حبسی شه». ممد فقط لبخندی می‌زد و هرگز سخن نمی‌گفت. یکی دیگر از رؤسای اتاق‌ها، محمد قرچه‌داغی بود که هیکلی درشت‌تر از نارنجی داشت و به گمانم از اهالی درگز یا اطراف آن بود. به طور کلی زندانیان عادی علاقه‌ای به گفتگو با سیاسی‌ها نداشتند. بعضی‌ها که شاید گردن کلفت‌تر بودند ریاست «بند» را داشتند که معمولاً ردیفی از اتاق‌ها را در بر می‌گرفت. هر بند، اسمی داشت که بیان‌کننده‌ی «هویت» آن بود. مثلاً می‌گفتند بند قوچانی‌ها، یا درگزی‌ها. معه‌ذا هویت بندها همیشه وجه جغرافیایی نداشت. تا جایی که به یادمانده چیزهایی مانند سنگینی یا سبکی دوران محکومیت نیز می‌توانست اسمی به یک بند دهد.

یکی دیگر از خاطراتی که از زندان داخله دارم مربوط می‌شود به جایی شبیه به یک سالن بزرگ، بسیار پرجمعیت، و به شدت کثیف که در انتهای شرقی دالان دراز زندان قرار گرفته بود و به آن کارخانه می‌گفتند.

آنجا در حقیقت بدترین و سخت‌ترین قسمت زندان بود. عده‌ی زیادی از سکنه‌ی «کارخانه» را زندانیان روستایی تشکیل می‌دادند. بیشتر دزدان و جیب‌برهای خرده‌پا، و همچنین عده‌ی زیادی از زندانیان کم سن و سال و علاوه بر آن، معتادان مواد مخدر را در «کارخانه» نگهداری می‌کردند. در وصف آنجا می‌گفتند که زندانیان «کارخانه» علناً حشیش و بنگ و تریاک می‌کشند. یک سیخ فلزی را با وسایلی که از آن بی‌اطلاعم داغ می‌کردند، ظاهراً تریاک را روی یک تکه سنگ می‌گذاشتند، سیخ داغ را به تریاک می‌چسبانند و دودی را که درمی‌آمد با لوله‌ای کاغذی به درون دهان و ریه‌هاشان می‌رساندند. همچنین معروف بود که لواط در کارخانه بسیار شایع است و قربانیان آن را کودکان یا نوجوانان بخت‌برگشته تشکیل می‌دادند. از زندانیان عادی شنیده بودیم که رییس زندان - سرگرد «ی» - بچه‌هایی را به بعضی از اوباش اسم و رسم دار کرایه می‌دهد ولی این فقط یکی از شنیده‌های مان بود و هرگز به تحقیق معلوم نشد که صحت دارد یا ندارد. بعداً که جای مستقلاً به

سیاسی‌ها دادند یک روز در هواخوری دیدیم که یکی از چاقوکش‌های بسیار معروف مشهد در حالی که دو پاسبان مسلح از پشت سرش حرکت می‌کردند، پسر بچه‌ی بسیار زیبایی را به همراه داشت و می‌گفتند که از دادسرا بازگشته است. این اتفاق در ساعت هواخوری ما روی داد و آن «جاهل» که به غلام حسین پشمی معروف بود با «بچه» اش از مقابل چشم‌های ما عبور کردند. غیر از اینها که گفتم چندان خاطره‌ی دیگری از وضع «داخله» ندارم. ضمناً شمار ترکمن‌ها نیز در بین زندانیان عادی کم نبود و یک یا دو تن از آنها را هم به بند مستقل سیاسی‌ها فرستاده بودند.

درباره‌ی محل اخیر، که تا پایان دوره‌ی سه ساله‌ی محکومیت در آن گذشت طبعاً بیشترین خاطرات را دارم. ولی ترجیح می‌دهم که شرح این خاطرات را در دفتر جداگانه‌ای بیاورم. در آنجا و آن دوره بود که زندگی حزبی، متلاشی شدن حزب به وسیله‌ی دستگاه تازه تأسیس ساواک، واکنش‌های گوناگون بسیاری از اعضای حزب، در هم شکستن انبوهی از توهمات ایدئولوژیک و گسیختن پیوندهای تشکیلاتی را تجربه کردم.

جای جداگانه‌ای که به سیاسی‌ها دادند سالن درندستی بود که سابقاً به عنوان سالن پینگ پنگ مأموران زندان و محل ورزش‌های دیگرشان به کار می‌رفت. چند سال پیش از کودتای ۲۸ مرداد، سیل بزرگی در مشهد جاری شد. سیلاب زندان را فرا گرفت. عده‌ی نامعلومی از زندانیان (که همه غیرسیاسی بودند) برای نجات جان خود کوشیدند فرار کنند. معدودی از آنها موفق شدند اما بیشترشان را به هنگام فرار با تیر زدند و کشتند و بقیه را اعم از زخمی و غیر زخمی گرفتند و به زندان بازگرداندند. سیل مهیب، سالن پینگ پنگ زندانبانان را نیز فرا گرفت. زمانی که زندانیان سیاسی را به آنجا انتقال دادند دیوارهای سالن تا نزدیک سقف خیس بود. یک بخاری بزرگ در آنجا قرار داده بودند که بچه‌ها برای آنکه نان‌های سنگک خمیر و بسیار چرک جیره‌ی شام و ناهار را گرم کنند روی دوش هم سوار می‌شدند و نان‌ها را تا

جایی که دست می‌رسید به بالاترین قسمت لوله‌های بخاری می‌چسباندند. رسیدن به سقف بسیار بلند، جز با نردبانی سی-چهل پله‌ای امکان‌پذیر نبود. ارزش جدا بودن از زندانیان عادی بیش از آن بود که خیزی زیاد دیوارها و بلندی سقف سالن مورد اعتراض جدی از سوی سیاسی‌ها قرار بگیرد.

اما جداکردن سیاسی‌ها از زندانیان عادی برای ریاست زندان هم سودهای غیرقابل چشم‌پوشی داشت: خطر اثرگذاری زندانیان سیاسی بر روحیه و رفتار زندانیان عادی عملاً متفی می‌شد. زیر نظر گرفتن سیاسی‌ها آسان‌تر بود. رئیس زندان فارغ از نگرانی قاطعی شدن زندانیان عادی می‌توانست دسیسه‌هایی طراحی کند و سیاسی‌ها را با روش‌های مختلف بیازارد یا زیر فشار قرار دهد. زندانیان سیاسی از یک طرف با منتقل شدن به سالن، تمرکز و تشکل بهتری پیدا کردند، ولی از طرف دیگر آسان‌تر در دسترس رئیس زندان و توطئه‌های او قرار گرفتند. سرگرد «ی» رئیس زندان، که بی‌مبالغه یکی از فاسدترین و بی‌اخلاق‌ترین افسرانی بود که در شهربانی خراسان «خدمت» می‌کرد در عمل نیز هیچ فرصتی را برای آزار رساندن به زندانیان سیاسی و در فشارنهادن آنها به هدر نمی‌داد. برای مثال، او شنیده بود که رئیس زندان رشت به نام سرهنگ «د» زندانیان سیاسی آنجا را به گلوله بسته، پنج تن از آنها را کشته و به دنبال آن با دریافت درجه‌ی بالاتر مورد تشویق مقامات مافوق قرار گرفته است. دقیقاً بعد از آن جنایت که بازتاب وسیعی در همه‌ی زندان‌های کشور یافت، «ی» آشکارا وسوسه شده بود که از سرمشق سرهنگ «د» پیروی کند. تعداد پاسبان‌های مسلح را که در اطراف و بالای سر ما کشیک می‌دادند افزایش داد، تحریکاتی را که برای ایجاد تنش بر علیه سیاسی‌ها می‌کرد شدت بخشید. بردن و کتک‌زدن افرادی از بین سیاسی‌ها در اتاق افسر نگهبان را بیشتر کرد. به مأموران سپرد که به بچه‌ها فحش بدهند. بعضی‌ها را به بهانه‌های پوچ به ملاقات‌خانه می‌فرستاد و حتی دستبند و پابند می‌زد. خودش گاهی به سالن می‌آمد و مستهجن‌ترین دشنام‌ها را نثار ما می‌کرد. یک‌بار همراه عده‌ی زیادی

مأمور که البته سلاح گرم نداشتند به نزد ما آمد، پاهای خود را باز گذاشت و در جواب یکی از سیاسی‌ها که دلیل رفتار جدیدش را پرسیده بود گفت «هر حاجی یه جور... زنش می‌ذاره». بچه‌ها با شنیدن این جمله او را هو کردند. من از ترسم با تأخیر و به صدایی که شاید فقط خودم می‌شنیدم کلماتی ادا کردم و بی‌آنکه جلوتر بروم حرکتی به نشان نزدیک‌تر شدن به او انجام دادم. این رفتار جبهه‌های من به وسیله‌ی جوانی نیشابوری که شجاعی نام داشت دقیقاً دیده و فهمیده شد. خود او که گویا یک دکان لباس‌شویی و اتوکاری در نیشابور داشت، تقریباً هم سن من بود اما نمی‌ترسید. آن واقعه نزدیک بود به ایجاد درگیری منجر شود اما دسیسه‌ی سرگرد «ی» به وسیله‌ی رفقای مسن‌تر و هشیارتر ما خنثی شد. شجاعی دقایقی پس از ختم شدن بحران، بی‌آنکه نام مرا ذکر کند گفت «بعضی از رفقا می‌ترسند، خود را پشت سر دیگران پنهان می‌کنند و الکی می‌خواهند خود را ترس نشان دهند». حرف او افشاگری بی‌دروغی درباره‌ی من بود. در درونم شدیداً احساس سرافکندگی کردم. این، تا جایی که به یاد دارم اولین آزمایشی بود که من در یک صحنه‌ی درگیری لفظی با زندانبانان گذرانده بودم. تنها دلخوشی‌ام این بود که شجاعی نام مرا ذکر نکرده بود و بیشتر بچه‌ها نفهمیده بودند که او به چه کسی نظر داشته است. آن دلخوشی، به راستی بی‌ارزش بود. گزندگی آن، تا امروز که نیم قرن از آن روز می‌گذرد هنوز گاهی عود می‌کند. این مبحث را بعداً بازهم مطرح خواهم کرد. صحبت از توطئه‌های رذیلانه‌ی رئیس زندان بود. او در این رفتار، خستگی نمی‌شناخت. گاه کارهایی می‌کرد که واقعاً محیرالعقول بودند. در حدود ۲ سال (دقیقاً یادم نیست) گرفتار آزارهای او بودیم. موارد اینها را نیز، هر جا که بیايند ذکر خواهم کرد.

□□□

نمی‌دانم چه مدت از زندانی شدنم می‌گذشت که عاقبت به دادگاه لشکر ۸

خراسان احضار شدم. وکیل نداشتم. کسانی که در دادگاه دیدم همه از افسران نسبتاً مسن ارتش بودند. سرهنگ «غ»، هم بازپرس و هم دادستان بود. از وکیل تسخیری که در خود دادگاه برای متهمان بی پول تعیین می شد چیزی به یادم نمانده است. یکی از همان افسران، لابد وکیل تسخیری من بود که حتی تصویر ضعیفی از چهره اش به یادم نمانده است. بازپرسی در دادگاه نظامی هیچ شباهتی به بازجویی در اداره ی آگاهی نداشت. از کتک و فحش که تقریباً ۹۹ درصد تحقیقات را در آگاهی تشکیل می داد به هیچ وجه در دادگاه نظامی لشکر ۸ خراسان اثری نبود. این، برای آدمی مثل من که شباهت به یک شکار در جنگال درنده ی یک گرگ هار و دیوانه به نام سرگرد «ن» را پیدا کرده بودم در ابتدا مایه ی آسایش خاطر بود. اما اشتباه می کردم. سرهنگ «غ» بدون استفاده از روش و ابزارهای ناکارآمد «ن» می توانست نتایجی بسیار ارزنده تر بگیرد. او بنای کار خود را بر یک نوع بازی ذهنی، یا عصبی - روانی می گذاشت. این بازی را بسیار هوشمندانه و با صرف وقت و حوصله ای عملاً نامحدود انجام می داد و مهم ترین نتیجه هایی که می گرفت، به دام انداختن متهم در اظهارات ضد و نقیض بود. من باید خدا را شکر کنم که عضو مهمی در حزب توده نبودم. سرهنگ «غ» از همان ابتدا این نکته را تشخیص داد، و در نتیجه، انتظار شنیدن اسرار نهان و اعترافات با ارزش از زبان مرا نداشت.

رسم بر این بود که بچه های حزبی انکار همه چیز در جریان بازپرسی را اساس کار خود قرار دهند. این یک درس ظاهراً بزرگ بود که حزب با روشی سهل انگارانه به اعضای خود یاد می داد. تنها آموزشی که در این باره به بچه ها داده می شد استناد به قول شاعرانه ای از لنین بود دایر بر اینکه پرسش هنگام بازجویی در حکم سرنیزه ای است که زیر چانه ی یک فرد انقلابی قرار داده شده است. اگر آن فرد به پرسش نماینده ی دشمن پاسخ مثبت بدهد، به این می ماند که سر خود را به نشانه ی «آری» پایین آورده و با این اعتراف، حرکتی می کند که سرنیزه به زیر چانه اش فرو رود. بنابراین با تکان دادن سر به طرف

بالا و به معنی «نه» از فرو رفتن سرنیزه در چانه‌اش اجتناب می‌کند. طبیعی بود که من نیز درصدد برآیم آن درس طوطی‌وار را در برابر سرهنگ «غ» به کار ببرم. ولی من در اداره‌ی آگاهی — هرچند با سرهم کردن راست و دروغ — عضویت در سازمان جوانان حزب توده را تأیید کرده بودم. تنها هنری که به خرج دادم این بود که برای پنهان داشتن نام رابط واقعی‌ام، منصور «ر» را که تبدیل به جاسوس و عامل اداره‌ی آگاهی شده بود، به عنوان رابط، و حتی معرف خود به حزب نام برده بودم. بنابراین منکرشدن عضویت در حزب در محضر سرهنگ «غ» را کاری ابلهانه و بی‌فایده می‌دانستم. با این حال، در آن بازپرسی، پیش از آنکه یکی از افراد بنی نوع بشر باشم، یک توده‌ای یا به قول لنین یک «انقلابی» بودم! انکار حرف من مبتذل‌تر از آن بود که سرهنگ بازپرس را عصبانی کند یا حتی به خنده بیاندازد. او گفت «پس این امضاها را که در آگاهی کرده‌ای قبول نداری؟» گفتم «جناب سرهنگ، مرا به زور کتک وادار به آن امضاها کردند». پشت سرش را خاراند. جای تمیزی را که برایش آورده بودند نوشید، و سپس با کم اعتنائی نگاهم کرد.

— پس تو منصور «ر» را نمی‌شناسی؟

درماندم. اگر شناختن او را انکار می‌کردم با این خطر روبه‌رو می‌شدم که در پرسش‌های پیچیده‌تر یک بازپرس ورزیده درگیر شوم. هیچ اطمینانی نداشتم که در پاسخ‌هایم تناقض‌گویی نکنم و گندش را در نیاورم. او می‌توانست در صورت لزوم مرا با «ر» روبه‌رو کند و از زبان او بهترین اطلاعات را نه فقط درباره‌ی من، بلکه راجع به هویت رابط واقعی‌ام بشنود. استفاده از اعترافات دروغینم درباره‌ی «ر» تا جایی که به قضاوت رفقا درباره‌ی خودم مربوط می‌شد، بهترین دستاورد من بود. سکوتم اندکی طولانی شده بود. سرهنگ گفت «داری فکر می‌کنی که چه جوابی بدهی. چنین رفتاری از طرف یک متهم در دادگاه احمقانه‌ترین کار است. این سکوت طولانی خودش روشن‌ترین اعتراف است. با همین حرکتی که کردی راحت می‌توانم به ۱۰

سال حبس محکومت کنم. یا تو شاگرد کند ذهن بی‌استعدادی هستی یا معلمان هم مثل خودت بی‌عقل‌اند».

بی‌آنکه جوابی از من بشنود گفت «باید فکرهايت را خیلی زودتر از اينها می‌کردی. خب، حالا فعلاً ديگر سؤال نمی‌کنم که به دردرس بی‌افتی».

کشوی میز خود را کشید. یک برگ کاغذ نسبتاً ضخیم درآورد، آن را به من داد و گفت «رویش به خط خوب بنویس دادگاه لشکر ۸ خراسان. سعی کن قشنگ بنویسی چون می‌خواهم بچسبانم پشت شیشه». ابله‌تر از آن بودم که بفهمم مقصودش آزمایش خط است. سعی خودم را کردم و آن چند کلمه را به خط درشت نوشتم. خودش از پشت میز برخاست، پهلوی سرهنگ دیگری که تازه وارد شده بود، روی یک صندلی مبلی نشست و با او سرگرم گفتگو شد.

کار من نزدیک به ده دقیقه طول کشید. روی صفحه را قبلاً با مداد کم‌رنگ خط‌کشی کردم. همه‌ی وسایلی که لازم داشتم روی میز سرهنگ و یک میز تحریر کوچک‌تر قرار داشتند. آنچه را که می‌نوشتم نخست با مداد کم‌رنگ دو خطه می‌کردم. خط نستعلیق به کار بردم، به آن سایه انداختم. سپس با خودکار، نوشته را پررنگ کردم. برای خود کلمات خودکار آبی و برای سایه‌اش خودکار مشکی به کار بردم. در پایان، خطی به عنوان حاشیه به دور نوشته‌ها کشیدم و دادگاه لشکر ۸ خراسان را در داخل یک کادر مستطیل قرار دادم. وقتی کارم تمام شد سرهنگ نگاهی به ساعت انداخت. پرسید تمام شد استاد خطاط؟ نوشته را بی‌آنکه حرفی بزنم نشان دادم.

- بد نیست. خطت قشنگ است. می‌دهم به پشت شیشه بچسبانند. سپس

گفت:

- بسیار خوب. آشتی خوب است. آن هم با حقیقت.

شمیز جرخورده‌ای را که رویش شعار «فرخنده باد اول ماه مه» به چشم می‌خورد از پرونده درآورد و هر دو را گذاشت جلوی چشم. لبخندی زد و گفت «هم فال بود و هم تماشا. هرچند، این را که دادم نوشتی واقعاً لازم

داشتم و هدفم فقط آزمایش خط نبود. تو و رفقای خودتان را انقلابی می‌دانید. آیا اشخاص انقلابی احتیاج به راست‌گویی ندارند؟» این حرفش در نظر من کاملاً جنبه‌ی پلیسی داشت. لنین، دروغ‌گویی را به عنوان اصلی که در همه جا لازم و ستوده باشد توصیه نکرده بود. در ذهنم سرهنگ غفارپور را سرزنش می‌کردم که دارد به بزرگ‌ترین رهبر انقلاب ستم‌گشان تهمت می‌زند. با خود می‌گفتم که برعکس، راستی و صداقت از بزرگ‌ترین فضایل هر فرد انقلابی است.

سرهنگ «غ» گفت «از نظر من بازپرسی از تو تمام شده، متها لازم است در دادگاه فقط با صراحت اعلام کنی که وقتی دستگیرت کردند عضو حزب توده‌ی ایران بوده‌ای یا نبوده‌ای. ۲۰ دقیقه به تو مهلت می‌دهم تا فکرایت را بکنی». برخاست و همراه آن سرهنگ عینکی از اتاقش بیرون رفت. دم در یک استوار پیر به او سلام نظامی داد. پیش از برخاستن ظاهراً زنگ زده بود تا آن مرد سال‌خورده بیاید و برای پاییدن من در اتاق باشد. وقتی وارد اتاق شد به ملاحظه‌ی سال‌خوردگی‌اش به او سلام کردم. گفت علیکم‌السلام و رفت روی نیمکت نشست.

بیست دقیقه فرصت کمی بود. باید همه‌ی حساب‌هایم را می‌کردم و درباره‌ی چیزی که سرنوشتم به آن بستگی داشت تصمیم می‌گرفتم. حریف اغتشاشی که در مغزم برپا شده بود نمی‌شدم. اگر می‌گفتم که هرگز عضو حزب توده نبوده‌ام چند احتمال به آسانی قابل پیش‌بینی بودند: الف) بازپرسی ادامه می‌یافت، ب) حوصله‌ی سرهنگ سر می‌رفت، شاید عصبانی می‌شد، سر قوز می‌افتاد، و تصمیم به اذیت کردنم می‌گرفت، پ) ممکن بود مرا به حبسی سنگین‌تر از آنچه که اکنون در نظر داشت محکوم کند، ت) شاید کار به روبه‌رو کردن من با منصور «ر» می‌کشید. فهرست احتمالات منفی را می‌توانستم تا حرف «ی» ادامه دهم. برای پرهیز از این احتمالات فقط یک راه وجود داشت: اقرار به عضویت در حزب. البته این اقرار با چند تا لوازم همراه

بود: خودم را مسخره کردن. همه‌ی آن انکارهای اولیه را نادیده گرفتن. عجب دام‌گستری ماهرانه‌ای بود. آدم بیچاره، تو بازنده‌ای. حقیری. از اولش حقیر بوده‌ای. این را می‌خواهی پنهان کنی؟ نمی‌توانی. پس اقلأً یک جور آبروی قلابی برای خودت درست کن. بگو جناب سرهنگ، دروغ گفتم، اما تمرین نداشتم و خراب کردم. شما درست تشخیص دادید. توده‌ای بوده‌ام. با پای خودم رفتم. ولی با این هدف رفتم که کار بدی بکنم. تصور می‌کردم در راه پرافتخاری قدم نهاده‌ام و هنوز هم این تصور را دارم.

دلدار شدم. خوشحال شدم. بالیدم. حالا کدامش بهتر است؟

سرهنگ ۴۰ دقیقه بعد برگشت.

- فکرهايت را کردی؟

- بله.

- بنویس و امضا کن. نوشتم:

«کسی مجبورم نکرد. به اراده‌ی خودم وارد سازمان جوانان حزب توده شدم. خیلی‌ها جلوتر از من این کار را کرده بودند. ما می‌خواستیم یک جامعه‌ی خوب بسازیم. آسایش و عدالت را برای همه می‌خواستیم. ما خودمان را خائن نمی‌دانیم و من هنوز هم به این حرف ایمان دارم».

امضا

چنان دست‌خوش هیجان شده بودم که ورود پی‌درپی ۶ افسر ارشد نتوانست مرا از آن حال درآورد. استوار پیر، دیگر در اتاق نبود. سرهنگ آمرانه دستور داد «از جا بلند شو». گفتم «بیخشید» و روی پای چپم ایستادم. گفت بخوان، شمرده بخوان.

خواندم.

نفهمیدم کدامشان گفت «خوب آشی برای خودت پختی».

برای آنکه دادگاه وارد شور شود مرا بیرون کردند. مادرم را که به آنجا آمده

بود دیدم. ناگهان روحیه‌ای بسیار قوی یافتم. چند خانواده‌ی دیگر زندانیان سیاسی هم آمده بودند و در خارج از پادگان انتظار پسران، شوهران، پدران یا برادران خود را که باید هنوز از زندان می‌آمدند می‌کشیدند. بعضی از زندانیان رسیده بودند. کمتر از یک ساعت بعد مرا صدا زدند. دادگاه پس از شور، به استناد مندرجات پرونده و آخرین دفاع متهم، مرا به ده سال حبس محکوم کرده بود. مادرم یکه خورد و به گریه افتاد. مردی که لباس غیر ارتشی داشت ولی سرهنگ صدایش می‌کردند به مادرم گفت که با دریافت ۵۰۰ تومان، وکالت مرا در دادگاه تجدید نظر به عهده خواهد گرفت و حکم را به تبرئه یا یک سال کاهش خواهد داد. من با گردن فرازی بچه‌گانه به زندان برگشتم و محکومیت خود به ۱۰ سال را اعلام کردم. اما هیچ‌کس به هیجان نیامد و تحسینی نثارم نشد. البته همه از روی تجربه می‌دانستند که حکم دادگاه بدوی در تجدید نظر خواهد شکست و مدت محکومیت به میزان زیادی کاهش می‌یابد.

شگفتا که خودم با بلاهت آرزو داشتم که چنان نشود و ده سال تمام در زندان بمانم. به این ترتیب مرحله‌ی بحرانی دیگری را از سر گذرانده بودم. به راستی هیچ فهمی از ده سال حبس نداشتم و حتی برای آنکه در میان «هم‌بندان» اعتباری داشته باشم آرزوی ابرام حکم دادگاه بدوی در تجدید نظر را می‌کردم. انتظار داشتم که هنگام بازگشت به زندان با غریبه‌های آفرین و بارک‌الله مورد استقبال قرار گیرم. اما سکوت، بهت، و نیز بی‌تفاوتی یأس‌آمیز رفقا مرا سخت دماغ کرد. هیچ فرصتی برای تفاخر و بالیدن به من داده نشد. امامعلی، از نزدیک‌ترین دوستانم که کارگر کارخانه‌ی نخ‌ریسی و یک پرولتر بی‌کم‌وکاست در نظر من بود مرا به کناری کشید و توضیح داد که با دریافت این حکم سنگین کار کسانی را که از این پس به دادگاه خواهند رفت خراب کرده‌ام. گفت تو باید تبرئه می‌شدی یا حداکثر یک سال می‌گرفتی. پرونده‌ی خیلی‌ها سنگین است. وقتی به تو ده سال بدهند لابد (مثلاً) به علی‌آقا اعدام خواهند داد. علی‌آقا که اهل رشت و رابط کمیته‌ی مرکزی حزب با کمیته‌های

شهرستان‌ها بود به کمک تلاش‌هایی که از تهران می‌شد توانسته بود تاریخ دادگاه خود را به تأخیر اندازد. آن زنده‌یاد که مهندس کشاورزی بود ولی در زیر شکنجه‌های هولناک، خود را یک راننده‌ی تاکسی معرفی کرده بود مرا به قول خودش به چشم یک... خول نگاه می‌کرد. عده‌ی رفقای که با گرفتن وکیل و خرج کردن پول از رفتن به دادگاه امتناع می‌کردند کم نبود. من به هیچ وجه خبری یا فهمی از مسایل اینان نداشتم. با لب و لوحه‌ی آویزان مثل کسی که خطای بسیار احمقانه‌ای کرده است به جای سرفرازی، سرفکنده شدم. علی‌آقا که به راستی انسان بزرگ و بسیار فرزانه‌ای بود تقریباً تا سه سال به دادگاه نرفت. شنیده بودم شخصی که آن زمان نفوذ و شهرت زیادی داشت در تهران برای سبک کردن مشکلات عظیم علی‌آقا و انتقالش به تهران سخت در تلاش است. عاقبت از برکت همان تلاش، علی‌آقا به شش سال محکوم شد و کوتاه مدتی پس از مرخص شدن از زندان، سرطان چشم گرفت و جان سپرد.

این نخستین باری بود که من با وجود وفاداری تعصب‌آمیز و ماهیتاً متظاهرانه به حزب و خصوصاً ایمان به عظمت شخصیت استالین دچار تجارب غریبی می‌شدم. از ساز و کاری که حاکم بر رفتار رهبری و عملکرد حزب توده بود بیش از پیش سر در نمی‌آوردم. اعتماد به نفس خود را از دست داده بودم. در زندان با تعجب شاهد عزیز شدن و امتیاز گرفتن کسانی بودم که قبلاً شهادت‌های صریح خیلی از رفقا را درباره‌ی ضعف‌ها یا بدی‌های‌شان شنیده بودم. گاهی به نظرم می‌رسید که معتبرترین ملاک‌های ارزیابی بسیاری از رفقا نه فقط بوی خلاقیت انقلابی نمی‌دهد بلکه دارای شباهت وهم‌آور به قواعدی است که در بازار، بین جماعتی دلال و اهل بده‌وبستان جریان دارد. گاه به خود جرأت می‌دادم و این فکر را با صمیمی‌ترین رفیقان از قبیل همان امام‌علی، یا مهدی، یا منصور «ف» (که هیچ کدام‌شان شاید امروز دیگر در قید حیات نیستند) در میان می‌نهادم اما هرگز جواب‌های قانع‌کننده دریافت نمی‌کردم. غالب‌ترین پاسخی که می‌دادند این

بود که تو هنوز درک شایسته‌ای از مارکسیسم و طرز عمل احزاب کمونیست نداری. از ناچاری به صورت ظاهر اقرار می‌کردم که جواب‌شان قانع‌کننده است ولی در باطن اعتقادی به حقانیت حرف‌های آنان نداشتم. از قضا یکی دو ماه بعد از ورودم به زندان اتفاقی افتاد که هم روحیه‌ی رو به خرابی مرا تقویت کرد و هم به من آموخت که توقع فهم درک همان مارکسیسم دست سوم و چهارم را از اکثر رفقای «هم‌زنجیر» نداشته باشم. نشریه‌ی ارگان فدراسیون جهانی جوانان دمکرات که به وسیله‌ی احزاب کمونیست دنیا منتشر می‌شد در یکی از شماره‌هایش به زبان فرانسه خبر کوچکی از ایران داشت که در آن از ۵ نفر از جمله من به عنوان کمونیست‌های جوانی که پس از دستگیری تحت شکنجه قرار گرفتند ولی دشمن را ناکام نهادند، نام برده شده بود. از چهار نفر بقیه چون احتمال می‌دهم که هنوز در قید حیات باشند تنها با ذکر حروف اول اسم‌های‌شان نام می‌برم: ع. پ. - ا. ف. - ج. گ. - ر. م. مدت کوتاهی بعد از آن، کمیته‌ی مرکزی حزب توده هم همان ۵ نفر را که غیر از آخری، همه از اعضای سازمان جوانان بودند با ارسال نامه‌های مخفی به زندان‌ها، تقدیر کرد. تأثیر این تقدیرها بر من سرنوشت‌ساز بود. نتیجه‌ای گرفتم که به کلی خیالم را راحت کرد: دیگر متعجب‌شدن از رفتارها و ارزیابی‌هایی که در زندان خودمان می‌شد بی‌جا بود. کوشش برای تفسیر و درک آنها زاید بود. به قول فیلسوف نابغه‌ی هلندی - باروخ اسپینوزا - که هر انسان را دارای خدای شخصی خودش می‌داند، کمونیست‌ها هم بهتر بود هر یک از خدای شخصی خود پیروی کنند، و به شیوه‌های شخصی خودشان سعی کنند کمونیست‌های خوبی باشند. اصل سانترالیسم دمکراتیک (مرکزیت دمکراتیک) را می‌شد در کوزه گذاشت و آبش را خورد. دوره‌ی حبس سه‌ساله‌ی من با آن همه حوادثی که شاهدشان بودم و همه‌ی انبوه تجاربی که آزمودم، عملاً از آن به بعد آغاز می‌شد. شرح آن وقایع و تجربه‌ها داستان جداگانه‌ای است که مناسب‌تر است در دفتر دیگری بیاید.

در سالن مستقل زندانیان سیاسی

یکی از واقعیت‌ها که من در همان اوایل زندگی در سالن «کشف» کردم تأثیر فاحشی بود که جمع بودن و دورهم بودن بر روحیه‌ی زندانی می‌گذاشت. کسانی که در شرایط زندگی عادی اشخاصِ نترسی نبودند، در میان جمع، دلدار می‌شدند. این تغییر مهم یکی از برکات دورهم بودن بود. از این گذشته اکثریت بزرگ زندانیان سیاسی را جوانان زیر ۳۰ سال تشکیل می‌دادند. زمانی که من وارد زندان شدم دوره‌ی اوج بگیریگیرها تمام شده بود. از آن پس گاه یک یا دو هفته می‌گذشت بی‌آنکه فرد تازه‌ای بر سیاسی‌ها افزوده شود. اگر به جای زندانی سیاسی، عبارت زندانی توده‌ای را جایگزین می‌کردند تقریباً مبالغه‌ای مرتکب نمی‌شدند. من هرگز نشمردم که در یک زمان معین، تعدادمان دقیقاً چند نفر بود. با این حال تفاوت تعداد افراد زندانی در دوره‌های مختلف یک امر آشکار بود.

از نخستین روز مستقرشدن در محل جداگانه‌ی زندانیان سیاسی چیزی در حافظه‌ام نمانده است. این محل چنان‌که قبلاً اشاره کردم سالن بسیار بزرگی بود که سقف بلند داشت. مشهد در فصل زمستان معمولاً سرمای گزنده‌ای دارد که خود اهالی آن را «خشکه سرما» می‌نامند. بنای سالن به‌صورتی بود که هرگز رنگ آفتاب به خود نمی‌دید. بچه‌ها بیشتر در قسمت جلوی سالن جمع می‌شدند تا به تنها بخاری زنگ‌زده‌ای که یادم نیست با نفت یا ذغال‌سنگ کار می‌کرد نزدیک باشند. در انتهای سالن، اتاق کوچکی قرار داشت که آشپزخانه،

دست شویی و ظرف شویی، و بعدها یک یا دو مستراح را در خود جا می داد.^۱ تنها کار مهمی که در آشپزخانه انجام می گرفت شستن ظروف غذا بود و این کار را در هر روز، دو نفر که نوبت شان بود انجام می دادند. به علت زیادی تعداد زندانیان که خصوصاً ماه های اول بالاترین رقم را داشت، شستن ظروف غذا کار آسانی نبود.

پیش از انقلاب، معمول بود که برای زندانیان محکوم به دوره های معین حبس، سال را ۳۶۰ روز حساب می کردند. به بیان دیگر سالی ۵ یا ۶ روز به زندانیان می بخشیدند. این امتیاز طبعاً نصیب محکومین به اعدام یا حبس ابد نمی شد زیرا مدت محکومیت آنها محدودیت زمانی نداشت. احتمالاً قانونی در این مورد وجود داشت که از آن اطلاعی ندارم. ضمناً مرسوم نبود که مانند دوره ی پس از انقلاب به زندانیان مرخصی بدهند تا چند روزی را در کنار خانواده های خود بگذرانند. با این مقدمه باید یادآوری کنم که خود من با محکوم شدن به سه سال حبس در دادگاه تجدید نظر به جای سه تا ۳۶۵ روز، سه تا ۳۶۰ روز در زندان گذراندم و ۱۸ روز کمتر از سه سال زندانی بودم.

گمان نمی کنم که در زندان مشهد (بعد از ۲۸ مرداد ۳۲) کسی از زندانیان سیاسی خاطرات روزانه نوشته باشد و من هم این کار را نکرده ام. با گذشتن بیش از نیم قرن از تاریخ شروع زندگی در زندان شهربانی مشهد جز تعدادی وقایع که برجستگی بیشتری داشتند در حافظه ی من باقی نمانده اند.

بیشترین زندانیان سیاسی را مشهدی ها تشکیل می دادند. بعد از آنها، تعداد اهالی بخش های شمالی خراسان مانند قوچان، درگز، بجنورد، شیروان و یکی دو جای دیگر بیشتر بود. نیشابوری ها احتمالاً بزرگ ترین گروه بعدی بودند. چند تن ترکمن و سبزواری هم داشتیم که عده شان کمتر از آن بود که هر یک

۱. بچه ها تا مدتی طولانی برای قضای حاجت به بیرون از سالن می رفتند.

بتواند تشکیل یک گروه را بدهد. بقیه، افراد معدودی از نقاط دیگر کشور، مثل شیراز، اهواز، زاهدان و چند جای دیگر بودند. آنچه که در سطور بالا گفته شد تصویری سردستی از تعلقات محلی زندانیان سیاسی بود. از نظر طبقه‌بندی اجتماعی، توصیفی که می‌توان ارایه داد روشن‌تر است. شاگردان مدارس متوسطه و آموزگاران و دبیران، تعدادشان از هر گروه اجتماعی دیگری بیشتر بود. کارگران از این نظر در مرتبه‌ی بعدی قرار می‌گرفتند. معدودی رفقای مسن‌تر نیز داشتیم که از مهندس، کارمندان ادارات، یا کاسبان جزء تشکیل می‌شدند. از نظر سنی، اکثریت بزرگ به جوانان هفده هجده ساله تا سی ساله تعلق می‌گرفت.

آوردن مطالبی که تا اینجا گفته شد تلاش من برای به‌دست دادن یک تصویر کلی از زندان سیاسی مشهد بعد از کودتای ۲۸ مرداد است. از این پس ناچار به شرح چیزهای دیگری می‌پردازم که خودم به عنوان یکی از اعضای آن جمع در آنها سهم و یا ناظر بودم.

تبرستان
www.tabarestan.info

کمون

تشکیل کمون یکی از نخستین کارهایی بود که به وسیله‌ی زندانیان سیاسی انجام گرفت. گمان نمی‌کنم غیر از این واژه‌ی خارجی، هیچ کلمه‌ی دیگری می‌توانست به‌عنوان اسم برای «جامعه‌ی کوچکی که ما در زندان به وجود آورده بودیم» گویا باشد. ما خصوصاً پس از آنکه جای جداگانه‌ای پیدا کردیم، به‌طور اجتناب‌ناپذیر باید یک زندگی اشتراکی را در پیش می‌گرفتیم. بنابراین همه‌ی کسانی که جمع ما را تشکیل می‌دادند، چه می‌خواستند و چه نمی‌خواستند هر کدام عضوی از آن کمون بودند. کمون وظایف گوناگونی داشت که بخش عمده‌ی آنها تقریباً هیچ رابطه‌ای با جنبه‌ی سیاسی و یا ایدئولوژیک هویت ما پیدا نمی‌کرد. مهم‌ترین کارکرد کمون، سازمان‌دهی زندگی یک جمع کمابیش نامنسجم (از نقطه‌نظر پایداری یا عدم پایداری به ایدئولوژی، یا خصوصیات اخلاقی و غیره) بود. برای مثال، یکی از کارهای بسیار لازم و سودمندی که کمون می‌کرد این بود که هر هفته پس از پایان یافتن وقت ملاقات با خانواده‌ها، کل چیزهای خوردنی را که برای زندانیان آورده شده بود تحویل می‌گرفت و بین کلیه‌ی آنها تقسیم می‌کرد. برای نمونه، تقسیم شیرینی، یکی از کارهای دشوار کمون بود. بسیار اتفاق می‌افتاد که تنها یک یا دو خانواده برای کسانی که در زندان داشتند شیرینی می‌آوردند. در چنان مواقعی، مشکل کار کمون، تقسیم کردن مقدار اندکی شیرینی در بین یک جمع هفتاد، هشتاد، و حتی صد نفری بود. با تمام دقتی که رئیس کمون به

خرج می‌داد تا همه‌ی افراد به تساوی در دریافت شیرینی سهیم باشند، باز هم کمتر پیش می‌آمد که صدای بعضی از «رفقا» به اعتراض بلند نشود. رفیقی به نام جواد «گ» داشتیم که نیروی جسمی واقعاً شگفت‌آوری داشت. او یک دانش‌آموز هجده نوزده ساله‌ی اهل درگز بود. به قول نویسنده‌ی آمریکایی جک لندن بدن تنومند او یک‌سره از عصب و عضله تشکیل می‌شد و یک مثال گوشت زیادی نداشت. او به همین دلیل پرخورترین فرد در بین زندانیان سیاسی بود... او بود که بیشترین دعوایا را با رئیس کمون بر سر تقسیم شیرینی می‌کرد. جواد هنگامی که دستگیر شد دانش‌آموز سال چهارم دبیرستان بود. با اینکه هرگز ندیدیم که علاقه‌ای به خواندن و نوشتن داشته باشد اما درک خارق‌العاده‌ای از جبر داشت. مسایل جبر را با چنان سهولتی حل می‌کرد که حیرت خیلی‌ها را به شدت برمی‌انگیخت. بارها در حالی که افسوس می‌خوردم، در این فکر غرق می‌شدم که اگر ما یک دبیر ریاضیات در بین خود داشتیم شاید می‌توانست از جواد یک نابغه‌ی ریاضی، نظیر رامانو جان هندی بسازد. از عادات جواد این بود که در خواب زیاد حرف می‌زد. خودم ندیدم ولی از «ص» رئیس اهوازی کمون شنیدم که در یکی از شب‌هایی که روز پیش از آن خانواده‌ها به ملاقات آمده و یکی دو پاکت شیرینی آورده بودند، جواد در خواب به صدای بلند رئیس کمون را فحش می‌داد و او را متهم می‌کرد که سهمی کمتر از حق‌اش به او شیرینی خامه‌ای داده است.

داستان دستگیری او نیز بسیار شنیدنی بود. مأمورانی که در آن کار شرکت داشتند تعریف می‌کردند که جواد ابتدا از دست آنها گریخت. یکی از مأموران درست در لحظه‌ای که جواد به داخل کوچه‌ای پیچید به سویش تیراندازی کرد. آنها وقتی وارد کوچه شدند، توده‌ای فراری را ندیدند. اما طولی نکشید که در همان کوچه به یک آب انبار قدیمی رسیدند. فوراً متوجه شدند که جواد از پله‌های خیس آب انبار پایین رفته است تا خود را پنهان کند. دو تن از آنها در حالی که آماده‌ی تیراندازی بودند تقریباً از چهل پله پایین رفتند و در آنجا

با جواد درگیر شدند. او با مشت و لگد از خود دفاع کرد. یک مأمور که چالاک‌تر بود به روی کول جواد پرید و در حالی که لوله‌ی هفت‌تیر را روی شقیقه‌اش گذاشته بود دستور داد که بالا برود. جواد با آن بار سنگین به سرعت از پله‌های آب انبار بالا آمد. او با مأموران که ظاهراً نمی‌توانستند به متهمی که در چنگ‌شان بود تیراندازی کنند و جواد هم این را می‌دانست مجدداً در فضای باز به زدوخورد پرداخت. عاقبت یکی از پاسبان‌ها بیضه‌ی او را در مشت گرفت و به شدت فشار داد. در اینجا مقاومت جواد به پایان رسید. به آن پاسبان گفته بود «سرکار، مرد از خایه نمی‌گیره». او ترک بود و فارسی را تقریباً کتابی تکلم می‌کرد. چهار مأمور دستگیری‌اش به این ترتیب موفق شدند به او دستبند بزنند.

در اتاق بازجویی هم جواد را چندین افسر و پاسبان به شدت کتک زدند. ولی حتی از خیر پرسیدن نام او هم گذشتند. آنها از پیش خبر داشتند که جواد «گ» یکی از اعضای ساده‌ی سازمان جوانان است و اطلاعات به دردخوری ندارد. او را تنها به خاطر خشونت ترس‌آوری که هنگام دستگیری به خرج داده بود به ۲ سال حبس محکوم کردند.

درباره‌ی جواد باز هم حرف‌های گفتمی وجود دارد. شاید وقتی صحبت از برخی حوادث زندگی زندانیان سیاسی مشهد به میان بیاید باز هم به اعمال او اشاره کنم.

تبرستان
www.tabarestan.info

زبان آموزی

با مستقر شدن در زندان، من برای نخستین بار، ثباتی را که تا آن وقت هرگز نیافته بودم احساس کردم. این احساس بهترین چیزی بود که می‌توانست نصیبم شود. دیگر در وضعی قرار گرفته بودم که ذهنم تقریباً از تمام دغدغه‌های پریشان‌کننده معاف بود. اکنون به راحتی قادر بودم به آینده بینانیدم، تصمیم بگیرم، و از بطلانی که تا پیش از آن بر هستی‌ام فرمانروایی می‌کرد بگریزم. وضع جدیدم به عنوان یک زندانی بهترین فرصت را برای یادگیری زبان — به‌ویژه فرانسه — در اختیارم گذاشته بود. در مدت کوتاهی که از یک هفته تجاوز نکرد چندین کتاب درسی فرانسه که در دبیرستان درس می‌دادند به وسیله‌ی مادرم آورده شد و در دریافت آنها از دفتر زندان هیچ مشکلی پیش نیامد. پیش از دستگیر شدن، آشنایی اندکی با زبان فرانسه داشتم ولی آن اندازه آشنایی به هیچ وجه با علاقه‌ی زیادم به این زبان قابل مقایسه نبود. با این خاطر جمعی امیدبخش که دست‌کم سه سال برای یاد گرفتن فرانسه وقت دارم شروع به کار کردم. مدت بسیار کوتاهی پس از شروع این کار، چنان در خواندن دروس و نوشتن آنها به عنوان مشق غرق شدم که به راحتی چیزی از گذشتن روزها و شب‌ها جز در ایده‌آل‌ترین شکل آن نمی‌فهمیدم. اتفاق می‌افتاد که گاهی یک درس را چهار و یا پنج بار می‌خواندم و تمرین می‌کردم. خواندن کتاب‌های درسی و دبیرستانی فرانسه را به علت آشنایی قبلی که با آنها داشتم در کمتر از سه ماه، و با هجده ساعت کار کردن در شبانه‌روز به پایان

رساندم.

در مدتی که فرانسه می‌آموختم، گاهی به یک دوره‌ی ۴ جلدی کتاب درسی انگلیسی «اسنشل» که به یکی از رفقا تعلق داشت، از سر امید و شوق نگاهی می‌انداختم و یادگیری آن را هم‌زمان با ادامه‌ی آموختن فرانسه، بسیار آسان و قابل دسترسی می‌یافتم. بی‌هیچ تعصبی می‌توانم بگویم که دوره‌ی اسنشل استادانه‌ترین روشی را داشت که برای آموختن زبان انگلیسی نوشته شده بود. از ابتدای اولین کتاب تا پایان چهارمین یا آخرین کتاب آن دوره، یک معلم به نام مستر پریسلی با چهار یا پنج شاگردش حضور داشتند. من از بین آن شاگردان تنها نام «مستر هاب» به یادم مانده و اسامی هم‌شاگردانش را فراموش کرده‌ام. دلیل این امر، فکر می‌کنم، توأم بودن رفتار، و شخصیت مستر هاب با یک طنز قوی و اثرگذار است که ضمناً خونسردی و به اصطلاح «سنگینی» انگلیسی جماعت را به روشنی نشان می‌دهد. معلم در جریان تدریس دوره‌ی اسنشل علاوه بر غنی کردن دانش شاگردانش در زبان انگلیسی، در عین حال تعالی تدریجی ذهن و شخصیت آنها را نیز در نظر دارد. من از نگاه خودم هیچ کتاب درسی دیگری را — چه در انگلیسی و چه در فرانسه — دارای شیرینی و جذابیت اسنشل ندیده‌ام.

در هر حال، چهار پنج ماهی پس از ورودم به زندان بود که خواندن نخستین جلد اسنشل را بدون کنار گذاشتن یادگیری فرانسه شروع کردم. اگرچه اقرار می‌کنم که در یادگیری انگلیسی تا حدودی «آزمندانه» عمل کردم و شتاب به خرج دادم، با این حال آنچه که به هنگام خروج از زندان نصیبم شد آن اندازه بود که بتوانم اخبار گوناگون روزنامه‌ی «تهران جورنال» را به راحتی بخوانم و ترجمه کنم. پیش از آن، آموختن فرانسه را هم تا جایی که برای خواندن روزنامه و مجله و بعضی رمان‌های نسبتاً ساده کفایت کند دنبال کرده بودم. از اواسط دوره‌ی سه ساله‌ی حبس، بیشترین کارم ترجمه کردن متون فرانسه و انگلیسی بود. از اینکه می‌دیدم که معمولاً با سرعت زیاد کار

ترجمه‌ی اخبار و مقالات (خصوصاً سیاسی و اقتصادی) را انجام می‌دهم. سخت شادمان بودم. مهم‌ترین کمبودی که در یادگیری زبان، چه فرانسه و چه انگلیسی داشتم، عدم وجود تمرین تکلم بود که بعدها مرا با اتفاقات و تجارب دردآور در زندگی روبه‌رو کرد. در زندان عملاً کسی وجود نداشت که حرف‌زدن به فرانسه یا انگلیسی را با او تمرین کنم.

رفیقی به نام ایرج «ش» داشتیم که دست‌کم در اوایل ورود به زندان زبان فرانسه را از من بهتر می‌دانست. مدت کوتاهی سعی کردم اشعاری از ویکتور هوگو را از او یاد بگیرم. ولی شیوه‌ی رفتار او اصلاً به درد معلمی نمی‌خورد. خودش شعری - یا قسمتی از یک شعر هوگو را بی‌توجه به نیاز و اندازه‌ی معلومات من که به شاگردی‌اش رفته بودم انتخاب می‌کرد. همان را به صدای بلند می‌خواند، چیزی به عنوان ترجمه‌ی کل یک قطعه شعر به دست می‌داد، و پس از آن حوصله‌اش سر می‌رفت. در تکلم به فرانسه، کارش از این هم بی‌حاصل‌تر بود. چون اصلاً زیر بار نمی‌رفت. بارها پیش‌آمد که خودم جمله‌ای سؤال‌ی ساختم و انتظار شنیدن پاسخی داشتم. اما ایرج حتی دهان باز نمی‌کرد که به من پاسخ بدهد. به این ترتیب از تلاش بی‌حاصلم دست برداشتم. حداقل یک رفیق دیگر داشتیم که شاید قادر بود فرانسه را با مهارت تکلم کند ولی او به دلایل «امنیتی» این کار را نمی‌کرد. در دفتر قبلی اشاره کرده‌ام که او تقریباً از اکثر بچه‌های سیاسی بزرگ‌سال‌تر بود. ما مدت‌ها بعد فهمیدیم که آن شادروان یک مهندس کشاورزی به نام علی وثوق بود. چندبار که به صدای خفیف بعضی تصنیف‌های «ادیت پیاف» - زن خواننده‌ی نام‌آور فرانسوی در نیمه‌ی اول قرن بیستم را برایم خواند به این گمان رسیدم که تحصیلات دانشگاهی خود را در فرانسه انجام داده است. اما «علی‌آقا» در بازجویی‌های هول‌انگیزی که از او کردند، با مقاومتی قهرمانانه، تا پایان از این ادعا برنگشت که شغلش رانندگی تاکسی است و فقط سواد خواندن و نوشتن به فارسی را دارد. او پس از رهایی از زندان چند ماهی بیشتر زنده نماند و چنان‌که شنیدم

به بیماری سرطان چشم بدروود زندگی گفت. هنوز که فکر می‌کنم، انسانی به بزرگی و آقایی او در سراسر عمر بیش از ۷۰ ساله‌ام ندیده‌ام. در بازجویی‌ها، خود را علی حقیقی معرفی کرده بود و شگفتا که سایر زندانیان سیاسی زندان مشهد، از جمله خودم در آستانه‌ی انتقالش به زندان قصر متوجه شدند که «حقیقی» اسم فامیلی مستعار او بوده است.

با آنچه که شرح دادم باید تردیدی باقی نماند که برای من امکان تمرین تکلم به فرانسه در زندان وجود نداشت. به همان دلیل بیشترین تلاش را بر ممارست در ترجمه متمرکز کردم. این روند در آموزش انگلیسی نیز ادامه یافت. به‌طور کلی، در زبان‌آموزی و خصوصاً در تمرین ترجمه به هیچ‌وجه اوقاتم را تلف نکردم. ۱۸ ساعت کار در شبانه‌روز برایم تبدیل به اصلی شد که هیچ‌گونه تعلل در پایبندی به آن را جز «به‌زور» نمی‌توانستم بپذیرم. آنچه که «زور» نامیدم مربوط به مواردی بود که با بازرسی‌های غافل‌گیرانه از طرف زندانبانان ارتباط پیدا می‌کرد.

بازرسی‌های سرزده

در دوره‌ی سه‌ساله‌ی حبس من، بازرسی‌های غافل‌گیرانه دست‌کم پنج‌شش بار اتفاق افتادند. شکل کار بدین‌گونه بود که ناگهان گروهی از پاسبان‌ها همراه چند درجه‌دار به سالن سیاسی‌ها هجوم می‌آوردند. ابتدا با توپ و تشر دستور می‌دادند که از سالن خارج شویم. هنگام خروج، تک‌تک زندانیان مورد تفتیش بدنی قرار می‌گرفتند و به حیاط فرستاده می‌شدند. بعد از آنکه حتی یک زندانی در سالن باقی نمی‌ماند، همه‌ی نقاط سالن، از جمله داخل بخاری و لوله‌های آن، جیب لباس‌های آویخته بر دیوار، ساک‌ها و چمدان‌ها، سفره‌ی نان، ظرف زباله، و حتی آشپزخانه از طرف بازرسان جستجو می‌شد. از آنجا که این مأموران تقریباً بدون استثنا سواد درستی نداشتند، ساده‌ترین راه را انتخاب می‌کردند، بدین معنی که هرچه کتاب و دفتر و کاغذ و قلم و مداد که به دستشان می‌افتاد برمی‌داشتند. یک‌بار من با استفاده از چند دقیقه فرصتی که تا رسیدن به دم در داشتم یک جلد تاریخ حزب کمونیست اتحاد شوروی و مقدار زیادی کاغذ و دفتر مربوط به زبان‌آموزی را در جیب کتم که به دیوار آویخته بود قرار دادم. در پایان بازرسی، یکی از درجه‌داران در حالی که آن کت را با هر دو دست بالا گرفته بود به صدای بلند پرسید که این کت مال کیست. من البته حرفی نزدم و تقریباً یقین داشتم که هیچ شاهدی در بین ما پیدا نخواهد شد که حتی اگر می‌خواست، مرتکب عمل زشت لودادن بشود و مرا به عنوان صاحب کت معرفی کند. این بازرسی در زمانی انجام گرفت که

بچه‌ها معمولاً کت نمی‌پوشیدند. مأمور تهدید کرد که صاحب کت را به هر قیمتی خواهد یافت و روزگار او را سیاه خواهد کرد. خوش‌بختانه ما این حداقل آموختگی را داشتیم که هرگز اسم و هویت خود را بر روی هیچ چیز ننویسیم. تنها چیزی که در آن کت می‌توانست باعث شناسایی من شود دست‌خط روی اوراقی بود که با زبان‌آموزیم ارتباط پیدا می‌کرد. ولی نشان به آن نشان که کت من تا اتاق افسر نگهبان رفت اما هیچ کوششی از سوی زندانبانان برای شناسایی صاحب آن یا صاحب دست‌خط روی اوراق و توی یکی دو دفتری که در جیب‌های کت قرار داشت، به عمل نیامد.

در آن بازرسی هر چه کتاب و دفتر و کاغذ یافتند بردند. کتاهای درسی و تمام دفاتر و اوراق مربوط به زبان‌آموزی من هم از آن جمله بود. برای عده‌ای از رفقا گرفتاری‌هایی به وجود آمد زیرا چیزهایی مثل شناسنامه، اوراق مربوط به دادگاه و مدارک پزشکی را هم برده بودند. وقتی به سالن برگشتیم جز یک قرآن مندرس که ترجمه‌ی فارسی هم داشت چیزی که به درد خواندن بخورد، نیافتیم.

داستان قرآن

قرآن کهنه‌ای یافتیم که قطعاً به هیچ‌یک از بچه‌های سیاسی تعلق نداشت. می‌شد نتیجه گرفت که قرآن از زمانی که سالن محل سکونت ما در اختیار برنامه‌های ورزشی مأموران زندان قرار داشت به آنجا آورده شده بود. آن را درحالی یافتیم که بر روی یک تاقچه‌ی بلند خاک‌گرفته گذاشته شده بود. به‌سبب اختلالی که بازرسی در زبان‌آموزی و دیگر فعالیت‌های درسی من ایجاد کرده بود سخت ملول شدم. نمی‌دانستم چقدر طول خواهد کشید تا اقدامات و نامه‌نگاری‌های ما به دفتر زندان و دادگاه لشکر ۸ خراسان و دوندگی خانواده‌ها به نتیجه برسد و بار دیگر وضع پیش از بازرسی برقرار شود. بیکاری چنان حوصله‌ام را سر برد که با اینکه رغبتی به خواندن قرآن نداشتیم، در هر حال آن را برداشتم. گرد و خاکش را گرفتم و خود را به خواندن آن، به‌ویژه ترجمه‌ی فارسی مشغول کردم. در ابتدا این کار را فقط از ناچاری انجام می‌دادم و کسی هم اهمیتی به کارم نمی‌داد. یکی دو صفحه می‌خواندم، چندان چیزی از آن نمی‌فهمیدم و کنارش می‌نهادم. اما رفته‌رفته آن وضع تغییر کرد. فرورفتن در مفاهیم ماوراءالطبیعه دارای کششی بود که اندک اندک طعم غریب آن را کشف می‌کردم. پس از یکی دو هفته زمانی رسید که بعضی از رفقا با تعجب و حتی تمسخر در علاقه‌ی زیادم به خواندن قرآن باریک می‌شدند. بعضی‌ها با تغیر مرا به باد انتقاد می‌گرفتند. از نظر آنها چه معنی داشت که یک آموخته‌ی ایدئولوژی چپ آن همه اصرار به خواندن کتابی

داشته باشد که با آموزه‌های ماتریالیسم دیالکتیک زمین تا آسمان اختلاف دارد؟ من پاسخی که قانع‌کننده باشد برای آنها نداشتم. تنها پرسشی که به جای جواب‌گویی می‌کردم این بود که آشنا شدن با مهم‌ترین کتاب دینی مسلمانان چه زبانی به ایدئولوژی مارکسیستی می‌زند؟ در آموزش‌های ما، قرآن و سایر کتاب‌های «آسمانی» ادیان مختلف تنها با اتکاء به نظری متغول از مارکس که دین را افیون توده‌ها می‌دانست، یک‌سره تخطئه می‌شدند. آیا برای قبول و باورکردن نظر مارکس لازم نبود که اعضای احزاب کمونیست — از جمله حزب توده — با تفکر و مطالعات مستقیم خودشان به همان نتیجه‌ای برسند که مارکس رسیده بود؟

ادامه‌ی پافشاری در خواندن قرآن عاقبت به دشواری‌هایی که باید از نخست انتظارش را می‌داشتم برخورد کرد. در بین رفقا انگشت‌نما شدم. بیشترین واکنشی که با آن روبه‌رو می‌شدم یک نوع تمسخر و بی‌اعتنایی بود. نخست علی‌آقا حقیقی و بعد از او عده‌ای دیگر به من یادآوری می‌کردند که کارم یک نوع تکروی است و حتی خطر عدول از ایدئولوژی حزب طبقه‌ی کارگر را دارد. با همه‌ی اینها قرآن برای من به‌عنوان متنی که بیان بسیار محکم و زیبایی داشت، و شباهت زیادش به شعر، بسیار جذاب بود. چیزی نبود که خصوصاً وقتی هیچ نوع خواندنی دیگری نداشتیم قابل صرف‌نظر کردن باشد. باید اقرار کنم که وقتی رفته‌رفته کتاب‌های درسی به ما برگردانده شدند من نیز ادامه‌ی خواندن قرآن را رها کردم. طبعاً انتقادهای پراکنده‌ای هم که در معرض‌شان قرار گرفته بودم متوقف شدند. اگر چه هرگز از یاد رفقا نرفتند. اما تا جایی که به خودم مربوط می‌شد اشتغال کوتاه‌مدتم به خواندن قرآن اثرات خوبی در غنی کردن اندوخته‌ی واژگانم گذاشت، ماوراءالطبیعه را به عرصه‌ای تبدیل کرد که به قدر کافی برایم اهمیت داشت تا در یک فرصت دیگر راجع به آن غور کنم. هسته‌ی علاقه و اعتقاد به لزوم پی‌گرفتن مطالعه‌ی اساطیر با همان تجربه در ذهنم شکل گرفت، اگر چه ناگزیر بودم آن علاقه را از همگان

پنهان کنم. حتی تصمیم گرفتم که پس از رهایی از زندان کسی را بیابم که در نزد او ولو یک بار قرآن را از ابتدا تا انتها بخوانم. بدیهی است که همه‌ی اینها را از تمام رفقا پنهان نگه داشتم.

تبرستان
www.tabarestan.info

دوباره زبان آموزی

در کمتر از دو ماه بعد از بازرسی، تقریباً تمامی کتاب‌های درسی را در اختیار داشتم. یکی از کارهایی که در غیبت آنها انجام داده بودم تشکیل یک کلاس مبارزه با بی‌سوادی بود. این کلاس در ابتدا ۸ نفر از رفقای فاقد سواد را جلب کرد اما طولی نکشید که جز یکی از آنها به نام خیرالله «ب» برایم باقی نماند. او آن اندازه طاقت آورد تا خواندن و نوشتن فارسی را یاد گرفت. آنهای دیگر به بهانه‌های مختلف کلاس را ترک می‌گفتند. برای مثال به یاد دارم که وقتی ساعت تشکیل کلاس فرا می‌رسید یک شاگرد به عذر اینکه دارد با رفیق دیگری حرف می‌زند از حضور در کلاس خودداری می‌کرد. یکی دیگر مثلاً می‌گفت که امروز دادگاه دارد و برای شرکت در کلاس آماده نیست. یکی دیگر (باز هم برای مثال) بهانه می‌آورد که امروز نوبت ظرف‌شویی اوست و با اینکه هنوز ساعت‌ها وقت داشت تا موقع اشتغالش به شستن ظرف‌های پس از ناهار فرا رسد، زیر بار حاضرشدن در کلاس نمی‌رفت. بعضی‌ها به هنگام تشکیل کلاس مشغول ورق‌بازی بودند و ادامه‌ی آن را به سوادآموزی ترجیح می‌دادند. خوش‌بختانه خیرالله که خیلی جوان بود و در خارج از زندان به شغل شاگرد خیاطی اشتغال داشت شاگرد مستعدی بود. فراموش نکرده‌ام که به عنوان آخرین امتحان از او خواستم خیال کند می‌خواهد یک «لایحه»^۱ی دفاعی بنویسد و خطاب به رئیس

۱. این اصطلاح را خود بچه‌ها وضع کرده بودند و در نامیدن هر نامه‌ای که برای دادگاه از طرف زندانی فرستاده می‌شد به کار می‌رفت.

دادگاه لشکر ۸ خراسان شرح دهد که او را به هنگام بازجویی در شهربانی شکنجه کرده‌اند و در آنجا مجبور به اعترافات دروغینی شده که نتیجتاً دادگاه نظامی به سه سال حبس محکومش کرده است. بعضی‌ها می‌گفتند که چنین امتحانی بسیار دشوار است ولی خود خیرالله اظهار رضایت و آمادگی کرد. او را راهنمایی کردم که لازم است چه نکاتی در لایحه‌ی دفاعیه‌اش گنجانده شوند و سپس در حدود سه ساعت او را به حال خود نهادم. پی کارهای دیگر رفتم. گاهی که به کاغذ زیر دستش نگاه می‌کردم خوشحال می‌شدم که کسی که تا چند ماه قبل حتی الفبا را نمی‌دانست اینک دارد با اعتمادبه‌نفس جمله‌سازی می‌کند. عاقبت اعلام کرد که لایحه‌ی دفاعی حاضر است. آنچه که نوشته بود با وجود خامی، سادگی و غلط‌های متعدد املایی و انشایی مرا به شدت خوشحال کرد. ضمناً وقتی آن را خواندم به شدت خندیدم. در جایی از لایحه‌ی دفاعیه نوشته بود «جناب سرهنگ... آن‌قدر به من شکنجین دادند که هنوز دست و پا و بدنم درد می‌کند. در نتیجه، دادگاه نظامی مرا سه سال محکم کرد!». کلمات «شکنجین» و «محکم» را به جای شکنجه و محکوم نوشته بود. لایحه‌ی دفاعی خیرالله شهرت زیادی در بین رفقا یافت و آن دو واژه‌ی عوضی تا مدتی طولانی ورد زبان رفقا شده بود. خود او هم همیشه با یادآوری آن دو کلمه غش‌غش می‌خندید.

با همه‌ی اینها خیرالله تنها کسی بود که در زندان سواد خواندن و نوشتن یاد گرفت. پشتکار ستایش‌انگیزی داشت. کمتر وقتی می‌شد او را در حالی دید که روزنامه‌ای در دست نداشته باشد و با جدیت تمام سعی در خواندن آن به خرج ندهد. یاد نمی‌آید که غیر از او هیچ‌کس دیگر از بی‌سوادان متعددی که در بین رفقا (خصوصاً بسیاری از کارگران نخ‌ریسی) داشتیم از دوره‌ی حبس خود — ۲ سال — ۳ سال، و حتی ۴ سال — برای سوادآموزی بهره برده باشد.

کودتایی که دولت ملی دکتر مصدق را سرنگون کرد در آخرین روزهای مرداد ۱۳۳۲ روی داد و چون بی‌درنگ یورش فعالانه‌ی دستگاه‌های سرکوب رژیم بعد از کودتا برای دستگیری کسانی که آنان را دشمنان سیاسی خود می‌شمرد عملاً از فردای کودتا آغاز شد، بنابراین هزاران نفر از اعضای حزب توده به طور خاص و دیگر عناصر مخالف رژیم به طور عام هفت ماه پایانی ۱۳۳۲ را در زندان‌ها گذراندند. در اینجا لازم می‌دانم به عنوان نظر شخصی خود یادآوری کنم که آن ۷ ماه پایانی ۱۳۳۲ و هم‌چنین سراسر سال ۱۳۳۳ به یک معنی درخشان‌ترین دوره‌ی موجودیت احزاب و گروه‌های سیاسی ملی و به‌ویژه توده‌ای، احتمالاً در سراسر عمرشان بودند. قبلاً در جای دیگر یادآوری کرده‌ام که در زندان مشهود جز توده‌ای‌ها فقط تعداد انگشت‌شماری زندانیان سیاسی وابسته به گروه‌های دیگر داشتیم. از آنجا که تمام خاطرات من، تجارب شخصی خودم با حزب توده را بازگو می‌کنند بنابراین همه‌ی آنچه که ارایه می‌دهم با حزب توده ارتباط دارند. مهم‌ترین دلیلی که مرا واداشته است تا ادعا کنم که از فردای وقوع کودتا تا تقریباً پایان ۱۳۳۳ را باید درخشان‌ترین دوران عمر دست‌کم حزب توده به حساب آورد این است که وقایعی مانند تأسیس ساواک و ضربات ویران‌کننده بر تشکیلات حزب تنها در سال ۱۳۳۴ روی دادند. من از تاریخ فروپاشیدن سازمان نظامی حزب آگاهی دقیقی ندارم. آنچه که بیشتر به یاد می‌آورم این است که تا اواخر سال ۳۳ عناصر توده‌ای اکثراً با گردن‌های افراشته

وارد زندان می‌شدند و شور و قوت مبارزه‌جویی در آنها در دورانی که ذکر کردم با درخششی انکارنکردنی خودنمایی می‌کرد. وجود این روحیه خصوصاً در زندان بسیار آشکار بود. در زندان مشهد با چنین روحیه‌ای بود که توده‌ای‌ها در برابر فشار فزاینده‌ی سرگرد «ی» رئیس بدسرشت زندان می‌ایستادند. خانواده‌های زندانیان گسترده‌ترین فعالیت‌ها را انجام می‌دادند تا از بدرفتاری‌های او بکاهند و اینکه چنین فعالیت‌هایی را دسته‌جمعی انجام می‌دادند تأثیرات مضاعفی داشت. هم خودشان روحیه می‌گرفتند و با یکدیگر دوستی و رفت و آمد برقرار می‌کردند، و هم ما که در زندان بودیم از تقویت شدن روحیات خانواده‌های خود به وجد می‌آمدیم و اعتماد به نفس بیشتری می‌یافتیم. اما رذالت سرگرد «ی» رئیس زندان نیز پایان‌نیافتنی بود. او دایماً شگردهای تازه‌ای ابداع می‌کرد که از یک سو فشار بر زندانیان را افزایش می‌داد و از سوی دیگر از «برکت» آن فشارها هر بار ممر درآمد نامشروعی هم برای خودش به‌وجود می‌آورد. برای مثال، تغییرات پی‌درپی که در مواد جیره‌ی غذایی زندانیان — چه سیاسی و چه غیرسیاسی — ایجاد می‌کرد، یکی از سرچشمه‌های درآمد برای خودش بود.

قضیه‌ی یک آبگوشت استثنایی

آبگوشت یکی از مکررترین غذاهای زندانیان بود. از مدت‌ها جلوتر از ماجرایی که قصد ذکرش را دارم، خیلی از بچه‌ها با اطمینان اظهارنظر می‌کردند که سرگرد «ی» گوشت خر، قاطر و اسب را جانشین گوشت گاو و گوسفند کرده است. شکل فیزیکی گوشتی که در جیره‌ی ناهار به زندانیان می‌دادند بسیار مشکوک و چندان‌آور بود. تیرگی چرکین رنگ گوشت، شُل بودن بیش از اندازه‌ی آن، و اینکه بسیار به زحمت کوبیده می‌شد، آن شک نفرت‌انگیز را ایجاد و تقویت می‌کرد. کم نبودند زندانیانی خصوصاً از طبقه‌ی متوسط مانند دبیران دبیرستان‌ها، بعضی از کارمندان سابق ادارات و به طور کلی تحصیل کرده‌ترها، که به نان خالی قناعت می‌کردند و لب به آبگوشت نمی‌زدند. جواد «گ» که قبلاً نام برده شد تنها کسی بود که علاوه بر جیره‌ی خودش، جیره‌های آبگوشت چندین نفر از کسانی را که از خوردن آن اکراه داشتند می‌گرفت و می‌خورد. خود من به قول مادر بزرگ خدایامرزم که غالباً مرا با لهجه‌ی گیلکی غلیظش «گاوک خوش‌خوراک» می‌نامید هیچ اکراهی در خوردن آن آبگوشت یا سایر غذاهای زندان احساس نمی‌کردم. ولی در هر حال مقدر بود که آزمندی رئیس زندان در دزدی‌هایی که می‌کرد، آتش یک دعوا و رسوایی عظیم را در هر دو بخش عادی و سیاسی زندان شعله‌ور کند.

یکی از روزها در ساعتی که همیشه انتظار آمدن ناهار را می‌کشیدیم صدای غوغای بی‌سابقه‌ای را که از بخش زندانیان غیرسیاسی می‌آمد شنیدیم. وقتی

بیشتر دقت کردیم صدای اصابت کاسه‌های مسی به در و دیوار به گوش رسید. در همان وقت ابراهیم آبکش هم که کُرد خراسانی بود و با مشک سیاهی که همواره به دوش داشت سقایی می‌کرد به نزدمان آمد. او بی‌آنکه منتظر پرسشی بماند در حالی که نفس‌نفس می‌زد گفت از توی پاتیل آبگوشت... خر درآمده است. این حرف مبالغه‌آمیزتر از آن به نظر می‌رسید که بتوان بی‌درنگ باورش کرد. ولی ابراهیم در حالی که رنگ‌های گردنش باد کرده بود گفت که با چشم خودش دیده و نادر درشکه‌چی آن را لای کاغذ روزنامه گذاشته است تا به بازرسی که بچه‌ها درخواست آمدنش را کرده‌اند نشان دهد. زندانیان غضبناک به نشان اعتراض، کاسه‌های آبگوشت را به حیاط پرت کرده‌اند و از سیاسی‌ها هم خواسته‌اند که اعتصاب غذا کنند. گند ماجرا چنان فاحش و رسواکننده بود که با پیوستن سیاسی‌ها به اعتصاب غذا، در کمتر از یک ساعت چندین بازرس به زندان آمدند. پیش از آمدن آنها نادر درشکه‌چی که به عنوان یکی از گردن کلفت‌های مشهد شهرت داشت، دلاورانه با ده - پانزده نفر از پاسبان‌ها جنگیده بود تا «مدرک جرم» را به دست آنها ندهد. زندانیان از بیم آنکه سیاسی‌ها نیز واکنش نشان دهند، برای آنها ناهار نیاوردند. جواد «گ» نخستین زندانی سیاسی بود که در اعتراض به دیرشدن ناهار سر و صدا راه انداخت. او با مشت و لگد به در آهنی می‌کوبید و ناهار می‌خواست ولی سرگرد «ی» دستور داده بود که در را باز نکنند. غوغایی که جواد و به تأسی از او ده‌ها زندانی سیاسی دیگر به راه انداختند کرکننده و دیوانه‌کننده بود. آن روز وقایعی اتفاق افتاد که هم بی‌سابقه بود و هم روحیه‌ی زندانیان را آشکارا تقویت کرد. بازرسانی که آمده بودند، هم «مدرک جرم» و هم خود مجرم، یعنی رئیس زندان را با خود بردند! با وجود این، جواد دست‌بردار نبود. او واقعاً گرسنه بود. با چند تن از رفقا که به او به خاطر ادا‌های داد و فریادهایش پرخاش کرده بودند دعوا کرد و چیزی نمانده بود که با آنان کتک‌کاری کند. هوارهایی که می‌کشید و فحش‌های زشتی که به رئیس

زندان و عده‌ای از افسران زندان می‌داد تنش تحمل‌ناپذیری در فضای بسته‌ی سالن زندانیان سیاسی به وجود آورده بود. او در شرایط عادی روابط بسیار خوب و احترام‌آمیزی با من داشت. یکی از بچه‌ها که نامش را فراموش کرده‌ام گفت «حسن، تو اقلأ چیزی بهش بگو». من، اگر چه مردد بودم، این کار را کردم. برای آنکه در بحبوحه‌ی آن غوغا لاف‌ل توجّه‌ی به من بکند شاید بیش از ده بار صدایش زدم. عاقبت با بی‌میلی لحظه‌ای با سکوت و انتظار نگاهم کرد. گفتم زندانیان داخله اعتصاب غذا کرده‌اند. خیال کن ما هم اعتصاب غذا کرده‌ایم. چنان خشمگین بود که نگذاشت حرفم را تمام کنم. با جوابی که داد، مرا از دخالتم پشیمان کرد. گفت «سیکدیر بابا». این عبارت ترکی را نمی‌توان آسان به فارسی ترجمه کرد ولی معادل‌های نزدیک به آن در فارسی زیادند. مثل این است که به کسی بگویند «تو دیگه خفه شو» یا «زر زیادی زن» یا «گهت را بخور» و امثال اینها. راستش جز سکوت چاره‌ای نداشتم، ضمن آنکه حرف جواد به هیچ‌وجه رنجشی در من پدید نیاورد. او در مقام شوخی هم آن عبارت را بارها در گفتگو با خیلی از «رفقا» و از جمله من به کار برده بود.

سه ساعت بعد از ظهر ناهار آوردند. جواد نخستین کسی بود که باده‌ی غذای خود را گرفت. خیلی از ما متوجه نشدند که خبر انصراف زندانیان عادی از اعتصاب از کجا و چگونه به علی‌آقای حقیقی و رئیس کمون و چندین تن دیگر از سیاسی‌ها رسیده بود. اکثر بچه‌ها با این خیال که قرار است اعتصاب غذا بکنیم از دریافت آن خودداری می‌کردند. همه‌ی نگاه‌ها متوجه علی‌آقا بود. او در حالی که با دلخوری خاموش بود دهانش می‌جنبید. پس اعتصابی در کار نبود. غذاهای گرفته نشده را پشت در گذاشته بودند. آن روز، کشیک‌دادن پشت در، نوبت بکیان بود. او در حالی که مسلسل را هم‌چنان بر دوش داشت به بچه‌ها گفت که خودشان بیایند ظرف‌های ناهار را بردارند. پوزخند موزیانه‌ای بر چهره داشت. لابد فکر می‌کرد که هارت و پورت سیاسی‌ها هم الکی است. احتمالاً گمان می‌کرد که زندانیان سیاسی قصد

اعتصاب غذا دارند. با تمسخر، به یکی از رفقا گفت گشنگی نکشیدین که عاشقی از یادتون بره. استوار سگکش هم به بکیان پیوسته بود. او به رئیس کمون که رفته بود دم در تا تماشاگر باشد گفت هزار ظرف غذا از سالن ناهارخوری موسی الرضا، دم بست بالا خیابان گرفتم و هزار ظرف دیگرش هم الان می‌رسد. به رفقای بگو که توی عمرشان غذای به این تمیزی نخورده‌اند. در هر پیاله مقدار زیادی آب رقیق و یک تکه گوشت و سه تکه سیب‌زمینی وجود داشت. بچه‌ها تصدیق می‌کردند که تا آن روز غذایی آن قدر تمیز و خوش‌مزه در زندان نخورده‌اند. من و رئیس کمون و یک نفر به نام مهندس «ت» که سن و سالی را گذرانده بود و به جرم طرفداری از مصدق دستگیرش کرده بودند، پیش از دست‌زدن به غذا نیمی از ناهارمان را به جواد دادیم. دیگر حتی سایه‌ای از آن خشم خطرناک ده پانزده دقیقه‌ی پیش در چهره‌اش نبود. علی‌آقا وقتی خوردن ناهارش را تمام کرد رو به جواد کرد و گفت از امروز تصمیم گرفته‌ام ترا «ایشک جواد» (جواد خره) صدا کنم. جواد به فقهه خندید ولی خوردن غذا را ادامه داد. بچه‌ها می‌دانستند که تنها علی‌آقا حق دارد جواد را با آن کلمات صدا کند. غذا خوردن که تمام شد سگکش درپچه‌ی در آهنی را از پشت در بلند کرد و گفت ظرف‌ها را نشسته تحویل بدهید و معطلش هم نکنید چون ماشین دم در برای بردن آنها منتظر است. پس از آنکه ظرف‌ها را بردند علی‌آقا بیش از دو ساعت با جواد صحبت کرد. پیدا بود که داشت زشتی‌های اعمال آن روزش را به او تذکر می‌داد. جواد مانند همه‌ی بچه‌ها بیش از آن برای علی‌آقا حقیقی احترام قایل بود که در برابرش چون و چرا کند. وقتی صحبت‌شان تمام شد علی‌آقا اعلام کرد که قرار شده است امشب به افتخار پیروزی زندانیان داخله که باعث توقیف «ی» — رئیس زندان — شدند جشن بگیریم. این گفته مرا متعجب کرد. چون علی‌آقا را اهل چنین حرف‌هایی نمی‌دانستم. حدس زدم که می‌خواهد تربیتی بدهد تا بچه‌ها — البته دوستانه — کمی به جواد بخندند. باشد که او اندکی متنبه شود و به خود

باید. این نظر را با «م» که از شریف‌ترین دوستانم در زندان بود در میان گذاشتم و متوجه شدم که او نیز همین فکر را کرده است. قرار شد که خلیل آوازی مثل همیشه آواز بخواند و «قاوال» (دایره زنگی) بزند، و جواد لزگی برقصد. بسیاری از رفقا چنان شیفتگی نمایی برای برگزاری این برنامه نشان دادند که نگذاشتند تا شب صبر کنیم. خلیل که غالباً احوال آشفته‌ای داشت آن روز تصادفاً با شوق زیاد آمادگی خود را برای انجام دادن کاری که بر عهده‌اش نهاده بودند اعلام کرد. باید همین‌جا اضافه کنم که او دارای صفات و شخصیتی بود که جا دارد بعداً جداگانه ذکر شود. فعلاً تنها به این یادآوری قناعت می‌کنم که خلیل با وجود فقر سیاهی که در سراسر زندگی دست از سرش بر نداشته بود، هیکلی درشت و بسیار عضلانی داشت و زمانی از کشتی‌گیران نسبتاً بنام خراسان شمرده می‌شد. صدای کلفتش به راستی جذاب بود و بعضی از تصانیف بسیار قدیمی ترکی را چنان استادانه می‌خواند که گاهی بعضی از رفقای ترک زبان مسن‌تر را به گریه می‌انداخت.

طولی نکشید که بچه‌ها گردآگرد نشستند و دایره‌ی وسیعی را برای رقص جواد خالی گذاشتند. خلیل که کنار یک چراغ خوراک‌پزی سه فته‌ای روشن نشسته بود تا هر چند وقت یک‌بار پوست دایره زنگی را گرم کند خیلی زود شروع به خواندن کرد. او کار خود را با تصنیفی معروف به «شوشانین داغلاری» (کوه‌های شوشه)^۱ و بدون همراهی با رقص جواد آغاز کرد:^۲ جواد در ابتدا کمی «اطوار» درآورد ولی دقایقی بعد در برابر نهیب‌های آمرانه‌ی علی‌آقا از جا برخاست و هماهنگ با کف‌زدن‌های تشویق‌آمیز رفقا بنای رقصیدن گذاشت. صداهای توأم آواز خلیل و قاوال‌نوازی او، گرپ‌گرپ سریع

۱. شهری در نواحی ترک‌نشین قفقاز که چنان‌که در تاریخ قاجاریه نوشته‌اند یکی از مستملکات ایران بود که به رغم پایداری‌های دلیرانه‌ی عباس میرزا ولیعهد، به تصرف نیروهای روسیه تزاری درآمد.

۲. شوشانین داغلاری دَرین دومانلی (کوه‌های شوشه با دره‌های ژرف مه‌گرفته).

ضربات پای جواد بر کف سالن و دست زدن‌های پرهیجان بچه‌ها یکی از باشکوه‌ترین صحنه‌هایی را که تا آن وقت در زندان دیده بودیم به وجود آورد. چنان‌که انتظارش را داشتیم واکنش مأموران زندان نیز برانگیخته شد. استوار اسدپور (سگ‌کش) هنگامی که در آهنی را باز می‌کرد چند ضربه محکم به آن کوبید و پشت سرش در حدود ده نفر از پاسبان‌ها هم واردا شدند. اسدپور که ترکی هم نمی‌دانست در حالی که پی‌درپی «ساقون» (سلامت باد) می‌گفت صف بچه‌ها را شکافت و محو تماشای رقص «سهمگین» جواد و آوازهای استادانه‌ی خلیل شد. وقتی با دست‌های سنگین خود شروع به کف‌زدن کرد، مأموران دیگر هم بر او تاسی جستند. کمتر از ده دقیقه در سالن ماندند. وقتی می‌رفتند اسدپور به «ص» رئیس کمون سفارش کرد که برنامه را زودتر از ساعت هفت شب تمام کنیم. با این حال، آوازخوانی خلیل و صدای دل‌انگیز قوال و پایکوبی جواد تا ساعت ۸ ادامه یافت. این بار افسر نگهبان که سروان جوانی به نام «م» بود به تماشا آمد. او پس از حرف‌هایی در گوشی با علی آقا راه بازگشت در پیش گرفت. وقتی از در بیرون می‌رفت گفت خوش باشید. ضمناً خبر داد که زندانیان داخله هم با شنیدن سر و صدای سیاسی‌ها، در بند ۲ جمع شده‌اند و دارند می‌کوبند و می‌رقصند.

وقتی که عاقبت اجرای آن برنامه‌ی هیجان‌انگیز را تمام کردیم، جواد که خیس عرق بود هیکل غول‌آسایش را روی خلیل آوازی انداخت و او را بوسید. آن دو در پی زدوخوردی که دو هفته پیش کردند تا آن شب با هم «قهر» بودند. کاری که جواد کرد چنان تأثیر خوشی بر بچه‌ها گذاشت که برای تشویق، فریادی دسته‌جمعی مانند غرش رعد برآوردند و در همان حال به شدت کف زدند. این غرش چنان ناگهانی و کرکننده بود که صدای اعتراض پاسبان بکیان را درآورد. او با قنذاق مسلسلی که بر دوش داشت چندین ضربه‌ی سخت به در آهنی نواخت و فریادزنان گفت «خفه شین دیگه». این کلمات به جواد برخورد. تقلا کرد به طرف در بدود و با بکیان دعوا کند. جمع

کثیری از بچه‌ها که احاطه‌اش کرده بودند با تقلای زیاد از برخاستنش جلوگیری کردند. یکی از بچه‌ها به او گفت می‌خواهی هر چه شادی کردیم از دماغمان درآوری؟ جواد خاموش ماند. پیدا بود که خودش متوجه بیجا بودن واکنشی که می‌خواست در برابر پاسبان بکیان نشان دهد شده است. سکوتی تلخ تا چند لحظه سالن را فرا گرفت. جواد با دقت به چهره‌ی خندان علی‌آقا نگاه می‌کرد.

حالت صورت و خصوصاً چشمان او پر از خشم و درنده‌خویی بود. نگاه علی‌آقا برعکس، چیزهایی مثل خونسردی زیاد، مهربانی برادرانه ولی در عین حال یک نوع تمسخر دوستانه را نشان می‌داد. او برای شکستن سکوت ناگهانی و بدی که برقرار شده بود جواد را به نزد خود خواند و جواد بی‌معطلی رفت و سر و صورت و دست و پای علی‌آقا را غرق بوسه کرد. علی‌آقا که همه می‌دانستند از این جور حرکات خوشش نمی‌آید با زدن پس‌گردنی‌های پی‌درپی جواد را می‌نواخت و با همان چهره‌ی خندان می‌گفت «ایشک جواد. ایشک جواد» (جواد خره، جواد خره). بر طبق قراری ناگفته و ناشنوده، همه می‌دانستند که به کاربردن این دو کلمه در مخاطب قراردادن جواد، نوعی «حق» یا «امتیاز» ویژه است که منحصرأ به علی‌آقا و آن هم فقط در مقام شوخی تعلق دارد. بچه‌ها بیشترشان می‌خندیدند ولی چشم‌های جواد پر از اشک بود. او به خوبی می‌دانست که علی‌آقا دارد به او می‌فهماند که رفتاری که یکی دو ساعت بعد از ظهر همان روز به خاطر دیرشدن ناهار از او سرزد ناشایست بوده است. این نکته را همه‌ی بچه‌های دیگر هم به روشنی درک می‌کردند و لیاقت فراوان علی‌آقا را در اداره و رهبری یک جمع بزرگ و غالباً نامنسجم، یک بار دیگر به چشم دیدند. علی‌آقا سپس سخنان مختصری هم گفت تا عمق و وضوح درک رفقا از هدفش را بیشتر کند. گفت جواد امروز نشان داد که یک توده‌ای هم می‌تواند به اندازه‌ی یک الاغ بندری خر شود. با این حال باز هم ارزش‌های خود را به عنوان یک توده‌ای وفادار به هدف‌های حزیش حفظ کند. حرکتی که جواد

به خاطر دیرشدن ناهار کرد ممکن بود به درگیری بسیار بیجا و ناخواسته‌ای بین زندانیان سیاسی و مدیریت زندان منجر شود. اگر آن اتفاق می‌افتاد شاید حتی سرگرد «ی» گزکی به دست می‌آورد و افتضاحی را که بر اثر دزدی‌های او برپا شده بود لوث می‌کرد. من لقب «ایشک» را همان موقع برای جواد پیدا کردم. اما از طرف دیگر، جوادى که امشب دیدیم دارای صفاتی بود که تنها در یک توده‌ای خوب می‌تواند وجود داشته باشد. من موقعی که جواد آن طور خیس عرق بود و خودش را روی خلیل انداخت و آن طور بی‌ریا او را غرق بوسه‌های معذرت‌خواهانه کرد، قیافه‌ی باشکوه یک رفیق صادق و مخلص را دیدم. جواد باید سعی کند که همیشه این صفات را داشته باشد، هر چند که به قول رحیم احتمال اینکه من هم روده‌ی به این درازی پیدا کرده‌ام از عجایب است ولی دلم نمی‌آید حرفم را بدون این یادآوری تمام کنم که خلیل هم قهرمان بی‌ادعایی است که خیلی‌ها باید آرزوی داشتن صفات اخلاقی او را داشته باشند. اخلاق خیلی مهم‌تر از توده‌ای بودن است و خلیل یک انسان واقعی است.

وقتی سخنان علی‌آقا تمام شد چند نفر شروع به دست‌زدن کردند. او که حالا قیافه‌ای جدی داشت به رحیم که بغل دستش نشسته بود گفت «تو جواب‌شان را بده». رحیم هم بی‌معطلی گفت «علی‌آقا می‌گه بلا نسبت اون پنج شیش نفر که دست زدند و به هر حال کار بدی کردن حالا دیگه خوار...ها دست می‌زنن».

من تنها نفری نبودم که نفهمیدم سفره‌ی شام آن شب را کی پهن کردند. تا آن ساعت، روز و شبی را گذرانده بودیم که خاطره‌اش بدون شک برای همه‌ی زندانیان سیاسی آن روزها تا همیشه باقی می‌ماند. جواد و خلیل که ده دقیقه‌ای بود با گام‌های سریع طول سالن را متناوباً به جلو و عقب می‌پیمودند از نخستین کسانی بودند که پای سفره نشستند و گفتگوی پرحرارت خود به زبان ترکی را ضمن خوردن شام هم ادامه دادند. مامد که کنار من نشسته بود با لهجه‌ی غلیظ مشهدی می‌گفت امشب به قدر تمام مدتی که تاکنون در زندان

بوده با شخصیت علی‌آقا که گفته اخلاق خیلی مهم‌تر از توده‌ای بودن است آشنایی پیدا کرده است. برایش تعجب‌آور بود که برای چه علی‌آقا گفته که اخلاق خیلی مهم‌تر از توده‌ای بودن است. من علاوه بر اینکه از شدت هیجانات عاطفی آن شب آمادگی حرف زدن نداشتم این توانایی را هم در خود نمی‌دیدم که در تأیید یا تکذیب گفته‌ی علی‌آقا در مورد برتری پُراهمیت اخلاق بر توده‌ای بودن وارد یک بحث «تئوریک» شوم. به مامد گفتم که ثابت کردن درستی یا نادرستی حرف علی‌آقا از قوه‌ی من خارج است.

بدبختانه مامد ول‌کن نبود. می‌گفت آدم باید یک چیز را بفهمد تا بتواند آن را قبول یا رد کند. وقتی در جوابش فقط سر تکان دادم، گلایه‌کنان گفت «رفیق پویان مثل اینکه تو هم حوصله‌ی شنیدن حرف مرا نداری. اگر تا حالا صد دفعه با خودم بحث نکرده بودی توقعی نداشتم ولی حالا که بحث کردن لازم است خودت را به بی‌حوصلگی می‌زنی.» گفتم:

«برداشت تو اشتباه است. من ممکن است این ساعت حوصله‌ی بحث کردن نداشته باشم ولی برخلاف فکر تو تعمد ندارم که بحث نکنم. چیزی که تو حاضر به قبولش نیستی این است که گفته‌ی علی‌آقا درباره‌ی اهمیت اخلاق برای من هم همان‌قدر غیر قابل تفسیر است که برای تو. به نظر من بهترین راه حل مسئله این است که سؤالت را با خود علی‌آقا مطرح کنی.»

مامد تصدیق کرد که این کار بهتر است. با وجود این عقیده داشت که من حوصله‌ی بحث کردن با او را ندارم. اصرار او بر این باور نادرست تا حدودی حال مرا گرفت. با اینکه در آن ساعت به راستی زورم می‌آمد که وارد بحث شوم اندکی کوشیدم تا او را از اشتباه درآورم ولی مامد مثل کسی که قهر کرده باشد با اوقات تلخی از من خواست که دست از سرش بردارم. نمی‌دانم قبلاً اشاره‌ای به شرح حال او کرده‌ام یا نه. نامش محمد بود اما مامد صدایش می‌کردند. او را در نیشابور با شوهر تقریباً سالمند خواهرش دستگیر کرده بودند. آنها غیر از یکی دو کارگر ساده‌ی محلی، تنها کسانی بودند که

«کارخانه»ی برق بسیار کوچک نیشابور را اداره می‌کردند. مامد که جوانی بلند بالا و سفیدرو بود همیشه نیم‌تنه‌ی آبی‌رنگ کارگری تمیزش را می‌پوشید و در آن لباس، قیافه‌ی یک پرولتر نمونه را می‌یافت. می‌توانم یقین داشته باشم که خود او بیش از همه‌ی کسان دیگر بر فضیلتی که آن قیافه‌ی پرولتری نصیبش می‌کرد وقوف داشت. سوادش در حد خواندن و نوشتن بود، با این حال همیشه علاقه‌ی کم‌نظیری به امور تئوریک نشان می‌داد.

فردای آن روز مصمم شدم که با او صحبت کنم. رفتارش نشان می‌داد که هنوز از من دل‌چرکین است ولی چون این برایم قابل انتظار بود اعتنایی به کم‌اعتنایی او نکردم. گفتم اگر کسی دروغگو، متقلب و کلاه‌بردار باشد می‌تواند یک توده‌ای خوب هم از کار در آید؟ با یک نوع عناد جواب داد که ما آدم‌های از این بدتر را هم وارد حزب می‌کنیم و اولین اثر توده‌ای شدن در آنها این است که بدی‌های اخلاقی‌شان پاک می‌شود. چند نفر را هم که با خودمان زندانی بودند به عنوان مثال نام برد. گفتم شاید منظورم را درست بیان نکرده‌ام. مقصود از سؤالی که کردم این بود که آیا جور درمی‌آید که یک نفر، هم توده‌ای باشد، هم مثلاً با کلاه‌برداری زندگی کند؟ گفت البته نه. ولی این مشکل چاره دارد: چنان شخصی را از حزب اخراج می‌کنند. گفتم با اینکه داری لجبازی می‌کنی ولی در هر حال به طور غیرمستقیم حرف دیشب علی‌آقا را تصدیق کردی. دلیل اخراج شدن چنان کسانی این است که صلاحیت اخلاقی ندارند. به عبارت دیگر جور در نمی‌آید که من، هم دزدی و هیزی بکنم و هم یک توده‌ای باشم. مامد با همان چهره‌ی تَرش گفت «خیلی خب، حق با حسن لنگ است، ولی اگر اجازه بفرمایی من با شوهر خواهرم کار دارم.» این را گفت و با همان بی‌اعتنایی از من جدا شد. بعدها متوجه شدم که مامد از ابتدا تفسیر تئوریک خاصی از سخن علی‌آقا کرده و به بعضی‌ها گفته که یک عده «اپورتونیست» روش‌های مودبیانه‌ای برای لق‌کردن پایه‌های مارکسیسم به کار می‌برند و مثلاً مانند حسن لنگ دلایل عوامانه‌ای هم در

توجیه دشمنی خود با پرولتاریا تحویل می‌دهند. او از آوردن نام علی‌آقا که در واقع متهم اصلی در این دعوا بود پرهیز می‌کرد و داغ تجدید نظرطلبی و اپورتونیسم را عجالتاً درخور پیشانی حسن لنگ تشخیص داده بود.

تحت تأثیر القانات او حتی جواد نیز به‌رغم صمیمیت زیادی که با من داشت یک روز با گوشه و کنایه مرا نصیحت کرد که کاری نکن تا یک اپورتونیست شناخته شوی. وقتی تعجب مرا دید یادآوری کرد که «آن شب» علی‌آقا یک حرفی زد که اصلاً بوی ایمان به حزب نمی‌داد و ما هم به رویش نیاوردیم. آن حرف را عده‌ای امثال تو پیراهن عثمان کرده‌اند و سرزنش می‌کنند که اخلاق بدی داریم. ولی ما از هرکس انتظار دشمنی داشته باشیم از حسن لنگ چنین انتظاری نداشته‌ایم.

حقیقت این است که من به خاطر ترسی که از ضعف معلوماتم داشتم بشیمان شدم که اصلاً چرا با مامد بحث کرده‌ام. این داستان ملال‌آوری است که بهتر است همین‌جا درزش بگیرم.

با وجود این نوع سوءتفاهم‌ها، روزهای زندان برای من با راحتی لذت‌بخشی می‌گذشت. در عمق باطنم بیش از پیش در لاک خود فرومی‌رفتم. روزی هجده ساعت با درس و مشق و کاغذ و کتاب مشغول بودن به قول معروف برایم نوعی توفیق اجباری به ارمغان می‌آورد. کمتر فرصت بحث‌کردن با رفقا را داشتم. شب‌ها راحت می‌خوابیدم و برای تمام ساعات هر روزم برنامه داشتم. کمترین فایده‌ی چنان وضعی این بود که برخلاف بسیاری از بچه‌ها احساس بطلان و بلا تکلیفی نمی‌کردم.

در آن شب به یاد ماندنی که چندین ساعت از صداهای خوش آوازخوانی خلیل و رقص‌های قفقازی جواد لذت بردیم بسیاری از رفقا فرصت یافتند تا با عمق بیشتری درباره‌ی شخصیت خلیل بیاندیشند. کوششی برای معرفی دقیق‌تر او می‌تواند نوعی حسن‌ختم برای این فصل باشد. به یادآوردن چیزهایی که دقیقاً نیم‌قرن پیش اتفاق افتاده‌اند بسیار مشکل است. در هر حال تا

جایی که به یادم می‌آید خلیل در آن زمان مرد جوانی بود که شاید هنوز چندسالی تا رسیدن به چهل سالگی فاصله داشت. اگر چه زردی رخسارش به هیچ‌وجه حکایت از تندرستی نمی‌کرد معه‌ذا بسیاری از نشانه‌های ورزشکاری و حتی پهلوانی نیز در چهره و اندامش به چشم می‌خورد. خلیل زن و چندین بچه داشت اما فقط خدا می‌داند که با شغل پینه‌دوزی و واگس زدن کفش با چه دست‌تنگی و محرومیت‌های سیاهی شکم زن و بچه‌ها و یک مادر پیر بیمار و خودش را سیر می‌کرد. همیشه مندرس‌ترین لباس‌ها را می‌پوشید. در روزهای ملاقات هر وقت که همسر و اطفال «خردوی» او را می‌دیدیم آثار فقر بی‌رحم از سر و روی آنها می‌بارید. خلیل تنها نان‌آور آن خانواده بود و تقریباً یقین دارم که هیچ‌یک از ما «رزمندگان راه رهایی زحمت‌کشان» حتی یک بار از خود یا از خلیل نپرسید که خانواده‌ی تیره‌روز او در حالی که نان‌آور منحصر به فردشان زندانی است چگونه شکم خود را سیر می‌کنند. من امروز تقریباً یقین دارم که از طرف حزب هم کمکی به آن خانواده نمی‌شد. چه در آن صورت باید آثارش را در روحیه و رفتار خود خلیل یا در سر و وضع و رنگ و روی بچه‌هایش از پشت میله‌های ملاقات‌خانه می‌دیدیم. در سنی که دیگر کوتاه‌ترین فاصله را با گور پیدا کرده‌ام باردیگر به یاد سخن آن شب زنده‌یاد علی‌آقا می‌افتم که می‌گفت: «اهمیت اخلاق از توده‌ای بودن بیشتر است» و همه‌ی ما که به عنوان زندانیان سیاسی در آن سالن درندشت به سر می‌بردیم، توده‌ای شده بودیم بی‌آنکه قبلاً اهمیت اخلاق را دریافته باشیم.

آشتی آن شب جواد با خلیل‌آوازی، پایان‌بخش کدورتی بود که از چند هفته‌ی پیش به دنبال یک زد و خورد سخت با یکدیگر پیدا کرده بودند. من که مانند سایر رفقا شاهد نزاع آنها بودم از یاد نبرده‌ام که جواد چه توحش ناجوانمردانه‌ای در آن دعوا به خرج داد و با چه زحمتی از چنگ خلیل که بارها پشت او را به خاک رساند جان سالم به در برد. هنگامی که عاقبت چندین نفر از دوستان موفق به جداکردن آن دو از یکدیگر شدند، خلیل‌آوازی

با لبان جر خورده و در حالی که خون زیادی از بینی‌اش می‌آمد، به های‌های می‌گریست و تا چندین دقیقه از دادن رکیک‌ترین دشنام‌های ترکی به جواد خودداری نمی‌کرد. جواد بنا بر شواهدی که قابل انکار نبود عمدتاً با این انگیزه با خلیل درگیر شد که به اغوای یک غرور احمقانه خواسته بود به نحوی خودنمایی کند و نشان دهد که از عهده‌ی مغلوب کردن یک کشتی‌گیر میان‌وزن و پهلوان سابق برمی‌آید. دلیل من این است که جواد هیچ‌گونه بهانه‌ی شخصی برای منازعه با خلیل نداشت. خلیل بیچاره گناهش این بود که هر چند وقت یک‌بار (خصوصاً بعد از ملاقات با خانواده‌اش) دست‌خوش افسردگی‌های بسیار دردناک می‌شد و وقتی چنان حالی به او دست می‌داد رفتار خصمانه و خشمی شبیه به جنون در رفتار با «رفقا» پیدا می‌کرد. در آن موقع واقعاً آمادگی داشت که به هر کس پرخاش کند. گاهی چندین ساعت مانند ورزشی خشمگین، سر خود را پایین می‌انداخت، طول سالن را ده‌ها بار (شاید صد بار) می‌پیمود و به صدای بلند دنیا و خالق آن را به باد دشنام می‌گرفت. در چنان مواقعی همه‌ی بچه‌ها با اطلاعی که از تهی‌دستی او و دشواری روزگار خانواده‌اش داشتند می‌دانستند که باید از نزدیک شدن به او پرهیزند. این بارها اتفاق افتاده بود و همیشه هم به خیر گذشته بود. به همین دلیل است که من جواد را به رغم همه‌ی خوبی‌هایی که داشت، در نزاعی که با خلیل کرد گناهکار می‌دانم.

شگفتا که پس از آن زدوخورد بسیاری از «رفقا» با لحن حق به جانب، جواد را شایسته‌ی سپاس می‌دانستند و استدلال‌شان این بود که او با زدن خلیل «اعصاب همه را راحت کرده است!» اما نشان به آن نشان که خلیل بعد از آن هم به همان احوال دردناک روحی دچار می‌شد. رفقا نگاه پرسش‌گر خود را به جواد می‌دوختند که یعنی کاری نمی‌کنی؟ و او یک بار صادقانه جواب داد که «گه خوردم بابا».

با آوردن یکی از خاطرات دوران کشتی‌گیری خلیل که خودش تعریف

کرد و بیش از خیلی از بچه‌ها، خودش خندید، داستان غم‌انگیز او را به پایان می‌برم. می‌گفت در یکی از دوره‌های مسابقات، روزی که نوبت کشتی گرفتن من بود دچار اسهال بودم. با این حال به روی تشک رفتم. اما در جریان مبارزه با حریف شلووارم را خراب کردم. می‌گفت مسابقه به هم خورد. همه، از کشتی‌گیران و داوران و تماشاچیان از خنده روده‌بر شدند و من با خجالت‌زدگی بسیار، در حالی که عاقبت خودم هم خنده‌ام گرفته بود به خانه رفتم. با وجود این در بین تمام کشتی‌گیران خراسان اسم در کردم. از فردای آن روز همه‌ی کسانی که با کشتی سر و کار داشتند و حتی بسیاری از مردم معمولی، مرا به نام «خلیل لیکور»^۱ می‌شناختند.

۱. «لیکور» شکل خراسانیِ عوامانه‌ی واژه‌ی خارجی «رکورد» است. در زمان جوانی ما شهرت داشت که «لیکور» به معنی رکورد را یکی از نمایندگان قدیمی خراسان در مجلس شورا چندین سال پیش از انقلاب اسلامی به کار برده است.

چنان‌که قبلاً گفته‌ام من زمانی دستگیر شدم که چند ماه از وقوع کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ گذشته بود و تا آن وقت اکثر قریب به اتفاق کسانی را که با سرنگون شدن دولت ملی مرحوم مصدق باید چوب دشمنی با رژیم پادشاهی را می‌خوردند گرفته بودند. با این حال نسبت زندانیان طرفدار مصدق و معدودی آدم‌های متفرقه، مانند افراد متهم به جاسوسی (برای اتحاد شوروی سابق) در مقایسه با توده‌ای‌ها، بدون هر نوع مبالغه، چیزی در حدود یک یا دو به صد بود. یکی از شگرف‌ترین این دستگیری‌ها مربوط به مالک فتودال تمام‌عیاری به نام حاجی ابراهیم حاتمی^۱ بود. می‌توانم ادعا کنم که همه‌چیز در این آدم برای بقیه‌ی زندانیان سیاسی، یک شگفتی بود. بدبختانه حتی زمان ورود او به زندان را مثل بسیاری چیزهای دیگر فراموش کرده‌ام.

حاجی ابراهیم تنومندترین کسی بود که تا آن وقت در بین سیاسی‌ها دیده بودیم. او بسیار قد بلند و به همان اندازه چاق بود. حالت چشم‌هایش با اینکه تعجب را در آن به راحتی پنهان می‌کرد نخستین چیزی بود که توجه را جلب می‌کرد، جز به زبان کردهای خراسان که تفاوت فاحشی با گویش کردهای کرمانشاه و سنندج و سایر جاهای کردنشین غرب ایران دارد سخن نمی‌گفت. او به همین دلیل تا پایان مدتی که در زندان بود جز با چند تن از بچه‌های

۱. شخصی که نام برده‌شد در آن وقت تقریباً ۶۰ ساله بود و به احتمال زیاد امروز در قید حیات نیست. به همین دلیل در ذکر نامش تردید روا نداشتم.

قوچان و شیروان و شاید بجنورد، با هیچ کس دیگر هم سخن نشد و رابطه برقرار نکرد. فراموش نکرده‌ام که هنگام ورود به زندان مفصل‌ترین ااث و ملزومات شخصی را که یک زندانی اجازه دارد به زندان ببرد برایش آورده بودند. در بین آن لوازم یک بطری که محلولی به رنگ قهوه‌ای در آن بود بیشترین کنجکاوای مرا برانگیخت. این را اضافه می‌کنم که حاجی ابراهیم شانس آورد که کوتاه‌زمانی پیش از او، یک گروه ده‌تاییزده نفری از توده‌ای‌های اهل نواحی کردنشین شمال خراسان را به زندان مشهد انتقال داده بودند، چه در غیر آن صورت، تحمل دوره‌ی چند ماهه‌ی زندانی بودن، بر او سخت‌تر می‌گذشت و از داشتن آدم‌های هم‌زبان بی‌بهره می‌ماند. روابط او با این چند قوچانی و شیروانی عیناً مناسبات یک ارباب با رعایایش بود و از قضا اینان هم دستورهای او را طوری اجرا می‌کردند که هیچ‌گونه ملاحظات «ایدئولوژیک» را در آن دخالت نمی‌دادند. یک رفیق توده‌ای جوان و قلچماق اهل شیروان داشتیم که به طیب خاطر نقش نوکر مخصوص، یا شخصی حاجی ابراهیم را برعهده گرفته بود و تصادفاً همین «رفیق» اصرار داشت تا یک نوع وفاداری تعصب‌آمیز به اصول آرمانی حزب توده را نیز در هر فرصتی به نمایش نهد. بچه‌ها از همان روز نخست دانستند که آن بطری پر از شربت قهوه‌ای رنگ، آب سوخته‌ی تریاک بود. نوشیدن مقادیر کمی از آن شربت به حاجی کمک می‌کرد تا محرومیت از دسترسی به تریاک و بافور را تا حدودی تحمل کند. علاوه بر این بچه‌ها آگاه شدند که لنگه به لنگه بودن چشم‌های او به این دلیل است که یکی از چشم‌هایش مصنوعی است. دلیل زندانی شدنش آن بود که بنا به اظهار حسن «ر» (همان رفیق شیروانی که حاجی او را حسو (Hasso) صدا می‌کرد) این بود که در ۲۶ مرداد ۳۲، یعنی فردای روزی که شاه و ملکه از رامسر با هواپیما به عراق گریختند و اکثر مردم گمان می‌کردند که نظام شاهنشاهی ایران سرنگون شده است، حاجی ابراهیم حاتمی تلگرافی به مصدق کرده و آمادگی خود و رعایایش را برای جانبازی در حمایت از او

اعلام کرده بود. «ر» و بعضی دیگر از رفقای قوچانی و شیروانی به گمانم سخنان حاجی ابراهیم را شاخ‌وبرگ می‌دادند. مثلاً از جمله می‌گفتند که او در آن تلگراف، برای مصدق نوشته است که پنج هزار! سوار مسلح در اختیار دارد و آماده است تا آنان را به تقاضای «نخست‌وزیر محبوب و ملی» بر علیه دشمنانش وارد کارزار کند. مبالغه‌ی دیگری که می‌شنیدیم آن بود که حاجی ابراهیم بزرگ‌ترین مالک نواحی اسفراین و اطراف است و مالکیت ۴۰۰ پارچه آبادی در آن محال به وی تعلق دارد.

در هر حال، همه می‌دانستند که حاجی ابراهیم روزهای پرمخاطره‌ای را می‌گذراند و احتمال محکوم شدنش به اعدام در دادگاه نظامی تهدیدی است که به طور جدی وجود دارد.

این ملک بزرگ، دو پسر قلیچماق و بسیار کاردان داشت که هر دو سی - چهل ساله به نظر می‌رسیدند و یکی از آنها که حاجی اسماعیل نامیده می‌شد، ندرتاً تنها و غالباً همراه با برادر دیگر به ملاقات پدر می‌آمد. هر دو برادر ظاهراً اتومبیل شخصی داشتند و این در حالی بود که در شهر بزرگی مانند مشهد، تعداد اتومبیل‌های شخصی شاید هنوز به هزارتا نمی‌رسید. آنها هر روز - بدون استثنا - برای پدرشان چندین ظرف بزرگ غذا، دست‌کم ده بطری نوشابه و مقادیر قابل ملاحظه‌ای میوه و شیرینی و تنقلات می‌آوردند. او به شیوه‌ی عناصر هم‌طبقه‌اش از همان روز نخست چند نفر از زندانیان هم‌زبان خود را فقط با یک‌بار دستور دادن که هرگز تکرار نشد با خود هم‌غذا کرد. بسیاری از بچه‌های توده‌ای که با نفرت شاهد آن مناظر بودند، گاهی «ر»، بقایی، یوسف‌زاده^۱ و چند تن دیگر را به خاطر تسلیم شدن به رابطه‌ی ارباب و رعیتی با حاجی ابراهیم ملامت می‌کردند اما تحکیم‌های حاجی با آمریتی چنان خونسردانه همراه بود که به‌راستی هیچ‌کس جرأت نداشت به او اعتراض

۱. این اسامی، مستعار بودند.

کند. شگفتا که آدم شکمویی مانند جواد اگرچه هرگز با حاجی هم غذا نشد ولی رفتار او را امری بسیار عادی تلقی می‌کرد و حتی می‌توانم ادعا کنم که باطناً به حاجی احترام می‌گذاشت. آنچه که به عنوان شام و ناهار برای حاجی آورده می‌شد، به‌راستی گران‌ترین غذاهایی بود که به راحتی می‌شد تصور کرد که به دست آشپزهای بسیار مجرب و حرفه‌ای پخته شده است. به‌علاوه حجم غذاهایی که برایش می‌آوردند می‌توانست بیش از پنج شش نفر را سیر کند. او به سبب ناآگاهی مطلق از آنچه که ما ایدئولوژی کمونیستی می‌شناختیم، چند بار مرتکب کارهایی شد که به سرعت، خطابودن آن در چنان محیطی را دریافت و بعد از آن هرگز تکرارشان نکرد. آن «خطای ظاهراً نابخشودنی، تعارف‌کردن به بعضی از «روشنفکران» توده‌ای بود. یکی دو نفر از اینان جواب‌های سرد، حتی اهانت‌باری به حاجی دادند اما او که پیدا بود بهره‌ی کافی از هوشمندی دارد، اگر چه آن واکنش را برخورنده یافت، هرگز درصدد اصرار یا پاسخ‌گویی برنیامد. خلیل‌آوازی که جلوتر ذکرش گذشت یک‌بار وقتی سفره‌ی ناهار حاجی پهن بود مرا صدا زد. به ترکی گفت حسن لنگ کارت دارم. در آن وقت «حسو» داشت مرغ درشت درسته‌ای را که پیدا بود با زعفران پخته بودند در یک دیس نایلونی بزرگ و دارای نقش و نگار زیبا تکه‌تکه می‌کرد. خلیل که غالباً به ترکی حرف می‌زد پرسید:

— حسن، می‌بینی کارمان به کجا کشیده؟ به خدا قسم چندبار با خودم گفتم این «توبره‌کش»^۱ مخصوص حاجی زن... را جای خلوتی گیر بیاورم و به قصد کشت بزنم. یک‌بار جلوی علی‌آقا و رحیم و حسین «ت» این حرف را زدم ولی آنها — مخصوصاً رحیم — آن‌قدر مرا نصیحت کردند، که مخم را خوردند، حتی به مرام حزب قسم دادند تا چنان کاری نکنم، اما من طاقت ندارم. تو حاضری به

۱. در قوچان و شیروان و نواحی اطرافشان، توبره‌کش به کسی می‌گویند که یک سارق مسلح را به عنوان نوکر و حمال در کوه و کمر همراهی می‌کند. اشاره‌ی خلیل به «حسو» بود.

این «مرتیکه» هشداری بدهی که از عصبانیت خلیل آوازی حذر کند؟ فکر کردم حرفش تمام شده و خواستم جوابی به او بدهم. اما خلیل دل پردردی داشت و راستش کمی هم پرحرف بود. بنا براین چیزی نگفتم و منتظر ماندم. گفت:

«بلند شو قدم بزنیم. نمی‌خواهم مخصوصاً علی‌آقا سوءظن پیدا کند». شروع به قدم‌زدن کردیم و خلیل دنباله‌ی حرفش را گرفت.

- من که نزدیک چهل سال از عمرم گذشته تا پیش از آمدن این حاجی دیوژ رنگ این غذاها را ندیده بودم. همین یک ساعت پیش داشتم فکرمی‌کردم اگر بچه‌هایم اینجا بودند با کتک هم نمی‌توانستم جلوی آنها را بگیرم. می‌رفتند سفره‌ی حاجی را غارت می‌کردند. بابا‌زبان بدبخت را نگاه کن. توی هفتاد سال عمرش یک چلو خورش نخورده است. تازه اینها به درک، کسانی که اسم خود را توده‌ای گذاشته‌اند، چرا باید تا این اندازه خودشان را پست کنند که جیره‌خور یک سرمایه‌دار بزرگ خوار... بشوند. اینها توده‌ای نیستند. اینها دیوژ‌اند. ولی بخواهی حرف بزنی همین علی‌آقا دهن آدم را سرویس می‌کند.

حرفش را قطع کردم چون می‌دانستم که تا یک ساعت دیگر هم که چیزی نگویم ادامه خواهد داد. گفتم:

- خلیل، خوب گوش کن چه می‌گویم. هرچه که تو از من بخواهی انجام می‌دهم. فقط یک چیز هست. «حسو» را که می‌شناسی. آدم با حیایی نیست. فهم و درک درست و حسابی هم ندارد. اگر برگشت جواب عوضی داد چه کارش کنم؟ اگر جواب ندهم ممکن است خیال کند که از هیکل گنده‌اش ترسیده‌ام. تازه این هم اشکالی ندارد. اشکالش این است که بدتر کند و آبروی هر چه توده‌ای را بیشتر از اینها ببرد. اما اگر من هم جواب بدهم، با آن فریادهای دهاتی‌وارش آبروریزی درمی‌آورد. در آن صورت چه خواهد شد؟ تو وقتی دیدی حسن رفت دو تا مشت و لگد هم از «حسو» خورد تازه بهانه

پیدا می‌کنی که بروی حسابش را بررسی. حالا کلاه خودت را قاضی کن، اگر آبروریزی راه بیافتد، همین بزرگ‌ترهای خودمان — علی‌آقا و رحیم و آنهای دیگر — کاسه کوزه را سر کی خواهند شکست؟

خلیل طاقت نیاورد:

— راست حسینی بگو که حاضر نیستی شریک جرم من بشوی، دل‌مان به تو خوش بود که تو هم داری توی دهن‌مان می‌زنی.

— هرطور می‌خواهی حساب کن. ولی کاری که تو از من خواسته‌ای راه دارد. من پیغام تو را به «حسو» می‌رسانم، ولی نه به اسم تو و نه به اسم خودم، یا باباژیان و خیرالله و جواد و احمد، و یا هرکس دیگر. او را خرفهم می‌کنم که این پیغام همه‌ی بچه‌ها غیراز آن چهار پنج نفری است که سر سفره‌ی حاجی می‌نشینند.

— حسو بی‌حیاست. داد و فریاد راه می‌اندازد و تو را هم می‌زند.

— گه می‌خورد. او از یوسف ما (برادرم) مثل سگ می‌ترسد. تازه می‌توانم یک چیز دیگر هم به او بگویم. بهش می‌گویم خلیل‌آوازی تا حالا چندین دفعه می‌خواست بزند. ولی بعضی از رفقا نگذاشتند.

— بارک‌الله حسن لنگ. حالا یک چیزی شد. به جان بچه‌ها ام آخرش هم حسابش را می‌رسم. حزب می‌خواهد خوشش بیاید، می‌خواهد بدش بیاید. من نوکر علی‌آقا هستم. ولی او خیلی وقت‌ها زور می‌گوید.

— پس قرار ما این شد که تو عجله نکنی. فعلاً کاری به حسو نداشته باش.

خلیل با صدایی پست، انگار با خودش حرف می‌زد گفت:

— خواهرش را ...

من خاطر جمع نبودم که خلیل به قول و قرارمان عمل کند. دیدم لازم است محکم‌کاری کنم. گفتم:

— چیزی گفتی؟

— چی؟

- قرار شد که فعلاً کاری نکنی. قبول است؟

- باشد. قبول است. کاری را که درباره‌اش حرف زدیم که انجام می‌دهی؟

- همین امروز.

خلیل دوباره کلی بد و بیراه با کلمات خیلی رکیک نثار حسو و حاجی کرد. ولی دیگر تکراری بود. خودش پرسید:

- خب، دیگر حرفی نداری؟

- چرا. فعلاً باید یکی دو ساعت درس بخوانم.

- ای بابا. تو هم با این درس خواندنت. پس آدم کی دو کلمه با تو درددل

کند؟ همه‌اش درس، درس. مگر اینجا مدرسه است؟

وقتی دید سکوت کرده‌ام. اوقاتش تلخ شد. از من فاصله گرفت و خودش تنهایی به قدم‌زدن ادامه داد. کمی با تعجب و راندازش کردم و به جایی که وسایل درس را گذاشته بودم برگشتم. از کثرت فکرهای ناراحت‌کننده عملاً نتوانستم تا ظهر آن روز چیزی بخوانم یا مشقی بنویسم. آن قدر بی‌کار نشستم تا غذای حاجی ابراهیم را آوردند. اتفاقاتی که بعد از آن افتاد سبب شد که مأموریت من خود به خود منتفی شود. وقتی حسو خودش به نزد آمد داشتم از تعجب شاخ درمی‌آوردم. بعد از اینکه با احتیاط دور و برمان را نگاه کرد گفت حاجی دیشب با علی آقا صحبت کرده.

تعجبم بیشتر شد.

- کی. برای چی؟ حاجی که فارسی بلد نیست.

- چرا بابا. بلد است. خوب هم بلد است.

- به علی آقا چه گفت؟

- گفت مثل اینکه دوستان شما از بودن من در اینجا ناراحت‌اند. علی آقا

پرسید چیزی دیده‌اید که این حرف را می‌زنید. حاجی گفته که من مویم را

توی آسیاب سفید نکرده‌ام. نخیر چیزی به من نگفته‌اند. ولی من با همین یک

لنگه چشم همه‌چیز را می‌بینم و می‌فهمم. روز اول که وارد زندان شدم مرا

بردند به بهداری زندان، جایش دنج بود. ولی کردهایی که به آنجا می‌آمدند کثافت و هزار جور مرض از سر و رویشان می‌بارید. این بود که خودم درخواست کردم به سالن سیاسی‌ها بیایم. آن روز یک افسری آنجا بود که به من گفت سیاسی‌ها آدم‌های تمیزی هستند و خیلی از آنها تحصیل کرده‌اند. ولی رفتار دوستان شما با من خوب نیست. بزرگی و کوچکی سرشان نمی‌شود. من تا امروز ۶۴ سال از خدا عمر گرفته‌ام. جوان‌های بیست ساله‌ای اینجا زل زل آدم را ورنه‌انداز می‌کنند. انگار از من پیرمرد توقع سلام دارند. حسو می‌گوید شما ملک بزرگی هستید و حزب توده به این جور آدم‌ها به چشم دشمن نگاه می‌کند. من از همین زورم می‌آید، چون دروغ است. حزب توده در انتخابات دوره ۱۷ چقدر برای شازده کامران یقه‌درانی کرد؟ اگر توده‌ای‌ها از ملک‌ها بدشان می‌آید، من که انگشت کوچیکه‌ی شازده کامران نمی‌شوم.

از حرف‌های حسو سخت به هیجان آمده بودم. سرم پایین بود. حسو با دستپاچگی از جا بلند شد. پیش حاجی رفت. یکی دو دقیقه در گوشی با هم حرف زدند. بعد، حسو که سفره و مقداری از وسایل ناهار حاجی را در بغل داشت به من گفت بقیه‌ی داستان را پس از ناهار خواهد گفت. آن روز سفره‌ی حاجی را در انتهای شرقی سالن که هوایش سرد ولی همیشه خلوت بود انداختند. حرکتی که در آن وقت علی‌آقا کرد همه را به حیرت انداخت. او پیش حاجی نشست. یکی دو لقمه از غذایش خورد و به سر جای خود برگشت. خیلی از بچه‌ها، از جمله مامد، خلیل، مهدی، امامعلی، باباژیان و چندین نفر از بچه‌های دانشجو و دو تا از ترکمن‌ها با سزهایی که گفتم از خجالت به زیر انداخته بودند پوزخند می‌زدند. جواد فقط کنجکاو بود و به ترکی چیزهایی به برادرم (یوسف‌آقا) می‌گفت. در همان وقت سفره‌ی دراز خودمان را دو نفر نظافت‌چی‌های نوبتی آن روز داشتند پهن می‌کردند. خلیل با بدگمانی مرا نگاه می‌کرد. درک و تفسیر او که دقیقاً رابطه‌ی معکوس با زور و بازویش داشت مرا به هراس انداخته بود. او که قبلاً شاهد حرف‌زدن حسو

با من بود با قضاوتی بسیار سطحی فکر می‌کرد که کوچیدن سفره‌ی ناهار حاجی به انتهای سرد سالن نتیجه‌ی اجراشدن مأموریتی است که من به سفارش او انجام داده‌ام. این توهم چنان به مغزش زور آورد که از جای خود بلند شد، آمد پشت من نشست و پرسید:

- این بود نتیجه‌ی قراری که با هم گذاشتیم؟
چنان این کلمات را به صدای بلند ادا کرد که ده‌ها جفت چشم به ما دوخته شد. سرم را برگرداندم و با لبخند جواب دادم:

- چه قراری، چه کشکی، اگر حرف زدن حسو را با من دیدی، او خودش پیش من آمد. خودش داستان نصفه کاره‌ای برایم تعریف کرد و قرار شده بعد از ناهار بقیه‌اش را تعریف کند. ولی قرار من با تو این بود که عجله نکنی. حالا برو ناهارت را بخور. در قضاوت هم عجله نکن. امروز بعد از ظهر ممکن است خیلی چیزها روشن شود.

با عصبانیت گفت:

- خریتم کردم که به تو اعتماد کردم. ریدم به این اعتماد.
خشمگین برخاست به سر جای خود در کنار سفره بازگشت. برادرم که با کنجکاوی این صحنه را دیده بود به گیلکی پرسید:

- چی شده حسناقا؟

او تقریباً روبه‌روی من کنار جواد نشسته بود. به همان زبان مادری پاسخ بسیار مختصری دادم:

- این خیال می‌کند که خودش و من باعث شده‌ایم که آنها امروز بروند ته سالن سفره بیاندازند. موضوع کمی پیچیده است. بعداً برایت شرح می‌دهم.
یوسف‌اقا که چیزی از حرف من سر درنیاورده بود، آمرانه به من سفارش کرد که کاری به کار کسی نداشته باشم. بعد با لحن حاکی از عدم اعتماد و ناراحتی نسبت به من اضافه کرد:

- صد دفعه به تو سپرده‌ام که خودت را نخود هر آش نکنی. به

خرجت که نمی‌رود.

روبه‌رو شدن با سوءظن‌های پرخاشگرانه‌ی خلیل و بلافاصله بعد از آن برادرم، چنان حالم را گرفت که نتوانستم بیش از سه چهار قاشق ناهار بخورم. برای آنکه یوسف‌قا قیافه‌ی دمغم را نبیند بلند شدم، به پای بساط چای رفتم. یک دو ریالی از جیبم درآوردم، به «صن» رئیس کمون که شکاکانه نگاهم می‌کرد سکه را نشان دادم، لیوان فلزی دسته‌دارم را با آب زیپویی که ته قوری سرد شده وجود داشت پر کردم، همان‌جا نشستم و آن را با جرعه‌های فاصله‌دار نوشیدم. با دلخوری به یاد آوردم که درس زبان خواندن برای سراسر آن روز بر من حرام شده است.

چیزی به جمع‌کردن سفره‌ی عمومی نمانده بود که علی‌آقا با روی خندان خودش را رساند. وقتی شروع به خوردن ناهار کرد پرسید چه شده که حسن لنگ سر سفره نیست. مامد گفت:

- قهر کرده. مثل بچه‌ها.

- «به جهنم». این را یوسف‌قا گفت. ممد نجفی در حالی که با صدای بلند می‌خندید گفت:

- تقصیر این یوسف بی همه‌چیز شد.

احمد نجفی برادر کوچکتر ممد گفت:

- بیچاره را ولش کنید بابا. حال ناهار خوردن نداشته. گناه که نکرده.

یکی از ناخوشایندترین موقعیت‌ها برای من، همیشه این بوده که در معرض توجه دیگران قرار گیرم. دخالت برادر بزرگم که بی‌خبر از همه‌چیز، آن‌طور بزرگترانه ملامت کرد که خود را نخود هر آش می‌کنم در آن لحظات، بیشتر حالم را گرفته بود. وقتی که سفره‌ی ناهار را جمع کردند نگاهم به خلیل افتاد که حالا فاتحانه تبسم می‌کرد. شروع به قدم‌زدن کرده بود. به مقابل من که رسید گفت:

- چرا ناهار نخوردی؟ ثانیاً من به یوسف گفتم که داداشت تقصیری نکرده

که آن طور سرزنشش کردی. منصور «ف» که کنار خلیل راه می‌رفت پرسید قضیه‌ی حسن لنگ چیست؟ خلیل داشت برایش توضیحات می‌داد ولی من دیگر صدایش را نمی‌شنیدم. موقع برگشتن که دوباره از جلوی من رد می‌شدند، منصور با چهره‌ای دوستانه و خندان گفت:

— مخلص آقای حسن آقا هم هستیم.

حالا علی آقا هم با هوشنگ «ض»، رحیم، دکتر «م»، مهندس «م» (مهندس کشاورزی، اهل رشت، که یک پایش مصنوعی بود) و چند نفر دیگر دور بخاری خاموش گرد آمده بودند. علی آقا داشت برای‌شان سخن می‌گفت. بی‌آنکه قصد استراق سمع داشته باشم چند بار اشارات علی آقا به حاجی ابراهیم حاتم، حسو و دو سه تن دیگر از بچه‌های اهل قوچان و شیروان را که با حاجی غذا می‌خوردند و علاوه بر آن، بیشتر اوقات خود را نیز در اطراف او می‌گذراندند شنیدم. به روشنی می‌توانستم دریابم که سخنان علی آقا روایت کامل‌تر داستانی را تشکیل می‌داد که پیش از ناهار، وجه ناتمام آن را حسو برایم تعریف کرده بود. می‌شد فهمید که علی آقا پس از مشورت با کسانی که دورش را گرفته بودند، درخواست خواهد کرد که یک نشست عمومی با شرکت تمام بچه‌ها تشکیل شود و تلاش کند تا برای رفع مشکلات ناشی از حضور حاجی ابراهیم در بین زندانیان سیاسی راه‌حلی بیابد. می‌شد فهمید که غلبه بر آن مشکلات احتمالاً دشوار خواهد بود. اکثر بچه‌ها صرفاً

۱. از «کابر» کمون سیاسی‌ها و بچه‌ی تهران که آن زمان هنوز دانشجو بود. او قتل‌بند و رفتار سنگینی داشت. عینک ذره‌بینی به چشم می‌زد و خود را در بازجویی با نام مستعار دکتر پارسا معرفی کرده بود. قیافه و هیكلش آن قدر جالب بود که احترام هر بیننده‌ای را برمی‌انگیخت. بسیار کم‌حرف بود. با اکثر بچه‌ها معاشرتی نداشت. او گاه برای بچه‌هایی که بیمار می‌شدند و حتی بعضی از پاسبان‌ها، نسخه می‌نوشت. طرفه آنکه سرهنگ رئیس دادگاه لشکر ۸ خراسان و در مواردی دادستان آن دادگاه هم او را دکتر پارسا می‌شناخت و احترام خاصی برایش قائل می‌شد.

نگاه عاطفی و احساساتی به قضیه‌ی حاجی ابراهیم داشتند. به همین دلیل هم دور از انتظار نبود که رفقای بی چون مامد، خلیل، باباژیان، مهدی و غیره که مهم‌ترین وجه اشتراک‌شان فقر و زندگی‌های سراسر آکنده از رنج و عذاب‌های نداری از یک‌سو و حالت شدیداً تحریک‌شده‌ی مناعت‌طبع از سوی دیگر بود، داد و فریادهایی راه بیندازند و جلسه را متشنج کنند. پیش‌بینی چنان چیزی آسان بود. به همین سبب بسیاری از بچه‌ها منتظرش بودند. حاجی پس از ناهار همیشه مقداری از مایع قهوه‌ای رنگ آن بطری را می‌خورد و به خواب راحتی فرو می‌رفت. از طرف دیگر وقت هواخوری روزانه‌ی ما هم در پیش بود و این می‌توانست کار را اندکی مشکل کند. چون تشکیل جلسه‌ای همگانی در حیاط به صلاح نبود. اگر جلسه طول می‌کشید ممکن بود هواخوری آن روز را از دست بدهیم. علی‌آقا باید تشکیل جلسه را برای وقتی می‌گذاشت که هواخوری از دست نرود. ولی استفاده از ساعت بعد از هواخوری هم دارای این مشکل بود که حاجی در پی خواب بعد از ناهار همه‌چیز را می‌شنید. علی‌آقا مسئله را به این صورت حل کرد که قرار شد از برپایی جلسه‌ی همگانی صرف‌نظر کند. او تصمیم گرفت که در وقت هواخوری با هر یک از دسته‌های چهارپنج نفری بچه‌ها نوبت به نوبت صحبت کند. به علاوه قرار شد شرکت در آن صحبت‌ها داوطلبانه باشد. این چاره‌جویی اخیر اجازه می‌داد که فقط رفقای بسیار علاقه‌مند به قضیه در بحث شرکت کنند، و من از کثرت تعداد رفقای که میل به حضور در چنان بحثی نداشتند، هم تعجب کردم و هم خیالم راحت‌تر شد.

صدای خرخر حاجی بلند شده بود که در سالن باز شد. تقریباً همه‌ی بچه‌ها بیرون رفتند. حیاط نسبتاً کوچکی که برای هواخوری به سیاهی‌ها داده بودند دیوار به دیوار زندان زنان قرار داشت. از قضا همان روز وقتی به حیاط رفتم، یکی از پاسبان‌های خوش اخلاق زندان که دایی رضا نامیده می‌شد سه زن زندانی نسبتاً جوان را از پیش افسر نگهبان به زندان آنها منتقل می‌کرد. هم

زن‌ها و هم اکثر رفقای توده‌ای با علاقه و شگفتی یکدیگر را نگاه می‌کردند. قوت ایدئولوژی لنینی و استالینی کمتر از آن بود که گروه بزرگی از کمونیست‌های اکثراً جوان را وادارد که چشم‌های خود را درویش کنند. نمونه‌اش خودم بودم که هر وقت یک یا چند زن زندانی را می‌دیدم تا مدتی طولانی به او یا آنها فکر می‌کردم و این فکر کردن گاهی چندین شبانه‌روز طول می‌کشید. یکی از بچه‌ها به دایی رضا گفت «بد که نمی‌گذره» و او با خوش خلقی جواب داد «مُبَرِّم شا به اولنگ»^۱

علی‌آقا و ده نفری از بچه‌ها در حالی که به عادت همی زندانیان در وقت هواخوری قدم می‌زدند، در واقع نخستین جلسه‌ی چاره‌جویی برای رفع بحران حضور حاجی را تشکیل دادند. علی‌آقا حسو را که پیش من بود احضار کرد که به آن اولین جلسه‌ی سرپایی بپیوندد. دقایقی بعد صدای او را که بلند می‌گفت حسن لنگ شنیدم. پس من هم باید در بحث شرکت می‌کردم. یوسف‌آقا که به نزد آمده بود چند قدم مرا همراهی کرد ولی علی‌آقا با اشاره‌ی دست از او خواست که نیاید. وقتی ترکیب جلسه را دیدم با خود گفتم خدا به خیر کند: خلیل، مامد، باباژیان، مهدی، رحیم، بقائی قوچانی و قاسم که چشم‌هایش لوچ و به نوبه‌ی خود قوچانی بود، با چند تن دیگر که فراموش‌شان کرده‌ام دور علی‌آقا را گرفته بودند. علی‌آقا ابتدا ما را در جریان حرف‌های شکایت‌آمیز دیشب حاجی قرار داد. بعد اشاره‌ای به حرکت خودش در موقع ناهار کرد. گفت عمداً چند لقمه از غذایی را که حاجی تعارفش کرده بود گرفته و خورده تا همه ببینند که برقراری رابطه‌ی دوستی و احترام متقابل بین یک فئودال زندانی و یک توده‌ای معتقد به مارکسیسم لنینیسم نه فقط گناه

۱. معنی اولنگ را هنوز به درستی نمی‌دانم. در فرهنگ عمید یک جلدی کلمه‌ای به صورت اولنج وجود دارد که معنی آن خوشه‌ای است که انگورش را کنده باشند. آن‌چه دایی رضا گفت شاید اصطلاحی عامیانه در خراسان به معنی بردن گله‌ای از چارپایان به دشت و صحرا برای چریدن است.

کبیره نیست بلکه رفتاری درست و لازم است. اولین اعتراض را مامد که حتی به نظر خودش معرف و نماینده‌ی «پرولتاریای صنعتی» بود با دوییدن توی حرف علی‌آقا به میان آورد. گفت ماهیت فتودال و خصلت ضد انقلاب او از اولین درس‌هایی بود که حزب به من داد. هرگز این صحبت نبود که یک فتودال وقتی به زندان افتاد ماهیت فتودالی‌اش را از دست می‌دهد. بعضی از رفقای توده‌ای طوری با این حاجی رفیق شده‌اند که انگار رعیت او هستند. شریک شدن در شام و ناهار شاهانه‌ای که پسران حاجی هر روز می‌آورند به نظر من از فحش ناموس بدتر است. به علاوه....

علی‌آقا سخن مامد را که حالا حالاها می‌خواست تئوری‌بافی کند قطع کرد. گفت بچه‌ها خیلی مختصرتر صحبت کنند تا نوبت به همه برسد و وقت برای جواب شنیدن هم بماند. بعد، از خلیل خواست که نظرش را بگوید. او که خیلی ساده‌تر حرف می‌زد گفت که اولاً حرف‌های رفیق مامد را تصدیق می‌کند. ثانیاً بی‌رودرواسی خون خونش را می‌خورد وقتی که چشمش به غذاهای رنگارنگ حاجی می‌افتد. من هر وقت که ناهار و شام او را می‌بینم به یاد بچه‌های بدبخت خودم می‌افتم که در عمرشان غذایی نخورده‌اند که گوشت مرغ یا خروس توی آن باشد. خلیل در اینجا بغض گلویش را گرفته بود، صدایش عوض شده بود و چشمانش پر از اشک بودند.

باباژیان که سالمندترین، ریزه‌ترین، و شاید قابل احترام‌ترین کسی بود که در بین زندانیان سیاسی مشهد وجود داشت گفت علی‌آقا، از آدمی مثل حاجی ابراهیم حاتمی کسی توقع ندارد که مثل من که از ۷ سالگی تا ۷۰ سالگی نان فعلگی خورده‌ام زندگی کند. چیزی که زشتی آن را نمی‌شود بخشید رفتار پنج شش نفر توده‌ای است که حاجی را روی سرشان گذاشته‌اند و حلوا حلوا می‌کنند. من از عاقبت حزب با داشتن چنین اعضای می‌ترسم.

علی‌آقا در این وقت رو کرد به من و پرسید حسن لنگ، تو هم با نظرهایی که مامد و خلیل و باباژیان دارند موافقی یا نظر دیگری داری؟ گفتم علی‌آقا،

راستش را بخواهید من در نظرهایی که تا اینجا داده شدند چیزهایی می‌بینم که اساساً نکات درست در آنها وجود دارد. ولی شاکی هستم که این جور نظرها بیشتر از آنکه نتیجه‌ی تفکر و تحلیل باشد، یک نوع دهن‌بند است. اما بدبختانه فکر می‌کنم که در مکتب فکری ما همیشه همین جور نظرهاست که نهایتاً باید حاکم باشد. خود مکتب فکری جنبش کمونیستی است که این طرز تحلیل را ایجاب می‌کند. بچه‌ها....

علی‌آقا حرفم را برید و آمرانه گفت بس است. بعدش هم گفت که بهتر است بروم در جایی بنشینم و استراحت کنم. دستورش به من برنخورد ولی مامد به شکل معنی‌داری خندید. آنهاى دیگر هم از او تقلید کردند. انگار خنده‌ی مامد آنها را به صرافت انداخته بود که لازم بوده به حرف‌های من بخندند.

در هواخوری آن روز علی‌آقا جز با دو دسته از بچه‌ها نتوانست صحبت کند. بعداً شنیدم که پس از شنیدن سخنان حسو و دو سه نفر دیگر، کارش با مامد به یک مقدار جر و بحث کشیده، و مخصوصاً گفته که احکام ایدئولوژی را باید از روی تعمق و در جای درست آن به کار برد، مامد حتی کفرش درآمد وقتی از او شنید که نه ایدئولوژی آیه‌ی قرآن است و نه کسانی مثل مارکس و انگلس و پلخانف و لنین پیغمبر بوده‌اند. او برای بچه‌ها شرح داد که چرا صورت خوشی ندارد که بگذارند حاجی طوری از توده‌ای‌ها دلخور شود که درخواست انتقال به بهداری را بکند. او معتقد است که برخلاف تمام مالکان بزرگ مناطق اسفراین و قوچان و نیشابور، حاجی این ایمان و جرأت را داشته که بر علیه شاه برای آدمی مانند مصدق تلگراف تبریک و اعلام پشتیبانی بفرستد و تمام ثروت و آبروی خود را به خطر بیاندازد. علی‌آقا در عین حال به بچه‌ها خبر داد که حاجی حداکثر دو سه ماه دیگر در زندان می‌ماند و اگر محکوم به اعدام یا حبس ابد نشود، به احتمال زیاد با فعالیتی که پسرهایش دارند می‌کنند آزاد خواهد شد. آخرین اندرز علی‌آقا این بود که رفقایای مانند مامد این قدر به قضیه‌ی حاجی پیله نکنند.

تبرستان
www.tabarestan.info

مامد و عاقبت کارش

من اگر توانایی بیشتری در نوشتن داشتم آنچه را که از مامد و خلیل و دیگران نقل قول کردم باید به شکلی می‌نوشتم که گوناگونی طرزهای سخن گفتن آنها را مجسم کند. بدبختانه طوری نوشته‌ام که گویی همه‌شان مانند هم صحبت می‌کردند. چنین عیب بزرگی را امروز بر نویسندگان حرفه‌ای نمی‌بخشند ولی بر من که نه این و نه آن هستم حرجی نیست. و اما پیش از به پایان بردن داستان حاجی ابراهیم بجا می‌دانم که شرح سرگذشت مامد را اندکی پی‌گیرم. او چنان‌که جلوتر گفتم بیشتر به خاطر وضع ظاهرش (اینکه همیشه لباس کارگری — اما تمیز — دربرمی‌کرد و قدبلند و دست‌های کارکرده‌ی بزرگی داشت، و محل کارش جایی بود که کارخانه‌ی برق نیشابور نامیده می‌شد که کل مساحت آنجا کمتر از صد متر مربع بود و فقط دو کارگر به اصطلاح متخصص فنی داشت که یکی مامد و دیگری شوهر خواهرش بود) توانسته بود عنوان مظهر و نمونه‌ی پرولتاریای صنعتی را کسب کند. او داشتن این عنوان را نه فقط مایه‌ی فخر یک نفر در حزب توده‌ی ایران و یا هر یک از احزاب کمونیست جهان می‌دانست، بلکه ضمناً شخص خودش به برخورداری از چنین فضیلتی بیش از همه‌ی رفقاییش در زندان مشهود و قوف داشت. اما این چیزها البته محصول القانات جدی یا فقط تعارف‌آمیز دیگران بودند. در غیر این صورت ناممکن بود که تبدیل به توهماتی غلبه‌ناپذیر در ذهن او شوند. اما زندان این خاصیت بی‌رحمانه را دارد که شناخت‌ها را عوض می‌کند، وسعت

می‌بخشد، و بر هر توهمی خط بطلان می‌کشد. تا جایی که به توهمات مامد مربوط می‌شود یک خطر دردآور همواره در کمین او بود. مامد، سوادِ در حد خواندن و نوشتن داشت. خودش بعدها اعتراف کرد که تنها کتاب «تئوریک» که خوانده پنج اصل^۱ بوده، و از تاریخ حزب کمونیست اتحاد شوروی^۲ جز فصل اولش را نتوانسته بخواند و چون برایش سخت بوده آن را کنار گذاشته است. با این مایه از دانش، معلوم است که به قول علی‌آقا چه قدر غم‌انگیز است که کرم تئوری‌بافی به جان آدم بیافتد. خدا نبخشد دوستان نادان و دشمنان دانایی را که به کله‌ی مامد فرو کردند که یک پرولتر، تئوری مارکسیست - لنینیستی را از شکم مادر به ارث می‌برد! روشنفکران باید خودشان را بکشند، دود چراغ بخورند، سال‌ها دروس دانشگاهی و صدها کتاب بخوانند تا قادر به آموختن و درک چیزهایی شوند که یک پرولتر حتی بدون رفتن به دبستان، آن چیزها را به طور غریزی می‌داند! مامد شانس آورد که مدت حبسش طولانی نبود (به گمانم فقط به یک سال محکوم شده بود).

خود من با وجود کم‌سوادی که در سراسر عمر بلای جانم بوده است به قدری از «گیردادن»‌های تئوریک مامد به‌ستوه آمدم که چندبار وسوسه شدم. یقه‌اش را بگیرم و او را از آن منبر بلند و مرصع تئوری‌پردازی به‌زیر بکشم. امروز که به یادش افتاده‌ام خدا را شکر می‌کنم که تن به چنان حرکتی ندادم. جوان خام بیست و یکی دو ساله‌ای مانند من اگر آن کار را می‌کرد لابد عملش را با انگیزه‌های زشتی چون خودنمایی و سودای پهلوانی و شوق به خاک رساندن پشت حریف انجام می‌داد و خلاصه گندش را درمی‌آورد. کسانی چون علی‌آقا، رحیم یا دکتر پارسا نیز برای مبارزه‌ی تئوریک با چون اویی، زیادی بزرگ بودند. سرانجام آن نبرد را حریفی انجام داد که تصادفاً از

۱. کتاب کوچکی که گویا به قلم احمد قاسمی یکی از اعضای کمیته‌ی مرکزی حزب توده‌ی ایران نوشته شده بود و ابتدایی‌ترین اصول مرام کمونیستی را با بیان نسبتاً ساده شرح می‌داد.
 ۲. منسوب به استالین.

هر کس دیگر برای این کار نامناسب‌تر بود. رفیقی داشتیم به نام احمد «ت» که سال‌ها پیش از انقلاب به آمریکا مهاجرت کرد و امروز خبر ندارم که هنوز سرو کارش با زندگان است یا از مصیبت اسارت در دنیای خاکی و گرفتاری‌های تلاش معاش رها شده است. او در آن وقت دانشجوی پزشکی (آموزشگاه عالی بهداشت سابق) و چند سالی از من بزرگ‌تر بود. در رفتار و گفتار تقریباً هیچ وقت حتی ناچیزترین دلبستگی تعصب‌آمیز را نسبت به حزب و ایدئولوژی و این‌طور چیزها نشان نمی‌داد. چند دوست نزدیک داشت که دست‌کم یک نفر از آنها با او در دانشگاه هم‌دوره بودند. نوعی برخورد خاکی از بی‌تفاوتی نسبت به همه‌ی چیزهای به‌اصطلاح جدی و حتی مقدسات مرامی حزب توده داشت تا جایی که گمان می‌کنم متصف‌شمردنش به آنچه که اهل فرنگ «سی‌نیسیسم»^۱ می‌گویند می‌توانست ارزیابی منصفانه‌ای باشد. اوقاتش را بیشتر با شوخی و سر به سر گذاشتن و بازی‌های شطرنج، پاسور، پوکر، تخته‌نرد و غیره می‌گذراند. ضمناً صدای بسیار دل‌انگیزی داشت و خیلی وقت‌ها با خواندن آواز لذتی انکارنکردنی نصیب رفقا می‌کرد.

به آدمی با این اوصاف بود که مامد بیچاره یک روز «گیرداد». صحبت از این بود که دیروز ازدحام بزرگی در درون و بیرون صحن حرم امام رضا (ع) اتفاق افتاده و علتش طبق گفته‌ی مردم حاضر در آن شلوغی، شفاگرفتن یک زن روستایی بوده است. مامد در حالی که با قیافه‌ای عالمانه لبخند می‌زد پرسید آن زن چه نوع ناراحتی داشته و احمد جواب داد که مردم می‌گفتند که او سه دفعه را دو دفعه حساب می‌کرد! مامد معنی این شوخی را نفهمید (او ترک زبان بود و تسلطی بر فهم واژگان «لاتی» فارسی نداشت). جواب نخستین احمد همه را به خنده انداخت. مامد سرخ شد و اصرار کرد که احمد صورت درست قضیه را برایش تعریف کند.

۱. Cynicism. در واژه‌نامه‌ها به معنی مسلک کلی و بدبینی و تخطئه و امثال آن آمده است.

احمد گفت راستش اگر شرط کنی که پشت سرش دعوا سرِ ثنوری راه نیافتد، می‌گفتند آن زن سخته کرده بوده، نصف بدنش فلج شده، کس و کارهاش او را به حرم برده‌اند. دخیل بسته‌اند. چند شبانه‌روز آنجا بوده، عاقبت دیروز بعد از ظهر فلجش ناگهان خوب شده، و مردم تمام لباس‌ها را به تنش تکه تکه کردند، و او را با ... و کون لخت به امان خدا رها کردند.

احمد وقتی شرح داستان را تمام کرد پس گردنی محکمی به قاسم «کور» (یکی از دوست‌داشتنی‌ترین رفقا که شغل سبزی‌فروشی در نزدیکی بیمارستان شاهرضا [امام خمینی پس از انقلاب] داشت) زد. او که به اخلاق احمد وارد بود و زیاد با هم شوخی می‌کردند، فحش خیلی رکیکی — البته «دوستانه» — به او داد. مامد صبر کرد تا احمد و قاسم که مانند دو کشتی‌گیر گلاویز شده بودند، از هم جدا شوند. هنگامی که قاسم خود را به‌زور از چنگ‌وبال احمد نجات داد، چشم‌های لوپش به مامد خورد و به احمد گفت «اونی که مخه خوارته ... همین جَه مونتظره». احمد با تعجب مامد را که هم‌چنان در آنجا نشسته بود نگاه کرد. پس از چند لحظه سکوت گفت: «رفیق مامد، بدخوا ندری». مامد به خنده افتاد. احمد که هم‌چنان تعارفات لاتی به کار می‌برد به قاسم گفت «ببین، رفیق مامد مخنده». قاسم متقابلاً با نثار کردن کلماتی «تعارف‌آمیز» نسبت به خواهر احمد گفت «حواست جم بشه. ماشالله دوتای هیکل توره دره». احمد با اخمی دروغین مامد را ورنده‌از کرد و پرسید:

— ها؟ مخی با مو بگیری؟

مامد که از خنده روده‌بر شده بود جواب داد:

— از او کوشتیا که با قاسم مگیری نه. ولی کوشتی ثنوریکی حاضروم! احمد مانند ورزشکاران فیگور بازو گرفت و گفت «مگیریوم». مامد نمی‌توانست خنده‌اش را که به شکل ریسه‌رفتن درآمد بود نگهدارد. در هر حال گفت:

— رفیق، تو چه راحت از معجزه و شفا گیریفتن یک زن فلج حرف مِزنی؟

احمد گفت:

- مو که ... مردم موگوفتن.

- گفتی مردم لباساشه تکه تکه کردن؟

- ها. ای کوچاش غلطه؟ هزار دُفه از ای اتفاقا تو صحن افتاده.

- افتاده، ولی تو چرا باید مثل کسی که باور کرده باشه حرفشو بزنی؟

احمد کمی درنگ کرد. بعد انگشت سیابه را چند بار به کلاهش زد و گفت:

- فهمیدم. واز مخی بگی پس ماتریالیسم دیالکتیک کوجا رفته؟

مامد گفت: به توده ای باید ای حرفا ره مسخره کنه؟

احمد گفت: اولندش کارت عضویتیم همراهِ نبود. ثانیاً الان یک ساله که

چس مثقال ماتریالیسم دیالکتیک ندرم. هر چی یم به این خوا... نده رحیم موگوم به پشمش نیست.

مامد گفت: ولی مو کارگر بی سواد گومش نکرده. چیز گمشدنی نیست.

تازه خود به خود زیادم شده، به شرطی که آدم براش ارزش قایل بشه و نگرش داره.

- خب، مال تو شاید از جور به دردخورش بوده. باید دید که از کی

خریدی. یارو پدر مادر دشته یا مته این رحیم خوا... بی پدر و مادر بوده. مو از

او گیریتُم. پدر سگ... هرچی به آدم مورفوشه... یه.

بعد رو به رحیم کرد که داشت با غیظ الکی نگاهش می کرد.

- نگفتم یک روز آبروتو موبروم؟

رحیم جلوتر آمد. به احمد گفت: بس کن دیگه ماد... سربه سر ای آقا مامد

نذار. او یه پرولتره. خیال کردی همه مثل خودت ته شا باد مده؟

احمد به رحیم گفت: پس خودت بیا جوابشو بده. تو به مو دُنبلی ک... به

جای ماتریالیسم دیالکتیک دادی. همه ی چیزای انداختنی پیش تویه. ولی مال

آقا مامد پرولتروم باید از همو انداختنی باش بوده بشه (باشه). زنکه ره موگوفتن

فلج بوده شفا گیریتَه. نه او ماتریالیسم دیالکتیک همراهش داشت نه اونایی که

لباساشه تکه تکه کردن و لخت و کون برهنه تو خیابون ولش کردن. آقا مامد

یخه‌ی مو ره گیرفته که چرا ماتریالیسم دیالکتیکو جا گذاشته بودی. مامد دیگر بریده بود. حرف تازه‌ای نداشت که جواب احمد را بدهد. از حرفای رحیم هم که از بزرگ‌ترهای سیاسی‌ها بود بوی تمسخر می‌آمد. بیست سی نفر از بچه‌ها مانند کسانی که دور معرکه‌گیران را می‌گیرند و به تماشای نمایش‌های آنها می‌پردازند، دور او جمع شده بودند و غش‌غش می‌خندیدند. مامد وقتی چشمش به شوهر خواهرش افتاد بیشتر خجالت کشید. برخاست دایره‌ی جمعیت را شکافت و به او پیوست. با تبسم، احمد و رحیم را نگرست و گفت با شما بحث جدی نمی‌شود کرد. شوهر خواهرش که عصبانی به نظر می‌رسید به ترکی گفت همه‌ی اینها از همین قماشند. حزب و مذهب همه‌اش حرف است. فقط خرهایی مثل تو این حرف‌ها را جدی می‌گیرند. می‌شد به شوهر خواهر مامد حق داد. او را فقط به خاطر برادرزنش گرفته بودند. حالت ستوه و نومیدی از فرط غصه‌هایی که برای خانواده‌اش می‌خورد، اغلب آشکارا خود را نشان می‌داد. با این حال مرد مسن آقایی بود. کمتر با کسی حرف می‌زد. به همه احترام می‌گذاشت و چهره‌اش غالباً متبسم بود. به جرأت می‌توانم بگویم که برخورد آن روز با احمد، مامد را از این‌رو به آن‌رو کرد. از آن روز به بعد بیشترین چیزهایی که در او دیده می‌شد بی‌حوصلگی و سکوت بود و اینکه بیشتر اوقات خود را با شوهر خواهرش می‌گذراند. حتی حوصله‌ی حرف‌زدن با برادر کوچک‌ترش — حسن — را که پانزده شانزده ساله و مانند خود او قد بلند بود نداشت. جواب حرف‌های او را اغلب با اوقات تلخی می‌داد. با این حال، شانس داشتند که دیگر مدت زیادی به مرخص شدن‌شان نمانده بود. به زودی تلاش شوهر خواهرش که می‌خواست با سپردن وثیقه آزاد شود درست شد. مامد و برادر نوجوانش نیز یکی دو ماه بعد با تمام‌شدن دوره‌ی محکومیت‌شان رهایی یافتند. کوتاه زمانی بعد، از بچه‌های نیشابور شنیدم که مامد زن گرفته و آخرین پیوندهای فکری‌اش با حزب نیز گسیخته شده است.

روز زنبور

داستان حاجی ابراهیم هم که موضوع مامد را به مناسبت رابطه‌اش با آن مطرح کردم، با اتفاق غریبی که افتاد به پایان رسید. آن اتفاق، حاصل نقشه‌کشی ماهرانه‌ی خود حاجی بود.

در یکی از آخرین روزهای تابستان یا اولین روزهای پائیز ۱۳۳۴ پس از صرف ناهار برای هواخوری به حیاط رفته بودیم. در آن زمان، کاه‌گل مالی بام‌ها هنوز بسیار متداول بود. کنار دیواری که حیاط را از خیابان و جهان خارج را از زندان جدا می‌کرد، از چند روز پیش مقداری کاه‌گل درست کرده بودند. گویا قرار بود آن را برای بام زندان زنان به کار برند. روزی آفتابی و هوا هنوز گرم بود. حاجی آن روز به جای آنکه چرت پس از ناهارش را در داخل سالن بزند به حیاط آمده بود. او کنار یک کپه‌ی بزرگ کاه‌گل، زنبورهای زیادی را که آنجا می‌پریدند، ندیده گرفت. ابتدا پشت خود را به دیوار تکیه داد، سپس لباس‌ها را درآورد، و با شورتی که فقط عورتش را می‌پوشاند، روی زمین خاکی تقریباً دراز کشید. جاقی او در آن حال خیلی بیشتر به چشم می‌خورد. روی هم‌افتادن پی‌درپی پلک‌هایش نشان می‌داد که به‌قدر کافی از محلول آب شیره یا سوخته‌ی تریاک نوشیده است. به قول حرفه‌ای‌ها، نشنگی زیادی در چهره‌اش نمایان بود. حسو طبق معمول به کردی، ظاهراً به او گفت که از کاه‌گل فاصله بگیرد تا زنبورها اذیتش نکنند. اما حاجی برخلاف آن توصیه نه فقط از جایش تکان نخورد بلکه با یک مایع نامعلوم که در بطری پلاستیکی کوچکی قرار داشت و چرب به نظر

می‌رسید سراسر پاها و تمام قسمت جلوی بالاتنه‌اش را به اصطلاح روغن مالی کرد. بعد آن ظرف را به حسو داد و از او خواست که تخت پشت او را هم روغن مالی کند. تا اینجا هنوز عجیب‌ترین قسمت نمایش اجرا نشده بود. وقتی روغن مالی تمام شد، حاجی از حسو و چهار پنج نفر هم‌زبان دیگر که با او غذا می‌خوردند خواست که هر قدر می‌توانند از زنبورها بگیرند و روی بدن برهنه‌ی او قرار دهند. به علتی که نمی‌دانم، زنبورهای زرد در آن وقت سال ضمن آنکه لانه می‌سازند اکثراً لخت و بی‌حال‌اند و علاوه بر این بارها شهادت داده‌ام که در آن حال، وقتی کسی را می‌گزیند قادر به خارج کردن نیش خود از نقاطی که گزیده‌اند نمی‌شوند، به طوری که نیش در جایی که فرو رفته می‌ماند و زنبوری که نیش‌اش کنده شده است می‌میرد. طولی نکشید که صدها زنبور، بخش بزرگی از بدن عریان حاجی را چنان پوشاندند که پاهای او را به رنگ تیره درآوردند. نمایش غریبی که برپا کرده بود بسیاری از رفقا را چنان به شوق آورد که آنها هم به شکار زنبور رفتند و با چالاک‌ی سینه و گردن و تخت پشت او را نیز پر از زنبور کردند. در آن بین حادثه‌ی خنده‌داری نیز اتفاق افتاد. خلیل یک زنبور بسیار درشت قهوه‌ای رنگ پیدا کرد و با ضربه‌ی دستمالش آن را به میان کاه‌گل انداخت. سپس با انگشتان لخت، آن حشره‌ی تنومند را گرفت، اما بلافاصله فریادش بلند شد. زنبور بزرگ دست او را گزید و او که از شدت درد به خود می‌پیچید زنبور را به زمین انداخت و با لگدی خشمگینانه آن را زیر تخت کفش خود له کرد. بعداً که درد کمتر شد تعریف کرد که قصد داشته آن را روی گوش حاجی بگذارد تا حسابش را برسد. به شوخی گفت که آن شاه زنبور فلان‌فلان شده هم دشمن فقرا و دوست داراها بوده است (چند تا فحش آب‌نکشیده‌ی ناموسی هم نثار حشره‌ی خطرناک له شده کرد).

به داستان حاجی برگردیم. در کمتر از نیم ساعت، صورت حاجی ابراهیم که زنبوری رویش نگذاشته بودند سیاه شد. «دکتر پارسا» معاینه‌اش کرد. به بچه‌ها دستور داد که پیکر حاجی را به کلی از زنبورها پاک کنند. او چنان تبی کرده بود

که دکتر پارسا اظهار تردید کرد که در بهداری زندان بتوانند کاری برایش انجام دهند. بعد از آنکه به بچه‌ها سفارش کرد که جلوی مقامات زندان یا هر کس دیگری که برای تحقیق بیاید ابدأ اشاره‌ای به قضیه‌ی زنپورها نکنند، با افسر نگهبان تماس گرفت. در آخرین دقایقی که هنوز در حیاط بودیم اقدامات مشترک او و هم‌چنین دکتر «الف» پزشک بهداری زندان، به نتیجه رسید و قرار شد حاجی را به بیمارستان شاهرضا (اکنون بیمارستان امام خمینی) منتقل کنند.

سرهنگ «غ» رئیس دادگاه لشکر ۸ خراسان که او را تلفنی خبر کرده بودند، با بردن حاجی به بیمارستان خارج از زندان سخت مخالف بود. اهمیت پرونده‌ی حاجی او را واداشته بود که خود را با عجله به زندان برساند. اما وقتی حال وحشتناک او را دید با اکراه زیاد موافقت کرد که او را با آمبولانس به بیمارستان ببرند. بچه‌ها هم به سالن برگشتند.

ما دیگر حاجی ابراهیم را ندیدیم. دکتر پارسا که از همه مطلع‌تر بود برایمان شرح داد که اگر حاجی نقشه‌ی ماهرانه‌ی «زنپوری» را طراحی و اجرا نمی‌کرد، فردای همان روز او را که هر بار به بهانه‌ای از حضور یافتن در دادگاه خودداری کرده بود به دادگاه می‌بردند، و مبارزه‌ی چندین ماهه‌اش با سرهنگ به شکست خودش و دو پسرش می‌انجامید. پسران او گاهی با تنها هواپیمای داکوتای مشقی که می‌گفتند لشکر ۸ در اختیار دارد از مشهد به تهران می‌رفتند و آنچه را که سرهنگ در مشهد بافته بود، آنها در تهران با دادن میلیون‌ها تومان حق و حساب پنبه می‌کردند. به یاد دارم که یک‌بار حاجی ابراهیم در جواب این سؤال که چند پارچه آبادی دارد دست خود را به جلوی دهان برد و گفت «پوف». ظاهراً مقصودش آن بود که داروندار خود را از دست داده است. با وجود این او با رشوه‌های کلانی که توسط پسران زرنگش به مقامات قضایی ارتش داده شد حکم برائت خود را دریافت کرد.

باری چو فسانه می‌شود ای بخرد

افسانه‌ی نیک شونه افسانه‌ی بد

تبرستان
www.tabarestan.info

اعتصاب غذا و ماست شیرین

اگر کسی تصور کند که وقایعی مثل زنبور بازی حاجی ابراهیم برجسته‌ترین رخدادهای برای زندانیان سیاسی کودتای ۲۸ مرداد بوده‌اند سخت در اشتباه است. ما اکنون در اواخر پرضربه و حادثه‌ی سال ۱۳۳۴ قرار داریم و من دومین سال حبس خود را در زندان مشهد می‌گذرانم. در این سال تا جایی که تنها به خودم مربوط می‌شود، برادر بزرگ‌ترم یوسف‌اقا پس از گذراندن محکومیت یک ساله‌اش مرخص شده است. او در اولین ملاقات بعد از رهایی از زندان با دست پر به پشت میله‌ها آمد. مقداری لباس نو و شیک از قبیل بلوز پشمی و جامه‌های زیر و شیرینی و شکلات و میوه برایم آورد. از جمله یک باکس سیگار آمریکایی کامل بود که من از کشیدن آنها خجالت می‌کشیدم. او با سفرashi که باعث خجالت بیشتر من شد درباره‌ی سیگارها گفت که آنها را به این خوار...ها نده. اشاره‌اش به کثیری از بچه‌های قوچانی و شیروانی و بجنوردی بود که آنان نیز مشغول ملاقات با خانواده‌های خود بودند. آنها رفقای بودند که او، هم خاطره‌ی بازجویی‌های بدی را که داده بودند به یاد داشت و هم در چند ماه اخیر بزرگ‌ترین موج تفرنامه دادن را به راه انداخته بودند. در نیمه‌ی دوم سال ۳۴ به‌کاربردن کلمه‌ی «رفیق» در بین زندانیان سیاسی اکراه خیلی‌ها را برمی‌انگیخت، برای عده‌ای زیاد، حتی به واژه‌ای مانند فحش تبدیل شده بود و به سرعت منسوخ می‌شد. در آذر یا دی ۳۴ اکثر بچه‌ها تفرنامه داده بودند. آن سال در اواخرش برای ما پر از بحران‌های

پی‌درپی بود. جلسات بحث و انتقاد عمومی برای ارزیابی رفتار حزب با دولت دکتر مصدق و ملی کردن نفت که در نیمه‌ی نخست آن سال برپا شد با فریادهای خشم‌آلود یک عده و فحش‌های رکیکی که عده‌ای دیگر به رهبری حزب یا برعکس به مصدق و جبهه‌ی ملی نثار می‌کردند، بدون گرفتن هیچ درس عبرتی یا رسیدن به تحلیل آبرومندانه‌ای به هم خورده بود. مدافعان مصدق همه‌ی تأکید خود را بر دنباله‌روی کورکورانه و هیری حزب از دولت و حزب کمونیست شوروی، قربانی کردن سازمان نظامی حزب با بیش از ۶۰۰ نفر اعضای آن، و نهایتاً به تخطئه‌ی جنبش ملی کردن صنعت نفت می‌نهادند. مدافعان حزب برعکس، مصدق را به ریاکاری، لاس‌زدن با آمریکا و حتی اعمال سیاست سرکوب‌گرانه‌ی فاشیستی متهم می‌داشتند. کار آن نشست‌ها گاه به گلاویزی و کتک‌کاری می‌کشید. عاقبت علی‌آقا و چند تن دیگر، از خیر پیگیری آن جلسات گذشتند و این چاره‌جویی اجباری را موقعی انجام دادند که فضایی زهرآلود و پر از نفاق و دودستگی کینه‌توزانه بر روابط زندانیان سیاسی حاکم شده بود. دیگر اثری از دوران خوش شش ماهه دوم ۱۳۳۲ و بیشتر سال ۳۳ باقی نمانده بود. حالا افسوس تجارب خوش آن دوره را می‌خوردیم: اعتراض یکپارچه و غالباً موفق علیه مدیریت زندان و بدی غذا و شرایط بهداشتی یا برپا کردن یک اعتصاب غذای موفق که خوش‌ترین خاطره را برای بچه‌ها گذاشت همه به فراموشی سپرده شدند. یادآوری یک خاطره‌ی بسیار کوچک در رابطه با اعتصاب غذا را با هدف افزودن مقداری نمک بر وصف تجارب ملال‌آور بعدی، بی‌جا نمی‌دانم.

آقایی به نام ارباب در میان خود داشتیم که توده‌ای نبود. او پیرو مرحوم کسروی بود. به لهجه‌ی غلیظ نیشابوری صحبت می‌کرد. قد کوتاهی داشت. بسیار مؤدب بود و اوقات خود را غالباً به آموختن زبان فرانسه به شیوه‌ای غریب، بی‌ثمر، و تاحدودی خنده‌آور می‌گذراند. هنوز از یادم نرفته که یک بار چندین روز پی‌درپی در سالن راه می‌رفت و در حالی که یک کتاب درسی

ابتدایی فرانسه در دست داشت با صدای بلند، شاید صدفبار تکرار می‌کرد: «آن پلوران (en pleurant)» (در حال گریه). در واقع سعی داشت واژه‌ها یا عبارات فرانسه را از بر کند. اندرز دوستانه‌ی من که این شیوه زبان‌آموزی آدم را به جایی نمی‌رساند در او اثری نداشت. اما برجسته‌ترین خاطره‌ای که از او دارم رفتاری بود که در جریان اعتصاب غذای سیاسی‌ها کرد. بدبختانه حافظه‌ی فرتوت نمی‌گذارد جزئیات آن اعتصاب غذا را شرح دهم. خواسته‌ی ما بهبود خدمات پزشکی بود. آقای ارباب در ابتدا قول داد که او هم در اعتصاب غذا با ما سهیم خواهد بود. در شبی که اعتصاب را از دیروزش آغاز کرده بودیم، به هنگام خواب شبانه، در حوالی نیمه‌شب صداهای خفیفی مرا بیدار کرد. بین رختخواب‌های من و او تنها یک رختخواب فاصله بود. چشم باز کردم و آقای ارباب‌زاده را دیدم که با احتیاط کاری بسیار، قاشقی را از سوراخ وسط یک جعبه‌ی شیرینی مقوایی خالی، رد کرده و از پیاله‌ای که در آن ماست وجود داشت می‌خورد. فردایش معلوم شد که در آن ماست، شکر ریخته بوده است. در حالی که بی‌صدا می‌خندیدیم دوباره چشمانم را بستم. در زندان به هنگام شب، چراغ‌های سالن را روشن می‌گذاشتند و ما برای اینکه نور لامپ‌های برق اذیت‌مان نکند از تعدادی جعبه‌های خالی شیرینی با ایجاد سوراخ گرد بزرگی در وسط‌شان به عنوان آباژور استفاده می‌کردیم. فردای آن روز از آقای ارباب گله کردم که اگر قصد شرکت در اعتصاب غذا را نداشته لازم نبود که به ما وعده‌ی همبستگی بدهد. او با همان ادب و آقایی همیشگی خود در جوابم این نیم بیت را خواند:

از شیر حمله خوش بود و از غزال رم

در جوابش گفتم که شرکت در اعتصاب غذا برای او که در حزب هم عضویت ندارد الزامی نیست. حتی بعضی از رفقای خودمان به دلایل پزشکی نمی‌توانند گرسنگی را تحمل کنند و از الزامی که گفتم معاف هستند. گفتم فقط خواهش می‌کنم مانند آنها غذای خود را دور از چشم کسانی که در

اعتصاب شرکت دارند بخورد. البته آقای ارباب این خواهش را عملاً رعایت می‌کرد و به‌علاوه اعتصاب غذا هم زودتر از یک هفته پایان یافت. آقای ارباب در تهران، گویا روبه‌روی دانشگاه مؤسسه‌ای به نام «چاپاک» داشت و کارهای چاپ و پلی‌کپی و مقداری هم کار انتشاراتی انجام می‌داد. او را به جرم تکثیر و چاپ آثار مرحوم کسروی و نشر و تبلیغ اندیشه‌های او بازداشت کرده بودند. بعضی از همشهریان نیشابوری‌اش می‌گفتند که توانایی مالی قابل توجهی دارد. او جز مدت کوتاهی در زندان نماند و تا جایی که به یاد دارم در دادگاه نظامی تبرئه شد.

موج تنفر نامه

حقیقت این است که دو سه رویداد مهم، زندانیان توده‌ای را در سال ۱۳۳۴ نه فقط در مشهد بلکه در سراسر کشور دچار بحران‌های علاج‌ناپذیر کردند. در آن سال، سازمان امنیت مخوف دوران سلطنت محمدرضا شاه تأسیس شد و بدون مبالغه مهم‌ترین کار آن تارومار کردن عملی تشکیلات حزب توده بود. لورفتن سازمان نظامی و خیم‌ترین ضربه‌ی روحی را بر اعضای حزب، خصوصاً آنهایی که در زندان‌ها بودند وارد آورد. وجود رئیس جلاذ و بسیار جاه‌طلبی مانند سرتیپ بختیار (بعداً مقتول) در رأس ساواک، سریع‌ترین پیروزی‌های قاطع را نصیب آن دستگاه در اوان موجودیتش کرد. بیهوده نبود که بختیار به سرعت در سلسله مراتب سران ارتشی به ترقیات محیرالعقول نایل آمد. او در مدت کوتاهی که به یادمانده است به درجه‌ی سپهبدی رسید. جاه‌طلبی او را اگرچه دستاوردهای عظیمی مانند متلاشی کردن تقریباً کامل تشکیلات نظامی، کارگری، و روشنفکری حزب توده توجیه می‌کرد، ولی چنان‌که وقایع بعدی نشان دادند، کثرت و شدت آن جاه‌طلبی برای خود شاه نیز به صورت خطر جدی درآمد. دنبال کردن این جنبه از داستان بختیار، از ظرفیت یادداشت‌های حاضر که قرار است خاطرات فردی یک عضو ساده‌ی حزب توده را شرح دهد فراتر می‌رود. علاوه بر آن، این نگارنده‌ی کم‌مایه نیز اشراف و اطلاعاتی را که لازمه‌ی آن نوع پیگیری است ندارد. با این حال اثرات کارهای ساواک و بختیار به قدر کافی نافذ بودند تا زندگی و سرنوشت معمولی‌ترین اعضای حزب توده را عوض کنند.

یکی از دردناک‌ترین آن اثرات، ایجاد دو دستگی در بین زندانیان سیاسی و سپس شدت بخشیدن این نفاق، همراه با خودنمایی‌های بی‌رحمانه بود. در زندان مشهد کار به آنجا کشید که اکثریت بزرگ زندانیان به پشت‌گرمی دستوری که واپسین بقایای رهبری حزب به زندان‌ها فرستاده بود ناگهان موج نفرت‌انگیز تنفرنامه دادن را به حرکت درآوردند. حتی رونوشت نامه‌ی محکوم‌کننده‌ی سروان خسرو روزبه — از چهره‌های شبه‌اسطوره‌ای جنبش چپ — که در زندان به دست بچه‌ها رسید نه فقط خللی در عزم جزم اکثریت طرفداران تنفرنامه دادن و آزادشدن به وجود نیاورد بلکه فقط آتش خشم آنها را نسبت به معدود کسانی که حاضر به دادن تنفرنامه نبودند تیزتر کرد. یک روز که حساب کردند شمار افراد اخیر فقط ۱۴ نفر بود که همه‌ی آنها را عده‌ای دانش‌آموز به اضافی چند تنی از کارگران کارخانه‌ی نخریسی مشهد تشکیل می‌دادند. من به‌خصوص دچار بدبیاری بزرگی در آن گیرودار شدم و آن، اتهام تحریک کسانی بود که حاضر نمی‌شدند تنفرنامه بدهند. تعداد آنهایی که تنفرنامه داده بودند شاید پنج شش برابر گروه بی‌انسجام ما بود. در بین آنها که تنفرنامه داده بودند چهره‌هایی چون علی‌آقا و رحیم و خیلی‌های دیگر وجود داشتند که دلاورانه‌ترین مقاومت را در بازجویی‌ها و زیر شکنجه‌های هولناک نشان داده بودند. این واقعیت نه فقط درخششی به چهره‌های داخل در گروه مخالف تنفرنامه نمی‌داد، بلکه رفتارشان گاهی به داغ ننگ شباهت پیدا می‌کرد. در گروه اکثریت، کسانی یافت می‌شدند که علاوه بر دادن تنفرنامه، ده‌ها هزار تومان پول هم برای درست شدن کارشان خرج کرده بودند. آنها هیچ‌گونه انگیزه‌ی ایدئولوژیک برای هم‌رنگ کردن ما و خودشان نداشتند. گیر کارشان در این بود که مقامات مسئول گفته بودند که رهاکردن آنان از زندان مشروط بدان است که همه‌ی زندانیان توده‌ای تنفرنامه بدهند. آن شرط، اگرچه معلوم نبود چه‌قدر اعتبار دارد به‌زودی نفرت و دشمنی عمیق تنفرنامه داده‌ها را برعلیه چهارده نفر بی‌نواپی که زیر بار تنفرنامه دادن نمی‌رفتند، برانگیخت.

وقایع بسیار تلخی اتفاق افتاد. دو تن از تفرنامه‌داده‌ها که از قضا هر دو رشتی بودند، با آگاهی از فقر سیاهی که زندگی را بر ۱۴ نفر بزهای گره گناهکار گله به شدت دشوار کرده بود، یک روز دست به کار پست ردیلانه‌ای زدند. آنها یک منقل کوچک حلبی با ذغال تهیه کردند. مقداری گوشت راسته را که در ماست و پیاز خوابانده بودند به سر سفره‌ی ناهار آوردند و بل‌سیخ‌هایی که نمی‌دانستیم از کجا آمده بود به درست‌کردن کباب چنجه پرداختند. یکی از آنها که سابقاً دبیر فیزیک دبیرستان‌های مشهد و از رفیق خودم‌تر بود در حالی که آتش زیر سیخ‌های کباب را باد می‌زد با لحن تحریک‌آمیزی می‌گفت برای داراها کباب، برای ندارها دود کباب. به یادم نمی‌آید که جواد آن روزها در زندان بوده باشد. یقین دارم که اگر او بود اولاً بدون شک از دادن تفرنامه امتناع می‌کرد. ثانیاً به‌خصوص در آن روز «کبابی»، شبه‌روشنفکران رشتی جرأت آن خودنمایی وقیحانه را به خود نمی‌دادند. یکی از ما ۱۴ نفر، باباژیان پیرمرد کم‌حرف مظلوم بود که فارسی را بسیار کم می‌دانست و آن را به طرز بسیار الکنی که گاه خنده‌آور می‌شد تکلم می‌کرد. او با دیدن منظره‌ی ستیزه‌جویی غریب و بسیار نانجیبانه‌ی رشتی‌های کباب‌پز، طاقت خود را از دست داد. اگرچه در بیانش هیچ اثری از پرخاشگری و بی‌احترامی نبود، در واقع از باب نصیحت به آن دو نفر گفت «فیکر گذشته را بکونون!» من به راستی نفهمیدم که منظورش چه بود. این را هم بگویم که کسانی چون علی‌آقا و رحیم و دکتر پارسا و روان‌شاد ایرج «ش» (بعداً مرحوم ایرج «ق») و غیره به‌هیچ‌وجه از رفتار کباب‌پزان رشتی خوش‌شان نمی‌آمد. یادآوری یک نکته در اینجا لازم است. افرادی چون علی‌آقا و رحیم و دکتر پارسا و کسان دیگری که نام بردم تفرنامه را صرفاً در مقام اطاعت از دستور رهبری حزب داده بودند. کمیته‌ی مرکزی موقت حزب به اعضای زندانی دستور داده بود که با دادن تفرنامه کاری نکنند تا از زندان‌ها بیرون بیایند و بتوانند برای حفظ بقایای حزب تلاش کنند. اما غیر از این افراد، باقی کسانی که تفرنامه دادند تنها

می‌خواستند آزاد شوند و دیگر کمترین اعتقاد یا الفتی نسبت به آرمان‌های چپ نداشتند و از قضا اکثریت بزرگ تنفرنامه داده‌ها را اینان تشکیل می‌دادند.

من واقعاً به ناحق متهم بودم که آن سیزده نفر دیگر را تحریک می‌کنم که تنفرنامه ندهند. ظاهراً با همین نگرش بود که هوشنگ «ضی» رابط تشکیلاتی من یک روز به هنگام هواخوری در حیاط زندان به سراغم آمد. تقریباً تا پایان روز مرا با پای چلاقم راه برد و ساعت‌ها کوشید تا قانعم کند که تنفرنامه بدهم. او گویا باور داشت که اگر من چنان کاری بکنم آن‌های دیگر نیز دست از مقاومت برخواهند داشت. استدلال می‌کرد که رهبری حزب، براساس اصل «سانترالیسم دموکراتیک» چنان دستوری به اعضای زندانی خود داده و سرپیچی از این دستور، مستوجب اخراج فرد سرپیچی‌کننده از حزب می‌شود. برایش توضیح دادم و قسم پازخم خوردم که نقشی در تحریک آن سیزده نفر دیگر ندارم. به علاوه به رویش آوردم که اختراع این تهمت و تشبیه آن یک ریاکاری است. من از علی‌آقا پرسیده‌ام که آیا تنفرنامه ندادن من و عده‌ای دیگر، گاهی در کار دیگران انداخته است؟ صریحاً گفت نه، کار شماها اثری بر وضع ما ندارد. به هوشنگ یادآوری کردم که به رغم امتناع عده‌ی کمی از بچه‌ها از دادن تنفرنامه، آزادکردن کسانی که این کار را کرده‌اند ادامه دارد و کسانی را که در دو ماه اخیر مرخص شده بودند نام بردم. هوشنگ که جوابی در برابر این توضیحات غیرقابل انکار نداشت گفت اصل قضیه اهمیت سانترالیسم دموکراتیک است. یک عضو حزب که این را نادیده بگیرد، اخراج می‌شود. در اینجا کمی آتشم تند شد. گفتم «اولاً فقط یازده ماه از دوره‌ی محکومیت من باقی مانده. اگر به فرض، دادن تنفرنامه را بپذیرم باز هم تا یازده ماه دیگر مرخص نخواهم شد مگر آنکه دست‌کم پنجاه هزار تومان حق و حساب بدهم. در اوایل، تنفرنامه‌ی خالی برای آزادشدن کافی بود ولی از بس تعداد داوطلبانی که هجوم آوردند، زیاد شده، حالا تعرفه‌ی پولی هم پیدا کرده است. آدم کون‌لختی مثل من پنجاه‌مشصت هزار تومان را از کجا بیاورد؟ تو می‌دهی؟ حزب می‌دهد؟ از اینها گذشته تو داری

داغ به دل یخ می‌گذاری که همه‌اش از اخراج دم می‌زنی. اول نشان بده که این حزبی که حرفش را می‌زنی کجاست؟ می‌توانی آن را نشان بدهی؟ حزبی که دیگر وجود ندارد چطور مرا تهدید به اخراج می‌کند؟ گفتم تو پدر مرا دیدی که در این دو سال و یک ماه فقط یک‌بار به دیدن پسرانش آمد و از دم در زندان تا پشت میله‌های ملاقات‌خانه غیر از فحش چیزی به من و یوسف نداد. داد می‌کشید که از داشتن فرزندان که به اعلیحضرت همایونی خیانت کرده باشند ننگ دارد. گفتم مرد حسابی، این پدر ماهی سیصد تومان به یک خانواده‌ی هشت نفری خرجی می‌دهد. مادرم با این سیصد تومن می‌تواند پنجاه هزار تومن برای مرخص شدن بچه‌اش حق و حساب بدهد؟»

هوشنگ گفت که به این چیزها کاری ندارد. وظیفه‌ی او بوده که مقررات حزب را به یاد من بیاورد. گفتم زحمت کشیدی ولی بگذار من تمامش کنم. «من تا پیش از ۲۸ مرداد، پیش سمپاتیزان‌هایی مثل وردست شاطر خشکه‌پزی، شاگرد مکانیک، سپور محله و تخمه‌فروش دم باغ ملی می‌رفتم و دو تومن و پنج تومن برای حزب کمک می‌گرفتم. وقتی بعد از دادن تفرنامه آزاد شوم چطور خودم را پنهان کنم که چشمم توی چشم آنها نیافتد؟»

هوشنگ مرا متهم کرد که مهارتی در هوچیگری دارم و در حزب هم بارها ثابت کرده‌ام که هرگز انضباط انقلابی نداشته‌ام. بارها خود او شاهد اعمال تک‌روانه‌ی من بوده است و خودش شخصاً هرگز توقع نداشته که آدمی مثل من به درد عضویت در یک حزب طبقه‌ی کارگر بخورد. گفتم «پس برو همین‌ها را گزارش بده. من از همین حالا خود را اخراج‌شده از یک حزب طبقه‌ی کارگر می‌دانم و دیگر هم حرفی ندارم». وقتی که هوشنگ می‌خواست با عصبانیت جدا شود دستش را گرفتم. گفتم من و تو غیر از توده‌ای بودن دوستان هم بوده‌ایم. حالا هم اقلأً روبوسی کنیم که دوستی‌مان سرجایش بماند. او اکراه داشت ولی من به زور پیشانی‌اش را بوسیدم. اشک توی چشم‌هایم پر شده بود: «نکند اینها می‌خواهند دیگر با ما حرف هم نزنند؟»

به این ترتیب از عضویت در حزب توده اخراج شدم. آزاد شدن کسانی که تفرنامه داده بودند یک نفر یک نفر و دو نفر دو نفر ادامه داشت. آن دو نفر رشتی کباب‌پز، یک روز عده‌ای از هم‌فکران خود را تحریک کردند که بچه‌های اقلیت چهارده نفری را کتک بزنند که به‌خیر گذشت. به آنها گفتیم که کار را به این جاهای کثیف نکنانند ولی گوش نکردند. گاهی که ماها را تک تک گیر می‌آوردند بدوبیراه می‌گفتند ولی جرأت حمله کردن نداشتند. یکی از آنها روزی با سیخ کباب به من حمله‌ور شد. من متقابلاً منقل کباب آنها را برداشتم و آن را با دغال‌ها و خاکسترش به طرف او پرتاب کردم. به آن یکی دیگر گفتم زمانی که تازه آمده بودی عده‌ای از بچه‌ها نقشه کشیده بودند که دسته‌جمعی تو را بکشند و همگی خود را در این آدم‌کشی شریک جرم معرفی کنند. کاش همان وقت لکه‌ی ننگی مثل تو را از روی زمین برمی‌داشتند. جواب داد «ولی بالاخره معلوم شد که لکه‌ی ننگ چه کسانی هستند. آن وقت هم، گه می‌خوردند که چنان غلطی بکنند. همین لومپن‌هایی مثل شماها آبروی یک حزب بزرگ را بردید و تازه کرکری هم می‌خوانید. گفت خود تو، شَلِ بی‌کتاب، مثلاً توده‌ای بودی؟ خاک بر سر امثال علی حقیقی و رحیم «س» و دکتر «میم» (پارسا) که یک مشت لات عوضی را دور خودشان جمع کردند و بزرگ‌ترین حزب سیاسی خاورمیانه را به این روز انداختند.

گفتم مثل همیشه یک چیزی هم طلبکاری. دوستش به یاری‌اش آمد و گفت بی‌کاری سربه‌سر یک لومپن شَلِ بدبخت می‌گذاری؟ او به حزب توده هم که نمی‌آمد جایش توی زندان بود. منتها نه اینجا. توی کارخانه که ... هم می‌گذارند و هم شیش از سر و روی‌شان بالا می‌رود. گفتم خدا را شکر که دبیر دبیرستان‌ها نشدیم که با گرفتن حق و حساب به بچه‌های پول‌داران نمره‌ی قبولی بدهیم. خنده‌ی تمسخرآمیزی کرد. گفت تو دبیر می‌شدی؟ تو به درد جیب‌بری می‌خوری. دیدم چقدر درس خواندی. با تقلب و تهدید و پارتی‌بازی دیپلم گرفتی، بدبخت، من شانزده سال درس خواندم. امثال تو

خودشان را رفیق هم‌رزم ما جازدند. ولی حالا فقط می‌خواهیم ثابت کنیم که زبانه‌هایی مثل تو لیاقت رفاقت با ما را نداشتند.

تحمل زندگی در زندان برای نخستین بار خیلی دشوار شده بود. یک روز از نگاه‌های تعجب‌آمیزی که همه می‌کردند بکه خوردم. رفتم خود را در آینه‌ای نگاه کردم. سرم به شکل مجمع‌الجزایر درآمده بود. در نقاط متعدد، موی سرم گله به گله از ریشه ریخته بود. فقط پوست سفید سرم در آن نقاط به چشم می‌خورد. رحیم که دانشجوی سال آخر پزشکی بود گفت «آویتامینوز» (کمبود ویتامین) است. بیماری مهمی نیست. با چند تا قرص و کپسول ویتامین خوب می‌شود. از قضا همان روزها به اغوای یک جاه‌طلبی احمقانه شروع به آموختن زبان آلمانی کرده بودم. چند بار دچار سرگیجه شدم و جلوی چشم‌هایم را سیاهی گرفت. از خیر آلمانی خواندن گذشتم. در حدود دو هفته، درس خواندن را به اجبار کنار گذاشتم. روزهای بی‌کاری را بسیار به سختی می‌گذراندم. زندان به‌طور فاحشی خلوت شده بود. مهم‌ترین اتفاقی که آن روزها افتاد انتقال علی‌آقا از مشهد به تهران بود. زندان بدون حضور او به‌راستی یک غربت‌خانه بود. بیش از سه چهارم سیاسی‌ها مرخص شده بودند. استراحتم دو هفته‌ای بیشتر طول نکشید. دوباره آموختن فرانسه و انگلیسی را از سر گرفتم. چند تا شاگرد داشتم که درس دادن به بعضی از آنها کار دشواری بود. ولی یک‌بار دیگر روزها برایم با سرعت بیشتری می‌گذشتند. اکثر پاسبان‌های قسمت سیاسی رفتارشان با ما بسیار دوستانه‌تر شده بود. خدایامرز استوار اسدپور (سگ‌کش) خیلی وقت‌ها قلیانش را به آنجا می‌آورد. در گوشه‌ای از حیاط یا داخل سالن، با چند تن از آخرین بازماندگان زندانیان سیاسی می‌نشست و درد دل می‌کرد. این کار، گاهی ساعت‌ها ادامه می‌یافت. یک پرسش مشترک که از همه می‌کرد آن بود که وقتی مرخص شدند به دنبال چه شغلی خواهند رفت. وقتی آن پرسش را می‌شنیدم با وحشت به آینده می‌اندیشیدم. از اینکه رفته‌رفته چشم‌انداز خروج از زندان با وضوح بیشتری خودش را نشان می‌داد احساس غبن احمقانه‌ای می‌کردم. از

خودم می‌پرسیدم به کجا می‌خواهم بروم که برایم از زندان راحت‌تر باشد؟ هیچ اعتماد به نفسی نداشتم. از جهان خارج می‌ترسیدم. زندان را که اکنون بسیار خلوت شده بود برای خود تنها جهانی می‌دانستم که قادر بودم در آن به راحتی زندگی کنم. پس از یکی دو ماه بیماری «مجمع‌الجزایری» سرم خوب شده بود. به روشنی حس می‌کردم که همه‌ی چیزهای موجود در زندان را دوست دارم و مانند آدم‌های در آستانه‌ی عزاداری پیش‌بینی می‌کردم که به زودی همه‌ی اینها را از دست خواهم داد. اما جرأت نداشتم این احساس را با کسی در میان بگذارم. ولی فعلاً لازم است که این حرف‌ها را ول کنم. هنوز خاطرات دیگری وجود دارند که زمان آنها به جلوتر از این مرحله مربوط می‌شود.

داستان عوض شدن رئیس زندان، تحرکات دسته‌جمعی و ارتقاء روحیه‌ی خانواده‌ها، داستان دیوانه شدن یکی از زندانیان (عظیمی تراکتورچی) رسوایی انحراف جنسی، وبای التور و بیمارشدن همه‌ی بچه‌های سیاسی، و برخی چیزهای دیگر را هنوز نگفتم. عجیب است که هرچه به پایان دوران حبس نزدیک می‌شوم، خاطرات وضوح خود را بیشتر از دست می‌دهند. در حالی که منطقاً باید بهتر به یاد بیایند.

از کسی که هفتاد سالگی را پشت سر نهاده معمولاً نمی‌توان انتظار داشت که خاطرات نیم قرن پیش را با رعایت ترتیب زمانی وقوع اتفاقات شرح دهد. اگر این نوشته‌ها خواننده‌ای پیدا کرد امیدوارم مرا به خاطر عدم رعایت آن ترتیب ملامت نکند.

تا یادم نرفته لازم می‌دانم به یک نکته درباره‌ی علی آقا پس از انتقالش از زندان مشهد اشاره کنم تا ارزش آن مرد کم‌مانند بیشتر روشن شود. در بین آن دسته از مأموران زندان که زیاد می‌دیدیم آقای کوتاه‌قد خوش‌رو و بی‌آزاری به نام «ت» وجود داشت که می‌گفتند افسر شهربانی است ولی ما هرگز او را در لباس فرم ندیدیم. هر وقت پیدایش می‌شد دفتر دستک به همراه داشت. شواهد آشکاری نشان می‌دادند که او آمدن به نزد سیاسی‌ها را با رغبتی به

مراتب بیشتر انجام می‌داد تا مواقعی که ناگزیر بود به نزد زندانیان غیرسیاسی برود. با برخی از بچه‌های اهل مشهد طوری شوخی و گاه صحبت‌های خصوصی می‌کرد که بیننده را به فکر خویشاوندی یا آشنایی بسیار زیاد قبلی با آنها می‌انداخت.

در فردای روزی که علی‌آقا رفت، «ت» به سالن آمد. اندکی با یکی دو نفر صحبت کرد و وقتی می‌خواست برود به صدایی که همه شنیدند گفت توی همه‌ی شما فقط یک نفر «آدم» بود که او هم رفت. به گمانم همه با اکثر بچه‌ها با احساس درد و دریغ، گفته‌ی «ت» را در دل‌های خود تصدیق کردند. من در این باره که چرا یک شهربانی‌چی مانند او باید چیزی را درک کرده باشد که برخی از بچه‌ها (شاید عده‌ای نه‌چندان کم) با وجود نزدیک به سه سال زندگی شبانه‌روزی در کنار علی‌آقا آن را درک نکردند مبہوت بودم. یکی از نتایجی که پیش خود گرفتم این بود که شاید از راه دسترسی به اطلاعات بسیار محرمانه آگاهی یافته بود که انسان شاید ابرمردی که خود را به پلیس، شکنجه‌گران، و حتی به سیاسی‌های توده‌ای، به طور ساده علی‌آقا معرفی کرد هویت درستش مهندس عباس‌علی وثوق و تحصیل‌کرده‌ی فرانسه بوده است. دریغا که دنیا به آن دلاورمرد وفا نکرد. او شاید کمتر از دو سال پس از آزاد شدن، چنان‌که شنیدم به سبب سرطان چشم درگذشت. به این حساب در زمان مرگ شاید تازه قدم به چهل سالگی گذاشته بود.

من او را آخرین بار در یک بنگاه معاملات ملکی، نزدیک میدان نواب سابق (میدان توحید) دیدم و این واپسین دیدارم با او پس از آزادشدن از زندان بود. در آن بنگاه، علی‌آقا مانند یک مشتری، روی یکی از صندلی‌های نزدیک بخاری نشسته بود و چهار پنج نفر دیگر از جمله خانمی که راجع به خرید، یا فروش، یا اجاره‌ی یک خانه صحبت می‌کرد، و مرد مسنی که پشت میز نشسته بود و شاید مالکیت یا مدیریت بنگاه را داشت، همه به زبان رشتی تکلم می‌کردند. علی‌آقا نیز تکلم خود را به همین زبان و بسیار ماهرانه انجام

می‌داد. پس از تعطیل شدن بنگاه همراه او قدم‌زنان تا نزدیک میدان بیست و چهارم اسفند (میدان انقلاب) رفتیم و در آنجا جدا شدیم. به گمانم اشتغال در بنگاه معاملات ملکی هنوز تنها کاری بود که علی‌آقا برای گذران زندگی پیدا کرده بود. تا آن وقت هم‌چنان مجرد بود و خبر ندارم که به هنگام مرگش نیز دارای همسر بوده باشد. مثقالی مبالغه نیست اگر ادعا کنم که او یکی از بااخلاق‌ترین، دلاورترین و صادق‌ترین انسان‌هایی بود که در سراسر عمر غالباً پوچ و بی‌حاصل خود دیدم. روانش شاد.

پیش از آنکه هوشنگ «ض»^۱ موجبات اخراج مرا از حزب فراهم کند، اتفاقات دیگری برای سیاسی‌ها که هنوز «هم‌زمان هم‌زنجیر» بودند روی دادند. یکی از آنها انفصال سرگرد «ی» از ریاست زندان مشهد بود. او چوب همی اعمالش را خورد و قضیه‌ی آبگوشت «رجولیت» خر، فقط بهانه‌ی اخراجش قرار گرفت. آن چوب را به ویژه از دوندگی یک‌پارچه‌ی خانواده‌های زندانیان سیاسی خورد. به‌علاوه، سیاسی‌ها، از سوی خودشان و از جانب زندانیان عادی شکایت نامه‌های زیادی برای مقامات مسئول فرستادند. یک سرتیپ شهربانی به نام رستگار به مشهد فرستاده شد و تصفیه‌های زیادی در دواير مختلف شهربانی آنجا انجام داد. حاصل یکی از کارهایش نصب یک سرهنگ شهربانی واقعاً آقا و شریف به ریاست زندان بود. او افسر پیری بود و احتمال می‌دهم که از تهران یا جای دیگری از خراسان فرستاده شده بود. همین که او (سرهنگ معنوی) همیشه با یک درشکه‌ی کرایه‌ای به سر کار می‌آمد اثر زیادی در ایجاد محبوبیت برایش داشت. بسیار بردبار و خوش اخلاق بود. یک روز به مناسبت ۱۴ مرداد، سالروز انقلاب مشروطه بچه‌ها تصمیم گرفتند که یک نفر داوطلب شود، به بهانه‌ای از سالن خارج شود و با فریاد، چند شعار در

۱. او با اینکه جزء اکثریت «استغفاری» بود مدتی پس از تمام شدن دوره‌ی محکومیت سه‌ساله‌ی من آزاد شد. سال‌ها بعد در صدا و سیما مشهد به استخدام درآمد و ناگهان با زن و بچه به فرانسه مهاجرت کرد.

بزرگداشت مشروطیت پایمال شده‌ی کشور بدهد. من به اشاره‌ی علی‌آقا داوطلب شدم و در حالی که آفتابه در دست داشتم چند تا شعار را فریاد زدم. از آنجا دیوار خارجی زندان شاید بیش از ده متر با سالن سیاسی‌ها فاصله نداشت. فریادهای من لابد به خوبی در خیابان شنیده می‌شد: «فرخنده باد سالروز انقلاب پرافتخار مشروطه». این شعار را چند بار از روی ایوان بلند خارج از سالن فریاد کشیدم. پاسبان پست که ابتدا ترسیده و سپس دچار بهت شده بود، مرا گرفت و همان‌طور آفتابه به دست به نزد رئیس زندان برد. افسر نگهبان و چند زندانبان دیگر با دستپاچگی به بیرون از اتاق‌هایشان دویده بودند تا ببینند چه خبر شده است. وقتی مرا آفتابه در دست دیدند فحش‌هایی به شخص من دادند که لقب عثمان لنگ وجه مشترک آنها بود. سرهنگ معنوی فقط حیرت کرده بود. در جواب پرسش‌هایی که کرد گفتم که در تجلیل از انقلاب مشروطه که امروز ۱۴ مرداد- سالروز آن است شعار داده‌ام. به شدت بور شدم وقتی گفت اینکه فریاد زدن نمی‌خواست. انقلاب مشروطه برای همه‌ی ما سزاوار احترام است! منتظر بودم که دست‌کم کتکم بزنند. یا اقلاً برای مجازات به ملاقات‌خانه بفرستد و لااقل ۲۴ ساعت با دستبند و پابند در آنجا نگهم دارند. وقتی سرهنگ معنوی گفت که می‌توانستید برایم نامه بنویسید و اجازه‌ی برپا کردن جشن مشروطه را بخواهید، از خجالت و مچلی داشتم شاخ درمی‌آوردم. دستور داد این لات بازی احمقانه را در پرونده‌ی رفتار این جوان زندانی یادداشت کنید و به سالن برش گردانید. حتی یک سقلمه هم به من نزدند که لااقل بتوانم خود را دلخوش کنم که کار متهورانه‌ای انجام داده‌ام.

سرهنگ معنوی که از اولش بیمار به نظر می‌رسید مدت زیادی در مقام ریاست زندان نماند. امروز - پنجاه سال بعد از آن واقعه - شاید بتوانم ادعا کنم که حرکت آن روزم دست‌کم بهانه‌ای شد تا شناخت بهتری از شخصیت نجیب سرهنگ معنوی پیدا کنم.

پس از رفتن معنوی یک سرهنگ تمام دیگر شهربانی را به ریاست زندان

گماردند که لهجه‌ی غلیظ آذری داشت و سلوکش با زندانیان حتی از رفتار سرهنگ معنوی هم ستوده‌تر بود. هرچه به مغزم فشار می‌آورم، نام او به یادم نمی‌آید. در دوره‌ی ریاست او هم یک بار حرکت ناپخته‌ی دیگری از سیاسی‌ها سر زد که این بار عامل ارتکابش هوشنگ «ض» بود. او هم به بهانه‌ای اجازه‌ی خروج از سالن را گرفت و با فریادهای خنده‌آورش صحنه‌ای در ایوان برپا کرد. رئیس زندان چندی جلوتر از آن به نزد سیاسی‌ها آمده و مقداری بذر گل و گوجه‌فرنگی آورده و سفارش کرده بود آنها را در باغچه‌ی حیاط بکاریم. تا آن زمان هنوز اجازه نداشتیم که پیش از ظهرها به حیاط برویم و هواخوری روزانه — گویا روزی دو ساعت — انجام می‌گرفت. وقتی هوشنگ را هم به جرم کار آن روزش به نزد رئیس زندان بردند (و هرچه زور می‌زنم نمی‌توانم به یاد آورم که چه کار کرده بود) همان واکنش نجات‌آمیز سرهنگ معنوی را ابراز کرد. گویا «ض» در شعارهایی که داد خواستار آزادی زندانیان سیاسی کشور شده بود. طولی نکشید که بدون دیدن هیچ کیفری برگشت. وقتی از در وارد می‌شد چنان خنده‌اش گرفته بود که بچه‌ها بی‌آنکه هنوز چیزی شنیده باشند به نوبه‌ی خود به خنده افتادند. «ض» داشت روده‌بر می‌شد. علی‌آقا گفت پدرسگ آخر بگو چه اتفاقی افتاد. «ض» در حالی که ادای حرف زدن رئیس آذری زندان را درمی‌آورد، از قول او گفت: اینکه جیغ کشیدن لازم ندارد. مسئله‌ی آزاد کردن زندانیان سیاسی که عملاً حل شده، و استدلال کرده بود که شخص اعلیحضرت «روزی چند دَته ول موکونن. گوجه‌فیرنگی چی طور شد؟» مقصودش آن بود که بذر گوجه‌فرنگی که داده بود بکاریم روئیده است یا نه! «ض» را هم بی‌آنکه تلنگری به هیکل چاق گنده و صورت پرابله‌اش بزنند به سالن برگردانده بودند.

در دوره‌های پی‌درپی ریاست آن سرهنگ پاک‌سرشت آذری و سلفش سرهنگ معنوی، زندانیان سیاسی به راستی هیچ مشکل روزمره‌ای که لاینحل باشد نداشتند و به قول معروف از فرط آسودگی «عرش را سیر می‌کردند».

اگر اشتباه نکرده باشیم در دوره‌ی ریاست همین سرهنگ آقا و بی‌آزار آذری بود که ماجرای شیوع شبه‌ویا اتفاق افتاد. از آنجا که هوا گرم بود او اجازه داد که سیاسی‌ها همه‌ی تخت‌های فتری یک نفره‌ی خود را به حیاط ببرند و شب‌ها هم همان‌جا بخوابند. این، حکایت از شجاعت و اعتماد به نفس فراوان او می‌کرد. ما از حیاط شاید حتی ده متر هم با در بزرگ خروجی و دیوار نه‌چندان بلندی که در پشت سرش خیابان جم، جهان (آزادی) قرار گرفته بود فاصله نداشتیم. اگر یک زندانی چالاک و دست و پادار درصدد فرار برمی‌آمد شاید بیش از ۵۰ درصد بخت موفقیت داشت. ولی به گمانم احترام و اعتمادی که این رئیس زندان نسبت به زندانیان سیاسی ابراز می‌کرد، زنجیری بسیار قوی‌تر از آن بود که به یکی از ما اجازه دهد تا درصدد چنان کاری برآید.

واگیری سریع شبه‌ویا، جز دو نفر از سیاسی‌ها، همه را انداخت. یکی از آن دو نفر من بودم که به‌رغم فقر، بد غذایی و کم غذایی، بدن مقاومی داشتم. ما دو نفر بیش از یک هفته رفقای بستری را پرستاری کردیم ولی هنگامی که آنها داشتند به کلی خوب می‌شدند، خودمان هم شبه‌ویا گرفتیم. متها نه به آن شدت که بیافتم و بستری شویم. چند روزی «پنجر» بودیم و بعد از آن زندگی عادی را از سر گرفتیم. منظره‌ی تختخواب‌هایی که به ردیف در حیاط برپا شده بودند، و رفقای بیمار که اکثر قریب به اتفاق‌شان غالباً تب داشتند و در آن روزهای گرم ساعت‌ها می‌خوابیدند هنوز پیش چشم‌های حافظه‌ام زنده است. این هم یکی از خاطراتی است که از زندان برایم باقی مانده است. ضمناً جا دارد ذکر خیری از رفیق‌مان دکتر پارسا بکنم که همیشه بهترین حذاقت را همراه با مدیریت خردمندانه در رهبری پرستاری از آن همه بیمار ابراز کرد. اگر چه خود نیز از بستری‌ها بود.

مردی که دیوانه شد

در حالی که چنته‌ام به سرعت دارد ته می‌کشد، تردیدی ندارم که بسیاری از خاطرات دوره‌ی زندان و چه‌بسا برخی از موارد مهم را نتوانسته‌ام به یاد بیاورم. پرداختن به داستان دیوانه‌شدن رفیقی به نام عظیمی که در همان نخستین سال حبس ما اتفاق افتاد به همان دلیل فراموش کاری دوران پیری است. «قهرمان» این داستان مرد روستایی خوب و بسیار قوی هیکلی به نام عظیمی بود که در حدود ۳۰ سال داشت و شغلش رانندگی تراکتور بود. شواهد ظاهر چند چیز را در مورد او به روشنی نشان می‌دادند. نخست آنکه به نظر می‌رسید بی‌سواد است. دیگر اینکه تازه ازدواج کرده و این، از جوانی فوق‌العاده‌ی همسرش که (به چشم فرزندی) بسیار هم زیبا بود، آشکارا به چشم می‌خورد. عظیمی جوانمردی کاملاً بی‌آزار و غالباً خنده‌رو بود.

او را تنها به شش ماه حبس محکوم کرده بودند و من شخصاً یقین دارم که وی به قول مرحوم محیط طباطبایی قربانی «همزه و لمزه‌ی پنهان‌پژوهان دولتی» شد. شاید خبرچینی پست و نامرد به یک دلیل واهی پاپوشی برایش دوختند، شاید چشم طمع به همسر زیبای او دوخته بودند، شاید اربابی حرام‌زاده می‌خواست دستمزد او را بخورد، و بسیاری از این شایدهای دیگر. هرچه بود عظیمی بعد از ظهر یکی از روزهای ملاقات که زن جوانش به دیدن او از پشت میله‌ها آمده بود، ناگهان حالش دگرگون شد. در واقع، بچه‌ها شانس آوردند که عظیمی دیوانه‌ی ترسویی شد. اگر از دیوانگان مهاجم بود،

گمان می‌کنم حتی جواد «گ» را که بزنبه‌ادرتر از او نداشتیم و نظیرش چه‌بسا در زندان داخله هم پیدا نمی‌شد، می‌توانست بزند و ناکار کند. یکی از حرف‌های عجیبی که بارها پس از دیوانه‌شدن زد این بود که مهندس مظاهری (که قبلاً گفته‌ام رشتی بود و یک پای مصنوعی داشت) را نشان می‌داد و می‌گفت «اون توی مخم آپارات کار گذاشته» یا اینکه رفیقمان دکتر پارسا در آن وقت دانشجوی روان‌پزشکی بود، یا مانند دیگران از معنا و مقصود آن حرف عظیمی درباره‌ی مهندس مظاهری سر در نمی‌آورد و یا اگر هم درک یا استنباطی در این باره داشت چیزی به ما نگفت. دیوانگی عظیمی بیچاره تقریباً نخستین گرفتاری جدی بود که فضای زندگی بچه‌های سیاسی را متشنج کرد. به ابتکار علی‌آقا، هوشنگ و دکتر پارسا نامه‌هایی به مدیریت زندان و مقامات مسئول قضایی ارتش نوشته شد و او را به راحتی مرخص کردند.

بایکوت

خاطره‌ی دیگری که باز مربوط به اوایل انتقال سیاسی‌ها به سالن پینگ‌پنگ سابق زندانبانان است ماجرای آمدن جوانِ بچه‌سالی از کارگران کارخانه‌ی نخریسی بود که تجلی نام داشت. او نوجوانی پانزده شانزده ساله بود. به دلیل تصمیم جمعی واقعاً ابلهانه‌ای که نمی‌دانم چطور از چشم علی‌آقا ندیده ماند (و هنوز به شدت تردید دارم که او در گرفتن آن تصمیم شریک بوده یا حتی در جریانش قرار داشته) بنا را بر آن گذاشته بودند که آن جوانک بچه‌سال تیره روز را «بایکوت» کنند! آن تصمیم را که خودم نیز خبر نداشتم که چه وقت و به وسیله‌ی چه کسانی گرفته شد، در حالی گرفتند که ده‌ها نفر از رفقای که همان موقع در بین ما حضور داشتند، گندترین بازجویی‌ها را داده بودند. در بین این دسته کم نبودند کسانی که با اعترافات خود در بازجویی، جبران‌ناپذیرترین ضربات را به حزب زده بودند، بی‌آنکه کسی از گل نازک‌تر چیزی به آنها بگوید. تصمیم بایکوت کردن تجلی نوجوان در سالن در بسته‌ای که آن روزها شاید بیش از صد زندانی سیاسی داشت که خورد و خواب‌شان مشترک بود و همه با هم گفتگو می‌کردند، مرا دچار عصیان کرد. چنان از آن بایکوت ظالمانه و نابخردانه به خشم آمدم که کمتر از ده دقیقه پس از ورود تجلی به نزدش رفتم. با هم در طول سالن شروع به قدم‌زدن کردیم و من چگونگی زندانی شدنش را از او پرسیدم. حرکت من به خیلی‌ها برخورد و آشکارا بنای بدگویی و غرزدن را گذاشتند. واکنشی که مخصوصاً جواد و احمد «ف»، از بچه‌های نخریسی که

بی‌مبالغه از قهرمانان تحمل شکنجه معرفی شده بودند و هر دو گرم‌ترین روابط را با من داشتند نشان دادند، برایم بسیار دردناک بود. آنها ناگهان با لبخندهای تمسخرآمیز و نگاه‌های شرربار، دو نفری، هم‌زمان توی شکم من و تجلی درآمدند. حرکشان طوری بود که جوانک غریب خیال کرد قصد زدن او را دارند. و خود من هم با همین تصور او را در پشت خودم قرار دادم و به اصطلاح سپر دفاعی او شدم. احمد که متأسفانه گه‌گاه زبان تلخی می‌یافت گفت:

- حسن لنگ، بعضی وقت‌ها راستی خودت را چس می‌کنی!
- حرف دهن‌ت را هم که نمی‌فهمی احمد آقا. من خودم را چس می‌کنم، تو چی؟ احترام آقای احمد «ف» قهرمان به جای خود، ولی کاش حرف دهنش را هم می‌فهمید.

جواد هم به پیروی از احمد به فارسی شکرپراکنی کرد:
- بایکوت این پسرهای جاسوس یک دستور حزبی. خود دکتر کیانوری‌م که دبیر کل حزبه اگر اینجا بود باید رعایت می‌کرد. حسن لنگ که جای خود دارد.
- ولی حسن لنگ اگر نظرش این باشد که تصمیم غلطی‌ه، اون وقت چی؟
- اون وقت دهنشو سرویس می‌کنن.

- آگه خود دکتر کیانوری‌م مثل شما عقیده داشته باشد که به جای استدلال و نصیحت باید مشت و لگد به کار برد در اون صورت دهن خودشم سرویس می‌کنن؟

احمد که خیلی کفرش درآمده بود به آن جوانک که از ترس مثل مجسمه شده بود تشر زد که «گم شو برو کنار». بعد خیلی آهسته یقه‌ی کت مرا گرفت. رنگش از غضب سفید شده بود:

- اولاً که تو رو خدا زده. ثانیاً چرا پای دکتر کیانوری رو می‌کشی وسط. درسته رفیقیم. ولی آگه پای آبروی حزب بیاد وسط، من رفیقی مثل تو رو گوز قلقلی هم حساب نمی‌کنم. حرف دهن‌تو بفهم عثمان لنگ بدبخت شور.
گفتم: آقای قهرمان که هم تو کشتی قهرمانی و هم توی حزب طبقه‌ی

کارگر، هر دومون توی یه مستراح بزرگ شدیم که این جامعه‌ی کثافته. ولی عجالتاً تویی که یخه‌ی کت منو گرفتی و داری گه زیادی می‌خوری.

بعد چون صلاح نمی‌دانستم که جوانک بیچاره بفهمد، به ترکی رو آوردم ولی در این جا به فارسی ترجمه‌اش می‌کنم:

- مرتیکه‌ی احمق، نیم‌ساعت دیگه که ناهار می‌خوری نگاهی به دور و ورت بنداز. اگه کور نیستی ببین با کیا سر یه سفره می‌شینن. کدوم شونو

بایکوت کردن؟ امثال تو رو باید مثل خر به گاری بست. بعد گفتیم:

- حالا دست کثافتتو وردار و هر گهی می‌خوای بخوری بخور.

یقام را ول کرد ولی از چشم‌هایش گفتی آتش می‌بارید:

- به جواد گفته بودم که منو با این لنگ مادر قحبه که همیشه یه چیزیم

طلبکار میشه درگیر نکن. خیلی حرفای کنده‌تر از دهن‌ت زدی چون می‌دونی

که مصونیت داری. کسی دستشو رو تو بلند نمی‌کنه. تو لیاقت رفاقتم نداری.

من یکی دیگه کاری باهات ندارم.

- ممنون. ممنون. ممنون.

جواد هم که حتی چند قدم فاصله گرفته بود دیگه چیزیم نگفت. به ترکی

احمد را صدا کرد. گفت «ولشون کن بریم». وقتی کمی دورتر شدند صدای

جروبحث‌شان بلند شد. چند لحظه سالن را سکوت بی‌سابقه‌ای فرا گرفته بود.

به تجلی گفتیم ناراحت نشو. اینجا از این اتفاقا می‌افته. گفت چطور است به

پاسبان دم در بگویند و از افسر نگهبان اجازه بگیرد که او را از اینجا ببرند. با

توجه به کمی سن و سالش خیلی با تأکید گفتیم: اصلاً صلاح نیست. رئیس

زندان در آن وقت «ی» بود و از خدا می‌خواست که یک سیاسی کم سن و

سال را به داخله بفرستد تا هزار بلا بر سرش بیاورند. پسرک می‌ترسید که در

نزد ما کتکش بزنند و این را بر زبان آورد. گفتیم هیچ ترسی نداشته باشد، فقط

همین دو نفر را داریم که اهل این جور کارها هستند و آنها هم دیگه به سراغ

تو نمی‌آیند.

پس از ناهار، علی آقا، جواد و احمد را با من و جوان تازه وارد به نزد خود خواند. اول از پسرک پرسید که کی دستگیر شده؟ او در حالی که به تته پته افتاده بود شرح داد:

- امروز. صبح اول وقت آمدند به خانه‌ی ما و مرا گرفتند.

- تنها بودی؟

- نه، سه نفر بودیم. غیر از خودم، یکی از آن دو نفر دیگر از بچه‌های نخ‌ریسی بودند. سومی پسر عمویم بود که اول از فریمان رفته بود سنگ بست که خودش را قایم کند. پنج روز آنجا ماند و شب جمعه به خانه‌ی ما آمد. توی سنگ بست او را شناخته بودند ولی قبل از اینکه بگیرندش توانسته بود فرار کند.

- پس چرا با تو به زندان فرستاده نشدند؟

- آنها را در آگاهی نگه داشتند. ممکن است امروز یا فردا آنها را هم بیاورند.

- تو چیزی راجع به آنها توی بازپرسی گفتی؟

- همین چیزهایی که برای شما تعریف کردم. توی آگاهی گفتم اسم پسرعمویم جعفر است. اسم آن نفر سومی صفر است.

- چند وقت پیش شما بودند؟

- جعفر از دو سه ماه قبل پیش ما بود. ولی صفر فقط چهار روز از آمدنش به خانه‌ی ما می‌گذشت. آنها، هم سن و سال‌های خودم‌اند. چیزی که باعث شد توی آگاهی نگهشان دارند این بود که هر دو کاردار داشتند. مادر جعفر عمه‌ی پدر صفر است. جلوتر از من، صفر به فریمان رفت ولی عمو و زنش وقتی فهمیدند که فراری است و نمی‌تواند در چغندرچینی به عمویم کمک کند، چند روزی گذاشتند پیش آنها بماند. ولی دائماً با هم دعوا می‌کردند. بهش شام و ناهار نمی‌دادند و همه‌اش می‌گفتند از خانه‌ی ما برو. او جایی برای رفتن نداشت. عاقبت یک روز زن عمو، هم صفر و هم پسر خودش جعفر را که او هم از ترس دستگیر شدن به صحرا نمی‌رفت و کمکی به پدرش

نمی‌کرد تهدید کرد که به ژاندارمری خبر می‌دهد تا بیایند هر دوی آنها را بگیرند. این بود که جعفر به خانه‌ی ما یعنی به خانه‌ی عمویش آمد. او به صفر گفته بود که اگر هر دو نفرشان بخواهند به خانه‌ی ما برای پنهان شدن بیایند ممکن است هیچ کدام را راه ندهند. پدر من عملی است. روزی یک مثال تریاک می‌کشد. او از روزی که بعد از کودتا سرکار نرفتم سرم داد و فریاد می‌کرد. دایم به من فحش می‌داد. می‌گفت باید بروم سرکار. هر وقت می‌گفتم که اگر به کارخانه بروم بلافاصله دستگیرم می‌کنند، بیشتر کف می‌زد. می‌گفت پس تکلیف ما چیه؟ من یک عمر کار کردم و آن قدر دنبال کون الاغ، گنج و ماسه و آهک بردم تا هم سل گرفتم و هم چشم‌هایم دارند کور می‌شوند. اگر تو هم قرار باشد مثل مهمان‌ها در خانه بنشین و مفت بخوری فقط یک راه برایمان می‌ماند. مجبوریم مادر و دوتا خواهرت را بفروسیم دم حرم (بارگاه امام رضا(ع)) گدایی کنند. باید با پول گدایی آنها شام و ناهار بخوریم. وقتی جعفر آمد و پدرم دید که وضع او هم مثل وضع من است دیگر طاقش تمام شد. همان روز اول آمد به من و پسر برادرش گفت که فکرهايش را کرده، بهترین کاری که من و جعفر می‌توانیم بکنیم این است که خودمان را به شهربانی معرفی کنیم. گفت اگر خودتان این کار را نکنید، خودم می‌روم هر دوتان را لو می‌دهم. چیزی که باعث شد این کار را نکند صد و پنجاه تومن پولی بود که جعفر از فریمان آورده بود. پدرم پول را گرفت توی جیبش گذاشت. رک و راست به برادرزاده‌اش گفت که او و پسر خودش یعنی من، تا وقتی می‌توانیم در خانه بمانیم که آن صد و پنجاه تومن تمام شود. از جعفر پرسید که وضع پدرش چطور است؟ آیا می‌تواند عجلتاً تا مدتی برای خاطر پسر خودش هم که شده ماهی صد و پنجاه تومن پول برآید بفروشد؟ جعفر گفت نمی‌داند. ولی من جلوتر، از زبان خود جعفر شنیده بودم که آن صد و پنجاه تومن پولی بوده که خودش در چغندرچینی فصل قبل توانسته بود پس‌انداز کند. پدر او هم مانند برادرش کارگر فقیری است. او تنها ممر

درآمدش چغندرچینی است. او هم مثل پدرم تریاک می‌کشد. بیشتر کارگرهای چغندرچینی عملی هستند. بعضی از آنها که وضع‌شان بهتر است تریاک را با منقل و بافور می‌کشند ولی بیشترشان به خوردن چند نخود در روز قناعت می‌کنند.

تجلی خاموش شد. به علی‌آقا نگاه می‌کرد و منتظر بود که اگر سؤال دیگری کرد، جواب بدهد. علی‌آقا که او هم چند دقیقه ساکت مانده بود، گفت:

- پس تو فقط دو تا خواهر داری، برادر چی؟

- سه تا خواهر دارم. ولی برادر ندارم. خواهر بزرگم شوهر دارد.

علی‌آقا روی خود را به طرف من برگرداند.

«حال حسن لنگ باید تعریف کند که دعوای پیش از ناهار با احمد و جواد سر چی بود». من چون از برخوردیم با احمد خیلی دلخور بودم دلم نمی‌خواست حرف بزنم. شرم داشتم که این بار پیش علی‌آقا با احمد دهن به دهن شوم. ولی علی‌آقا نگاهم می‌کرد و منتظر بود. دلم می‌خواست دشنامی نثار احمد کنم و بعد جواب علی‌آقا را بدهم. اما زشتی چنان کاری مرا وادار به سکوت کرد. علی‌آقا داشت حوصله‌اش سر می‌رفت.

- پس چرا لال‌مونی گرفتی؟

- اجازه بدهید اول احمد آقای قهرمان، حرف بزند. بعد من توضیح خواهم

داد.

وقتی علی‌آقا رو به احمد کرد گفت قیافه‌ی این را که با یک من شکر هم نمی‌شود خورد. خب، حاج احمد آقا اقلاً تو حرف بزن.

- باشد علی‌آقا، ولی به شرطی که این دفعه حق این آدم عوضی را بگذارید کف دستش. او حتی احترام شما را نگه نمی‌دارد. جلوی روی شما بد و بیراه می‌گوید. من هیچ وقت ادعای قهرمانی نکردم، ولی او (یعنی من) که جگر گربه را هم ندارد به قصد تمسخر، مرا قهرمان صدا می‌کند.

سخت مایل بودم همان‌جا آنّا جوابش را بدهم. من به قهرمانی او اقرار داشتم. بنابراین حتی به فکر نمی‌رسید که او را با هدف تکذیب قهرمانی‌اش مورد تمسخر قرار دهم. به خودم زور آوردم و سکوت‌م را ادامه دادم. علی‌آقا با خونسردی گفت:

- اینکه گفتی حسن لنگ مسخره‌ات می‌کند چه برای من و چه برای همه‌ی کسان دیگری که از رابطه‌ی شما دو تا خبر دارند باورکردنی نیست. من، هم تو را خوب شناخته‌ام و هم حسن لنگ را. ولی به جای این حرف‌ها تعریف کن دعوی‌تان سر چی بود؟

- رفیق علی‌آقا، تعریف می‌کنم. ولی قبل از آن اجازه می‌خواهم یک انتقاد از خود شما بکنم.

- زودتر بنال، باشد. اول انتقادی را که از من داری بگو.

- به نظر من در مورد او (نویسنده‌ی این خاطرات) بی‌طرف نیستید. نمی‌دانم چه شاهکارهایی در زندگی‌اش کرده که این قدر از او خوششان آمده است. من برای چیزی که می‌گویم مدرک دارم. شما حسن لنگ را بهتر می‌شناسید یا من که حدود سه سال خیریت کردم و او را یکی از بهترین رفیق‌هایم به حساب آوردم؟ شما فقط چند ماه است که با او آشنا شده‌اید. در این مدت، از همان روز اول چشم خودتان را به روی ضعف‌های او بستید. یک دفعه هم ندیدم که از او پشتیبانی نکنید. شما در این سالن رهبر مایید. ولی رهبر بی‌طرفی نیستید. همین.

علی‌آقا با لبخندی بر چهره، خاموش بود و انتظار بقیه‌ی حرف‌های احمد را می‌کشید. اما به نظر می‌رسید که احمد حرف‌های خود را تمام‌شده می‌دانست. علی‌آقا که این وضع را دید با همان خونسردی که غالباً خود را به صورت لبخند نشان می‌داد دوباره به حرف آمد:

- آخر، پدر سگ، علت بگومگوهای قبل از ناهار چه بود. گفتی اول انتقادات را بگویی که گفتی، من می‌خواهم بدانم که چرا امروز با هم دعوا کردید؟

- من و جواد قصد دعوا نداشتیم. شما که هی اسم دعوا را می‌برید، واقعاً متوجه نیستید که کسانی مثل من و جواد عارمان می‌آید با کسی که خدا او را زده است دعوا کنیم. اینکه گفتم که شما بی‌طرف نیستید یک دلیلش همین سوآلی است که می‌کنید. یعنی به نظر شما من و جواد آن قدر پست و بی‌شعوریم که با کسی که خدا او را زده است دعوا بکنیم؟

علی آقا مثل کسی که حوصله‌اش سررفته باشد لحنش را آمرانه کرد.

- رفیق احمد...خل. پس آن گردن کلفتی‌ها، آن فحش‌ها که به هم می‌دادید، آن رنگ پریدن و یخه‌گرفتن، اینها چه بود؟ تو واقعاً این قدر بی‌شعوری که معنی دعوا را نمی‌دانی؟

احمد چنان به خشم آمده بود که اگر چاره داشت سر علی آقا داد می‌کشید و به او فحش‌های ناجور می‌داد. عین همان رفتاری که با من کرد. علی آقا رو به جواد کرد و گفت تو که انشاءالله مثل این دیوانه از کوره در نرفته‌ای. اقلأً تو قضیه‌ی دعوای پیش از ناهار را تعریف کن.

- رفیق علی آقا. احمد به من گفته بود که اگر علی آقا سؤال کرد که موضوع چه بوده، من حرف نزنم و بگذارم خودش همه‌چیز را بگوید. او به من گفت اگر علی آقا پرس‌وجو کند این بار هر چه را که در دل دارم خواهم گفت. می‌گفت می‌خواهم اجازه ندهم که هم علی آقا و هم حسن لنگ یک بار دیگر دهن مرا سرویس کنند. حالا من چه چیز را برای شما تعریف کنم. شما که خودتان همه‌چیز را دیدید. قرار بود بچه‌ها این پسر را که امروز آمده بایکوت کنند. احمد می‌گفت پسر را می‌شناسد. یعنی همه‌ی بچه‌های نخ‌ریسی او را می‌شناسند. احمد گفت که این پسر، پسر عموی خودش و جوان دیگری را که او هم فامیلش بوده توی آگاهی لو داده. از ترس اینکه یک کشیده بهش بزنند تمام جیک‌وپوک مخفی‌شدن آنها را به سرگرد «ن» گفته. از پسر عموی خودش صد و پنجاه تومن حق و حساب گرفته تا بگذارد مدتی در خانه‌ی آنها خود را مخفی کند. وقتی حسن لنگ رفت با ندیده‌گرفتن دستور حزب در

مورد بایکوت این پسر به هاش راه افتاد و شروع به قدم زدن و حرف زدن کرد احمد گفت از این پسره کثیف تر، حسن لنگ است که به دستور حزب می‌شاشد و با چنان پررویی این کار را می‌کند که انگار مقامش از علی‌آقا هم بالاتر است. من به احمد گفتم که بیشتر حرف‌هایش را تصدیق می‌کنم ولی نمی‌توانم قبول کنم که حسن لنگ خود را از علی‌آقا هم بالاتر بداند. احمد از این حرف من بدش آمد. به من توپید که خودت گفتی برویم از حرکت حسن لنگ انتقاد کنیم ولی حالا معلوم شد که حسن لنگ عقل تو را هم دزدیده است. من گفتم پس ولشان کنیم. فقط ما دو نفر که توده‌ای نیستیم. علی‌آقا اینجا هست. رحیم اینجا هست. هوشنگ هست. بهتر است بگذاریم آنها حساب رفتار ضدحزبی حسن لنگ را برسند. اما احمد گفت نه. این جور موقعیت کمتر گیر می‌آید. همه‌ی آنهايي که گفتی هستند. ولی ما هم آدمیم. امروز بهترین فرصت است که دهن حسن لنگ را سرویس کنیم. خیلی وقت است که دل پرخونی از رفتار او دارم.

سخن گفتن جواد که تمام شد نگاهی به دوروبرمان کردم. اقلأ سی چهل نفر در پشت سر و اطراف ما جمع شده بودند. من آخرین کس از چهار نفری بودم که باید جریان دعا را مانند گزارشی که خبرنگاران از حوادث مختلف می‌دهند برای علی‌آقا شرح می‌دادم. تقریباً عین قسمت‌های مختلف درگیری لفظی پیش از ناهار را که در یکی دو صفحه‌ی قبل آورده‌ام شرح دادم.

علی‌آقا اکنون به راستی عصبانی بود. احمد، من، و بیش از ده نفر دیگر سیگار روشن کرده بودند. هوشنگ خود را به علی‌آقا رسانید و با صدایی که فقط نزدیک‌ترین اشخاص مرکز آن جمع می‌شنیدند پیشنهاد کرد که نیم‌ساعتی تنفس داده شود. هر که مایل است یک استکان چای بخورد. سیگاری‌ها سیگارشان را بکشند، و بعد، چون بحث قضیه‌ای در بین است که شاید به همه مربوط باشد، علی‌آقا اجازه دهد که پس از تنفس نیم ساعته، یک نشست عمومی با نظم و ترتیب خاص خودش برپا کنیم. علی‌آقا تأیید کرد که فکر

خوبی است ولی گفت به بچه‌ها بگویند که حضور در این نشست اجباری نیست. هر که دلش خواست، بیاید و هر که نخواست نیاید. و اضافه کرد که اما حضور در این نشست و شنیدن حرف‌هایی که زده خواهد شد برای همه سودمند است.

تجلی نوجوان چون حالا به روشنی متوجه شده بود که علی‌آقا مورد احترام همه‌ی کسانی است که سکنه‌ی سالن سیاسی را تشکیل می‌دهند تقریباً چسبیده به او در سمت راستش نشسته بود. به خوبی پیدا بود که دیگر ترسی از اینکه در اینجا کتک بخورد نداشت. او با حالتی بسیار حق‌شناسانه پی‌درپی مرا نگاه می‌کرد. و من اگرچه نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم که این به اصطلاح نشست عمومی که قرار بود ده بیست دقیقه‌ی بعد جنبه‌ی شبه‌رسمی پیدا کند چه نتایجی خواهد داشت، قلباً شاد بودم که واکنش اخلاقی و عاطفی من در بدو ورود تجلی، دست‌کم این اثر مثبت را داشته که یک «بحران» را زودتر حل کند. از این گذشته، آن احساس امنیت و خاطر جمعی که به تجلی دست داده بود مرا شادمان می‌کرد.

بسیاری از بچه‌ها در سالن راه افتاده بودند و به صورت گروه‌های جدا از هم درباره‌ی موضوعات مختلف، و بیشتر راجع به قضیه‌ی بایکوت بدف‌رام تجلی صحبت می‌کردند. وقت من در آن تنفس نیم ساعته صرف یک مقدار ادای توضیحات به زبان گیلکی برای مهندس مظاهری شد. از خلال حرف‌هایی که گاهی او می‌زد با رضایتی آمیخته با کمی تعجب کم‌ویش دریافتم که اصلاً چیزی به نام یک دستور حزبی برای بایکوت کردن تجلی وجود نداشته است. مهندس مظاهری با بیانی به قول امروزی‌ها، کاملاً شفاف تأکید کرد که شاید اکثریت بزرگ بچه‌ها خبری از موضوع بایکوت و اعمال آن به عنوان وظیفه‌ای ناظر بر یک دستور حزبی به گوش‌هاشان نخورده است. این نکته از نظر من بسیار مهم بود. اگر مطرح می‌شد و کذب‌بودنش به اثبات می‌رسید روی قضاوت درباره‌ی رفتار آن روز من اثر خوبی می‌گذاشت.

در آن نیم ساعت ضمناً علی‌آقا و هوشنگ و رحیم با تجلی حرف زدند و شناخت خوبی از او، سوابق، ماجرای دستگیری و بازجویی‌اش در اداره‌ی آگاهی به دست آوردند. آنها به علاوه ته و توی قضیه‌ی بایکوت قلابی را هم قبلاً درآورده بودند.

تنفس که تمام شد در حدود نیمی از بچه‌ها به شکل منظم در نیم دایره‌های بزرگ اطراف علی‌آقا و «متهمان» را احاطه کرده بودند.

در شروع کار، علی‌آقا ابتدا موضوع بایکوت موهوم را مطرح کرد. گفت گویا چند نفر که خبر دستگیری رفیق تجلی را قبلاً شنیده بودند و با او از کارخانه‌ی نخ‌ریسی آشنایی داشتند بین خودشان اظهارنظر کرده بودند که وقتی به نزد ما آمد کاش می‌شد همه‌ی بچه‌ها او را برای چند روز بایکوت کنند تا بفهمد که طرز بازجویی دادنش در آگاهی ناپسند بوده است. ولی آن چند رفیق که شناسایی شدند و الان هم در اینجا حضور دارند مدعی هستند که به کسی پیشنهاد نکرده بودند که در بایکوت، شرکت کند، چه رسد به این دروغ که بگویند بایکوت از «بالا» پیشنهاد شده است. عده‌ای حرف‌های آنان را سوءبرداشت کردند و متأسفانه چو انداختند که تصمیم بایکوت یک قرار حزبی و دسته‌جمعی است. من در اینجا فقط سرزنش آن رفقا را کافی می‌دانم. ما تاکنون هیچ کس را در اینجا محاکمه نکرده‌ایم که چرا فلان طور بازجویی داده است. چنین وظیفه‌ای در داخل زندان‌های سیاسی وجود ندارد.

علت اصلی جمع شدن ما رفتار زشتی است که یک نفر از بچه‌ها با دو نفر دیگر بر سر همان قضیه‌ی بایکوت کرد و عکس‌العمل زشتی که آن دو نفر متقابلاً نشان دادند. آنها سر یک چیز واهی حرف‌های ناپسندی به یکدیگر زدند که ما همیشه رفقا را از چنین رفتاری در اینجا برحذر داشته‌ایم. بنابراین، خوب دقت کنید که جمع شدن ما برای محاکمه‌ی این جوان (تجلی) را نشان داد (داد) نیست بلکه محاکمه‌ی آن سه نفر دیگر است. علی‌آقا به طور ملامت‌آمیزی، من، احمد، و جواد را نگاه کرد. نگاه متعجب بچه‌ها به ما

دوخته شد و سخنان علی آقا هم پایان یافت.

هوشنگ که در کنار علی آقا نشسته بود اعلام کرد از رفیق حسن شروع می‌کنیم.

من پیش از آنکه در دفاع از خود حرف بزنم شنیدم که عده‌ی زیادی از بچه‌ها اسم حسن لنگ را بر زبان آوردند و بادبست مرا به هم نشان دادند. گفتم:

- چون قضیه را در جلسه‌ی اول شرح داده‌ام، حرفم را خلاصه می‌کنم. خیلی‌ها ماجرا را از شروعش دیدند. من جلوتر قضیه‌ی بایکوت تجلی به گوشم خورده بود و آن را به عنوان تصمیمی از بالا باور کرده بودم. من آن تصمیم را غلط و خیلی ظالمانه می‌دانستم. به همین دلیل وقتی تجلی وارد شد خیلی زود به دو دلیل پیش او رفتم. اول برای نشان دادن اعتراض به یک تصمیم غلط. دوم برای اینکه وقتی چشمم به نوجوانی تجلی خورد و اولین برخوردهای بایکوت کنندگان را با او دیدم به نزدش رفتم تا هم بایکوت را بشکنم و هم او را از فشار روحی سنگینی که بایکوت بر روحیه‌اش گذاشته بود، درآورم. همه چیز را همه دیدند. من و او داشتیم قدم‌زنان در کنار یکدیگر صحبت می‌کردیم که این دو رفیق عزیز (جواد و احمد) با نگرستن به آنها و بدون بردن نامشان) با حالت کسانی که بخواهند دعوا کنند جلوی ما را گرفتند. من مقاومت کردم و غلط بودن بایکوت را هم گفتم. ولی چون آن دو کلمات بدی در گفتگو با من به کار بردند من هم جوابشان را دادم. حرف‌های خیلی زشتی مخصوصاً بین من و رفیق احمد رد و بدل شد. او چنان خشمگین بود که فکر کردم می‌خواهد به زور متوسل شود. وقتی این را به رویش آوردم برای دومین بار گفت تو زدن نداری تو را خدا زده است. به هر حال رفیق جواد که خودش را کنار کشیده بود او را صدا زد و دعوا خاتمه پیدا کرد. جواد فقط در همان اول دعوا چند کلمه‌ی درشت بر زبان آورد و بعد از آن نقشی در مجادله‌ی لفظی من و رفیق احمد نداشت. همه‌ی داستان همین بود.

اگر توقع دارید فحش‌های ناجوری را که به هم دادیم در این جلسه تکرار کنم، این کار از من بر نمی‌آید.

من که لابد متهم ردیف یک بودم آخرین دفاعم تمام شده بود. از سکوت کاملی که در سالن برقرار بود قلباً خوشم آمد.

وقتی هوشنگ از احمد خواست که حرف بزند عده‌ی زیادی به خنده افتادند. بعضی‌ها به شوخی القابی مانند نماینده‌ی مدعی‌العموم به هوشنگ دادند و از القاب دیگری مانند رئیس دادگاه، وکیل تسخیری و غیره برای سربه‌سر گذاشتن او به کار بردند. هوشنگ از اینکه در نقشی نمایشی قرار گرفته بود خودش بیشتر از همه می‌خندید و بنا به عادت که داشت پشت سر هم دست خود را به چشم‌ها و صورتش می‌کشید. وقتی این شوخی‌ها کمی به درازا کشید، رحیم که در پشت سرش قرار داشت گفت:

— بس کن دیگه خوار...

احمد «ت» و قاسم که بیشترین کارشان خندانیدن بچه‌ها بود، آن دادگاه حزبی خلق‌الساعه را آشکارا یک نمایش کمدی می‌دانستند. هر دو با هم انگشت‌های خود را بلند کردند و خطاب به علی‌آقا گفتند:

— رفیق اجازه. اولاً پست ای آقا اعلام نشده که چی هست. ثانیاً با کمال احترام و به عنوان دو شاهد بی‌طرف به عرض می‌رسانیم که ای (این) مرتکه (هوشنگ) تهش باد مده.

صدای انفجار قهقهه‌ی همگانی در سالن پیچید. قاسم یواشکی چیزی را به احمد «ت» رد کرد. بلافاصله معلوم شد یک گوشت‌کوب است. احمد «ت» با اصرار از هوشنگ می‌خواست که با کوبیدن گوشت‌کوب به مخ خود قاسم (همان دوست بسیار نازنین و پُرواحیه‌ی قوچانی که نزدیک بیمارستان شاهرضای سابق و امام‌خمینی فعلی دکان سبزی فروشی داشت) سکوت را در دادگاه برقرار کند. در این حال گردن قاسم را گرفته بود و زور می‌زد او را به طرف هوشنگ هل بدهد. بعضی‌ها از خنده روده‌بر شده بودند. احمد «ت»

وقتی موفق نشد هوشنگ را به گرفتن گوشت کوب راضی کند، آن را به کله‌ی قاسم کوید و بلند گفت حضار، سکوت را رعایت کنند. علی آقا، احمد «ت» را دعوت کرد که دست از مسخره‌بازی بردارند و با تهدیدی قلابی گفت که بالاخره یک روز نوبت محاکمه‌ی او و قاسم کور هم می‌رسد. چشم‌های قاسم که اندکی تاب داشت. متبسم بود. سرانجام خود علی آقا از بچه‌ها خواست که ساکت شوند و اعلام کرد که نوبت حرف‌زدن احمد «ف» است.

سکوت بالاخره برقرار شد. احمد «ف» از بچه‌ها خواهش کرد که در موقع سخن گفتن او شلوغ نکنند. گفت اولاً حواسم پرت می‌شود، ثانیاً من ایرادی جدی به رفتار رفیق علی آقا دارم که برای دومین بار مطرحتش می‌کنم و توقع دارم که علی آقا جواب بدهد. کلمات آخر احمد تأثیر محسوسی در برقرار کردن سکوت داشت.

ماحصل صحبتی که او کرد این بود که عشق و ایمان بی‌پایان به علی آقا دارد. با وجود این، چون برایش غیرقابل تحمل است که عیبی در رفتار، گفتار، و شخصیت علی آقا وجود داشته باشد، امروز او را متهم کرده که قضاوت‌هایش در مورد حسن لنگ، حتی یک دفعه بی‌طرفانه نبوده است. احمد برای اولین بار فاش کرد که همین هوشنگ، ایرج و دست‌کم پنج تن از رفقای دیگر هم عدم بی‌طرفی علی آقا نسبت به حسن لنگ را تصدیق کرده‌اند. احمد از علی آقا خواست که اول جواب این انتقاد را بدهد تا بعد از آن، او و جواد هم حرف‌های خود را درباره‌ی دعوای امروزشان با حسن لنگ بزنند.

علی آقا با این یادآوری که برجسته‌ترین ارزش کاری که احمد کرده، صرف نشان‌دادن اعتقاد او به اصل انتقاد است گفت که از این نظر باید او را ستایش کرد:

— همه‌ی فضیلت کار در همین جا تمام می‌شود. یکی از کارهایی که ما بنا گذاشته‌ایم در زندان نکنیم این است که مقایسه‌های ارزشی نکنیم. خیلی بد و خطرناک است که ما به عنوان کسانی که در رأس کمون قرار داریم بگوییم که

فلان رفیق از فلان رفیق دیگر بهتر است. شاید احمد متأسفانه تحت تأثیر این فکر قرار دارد که هیچ کدام از اعمال قهرمانانه‌ای که خودش در موقع دستگیری، در بازجویی‌ها، و در دفاع از آبروی حزب به خرج داده هرگز در اینجا به صورتی مطرح نشده‌اند که فرق میان او و دیگران را نشان دهد. من نسبت به حسن لنگ هرگز تعصبی نداشته‌ام. برخلاف آن قاعده‌ی ممنوعیت مقایسه، در اینجا برای روشن‌تر شدن نظرم، یک قاعده‌شکنی برای اولین بار و آخرین بار می‌کنم: حسن لنگ از لحاظ جرأت و جسارت در برابر دشمن و آنچه که روحیه می‌گویند با جناب احمد آقا یا با جواد «خل مملد» و یا خیلی‌های دیگر قابل مقایسه نیست. از آنها ضعیف‌تر است. ولی همین حسن لنگ یک خصوصیت دیگر هم دارد که نمی‌دانم رفیق احمد از آن خبر دارد یا نه. حسن لنگی که من شناختم کسی است که اگر از طرف حزب به او دستور داده شود که مثلاً به وسط باران گلوله‌ی دشمن برود و شعاری بر ضد او بدهد، شاید دچار ترس بشود، شاید رنگش ببرد، ولی آن دستور را انجام می‌دهد. من چنین شناختی از او دارم و این را گاهی در موردش امتحان کرده‌ام. او به مرامش و حزیش وفادار است و مخصوصاً جایی که نسبت به درستی دستور حزب هم شک نداشته باشد از به خطر انداختن جان خودش امتناع نمی‌کند. با وجود این حسن لنگ اهل چون و چرا کردن هم هست. خیلی وقت‌ها پیش خود من به سیاست‌های حزب ایراد گرفته است. حتی یک عیب گنده دارد که اصل سانترالیسم دموکراتیک را به چشم یک چیز مقدس نگاه نمی‌کند. در همین زندان بارها او را متهم به تکروری کرده‌ایم. به او هشدار داده‌ایم که این یک عیب بزرگ است. چنان عیبی که یک روز ممکن است باعث اخراج او از حزب شود. خب، من این خصوصیات را در حسن لنگ دیده‌ام و بگذارید بگویم که خیلی وقت‌ها هم انتقادهایی را که می‌کند صحیح تشخیص داده‌ام، همان‌طور که در مواردی با نظر او موافق نبوده‌ام. اینها که گفتم جواب من به انتقاد احمد از عدم بی‌طرفی من است. اگر او قانع نشده

می‌تواند بیاید هر قدر که دلش می‌خواهد با من صحبت کند. در جلسه‌ی حاضر، بیشتر از این روده‌درازی کردن نامناسب است. دیگر حرفی ندارم.

هوشنگ از احمد پرسید که نمی‌خواهد چیز دیگری به‌خصوص راجع به درگیری پیش از ناهار بگوید؟ احمد بی‌آنکه حرفی بزند با حرکت سر جواب منفی داد. هوشنگ از جواد پرسید که نمی‌خواهد حرفی بزند؟ جواد گفت که من حوصله‌ی حرف زدن ندارم، ولی کاری که صبح کردیم نه لازم بود و نه درست. این جلسه هم اگر بیشتر طول بکشد یک چیز مسخره می‌شود. فقط در دو کلمه روشن کنید که دستور بایکوت از بالا بوده یا نبوده. اگر نبوده چرا یک عده سر خود یک شایعه‌ی دروغ را سر زبان‌ها انداختند. یک چیز دیگر هم هست. شما باید احمد و حسن لنگ را با هم آشتی بدهید چون هر دو، حرف‌های خیلی زشتی به هم زدند. خود من با حسن لنگ هیچ وقت مسئله‌ای نداشته‌ام. الان هم می‌گیرم ماچش می‌کنم که همه بدانند کدورتی با هم نداریم.

با جواد روبوسی کردم و علی‌آقا هم ختم جلسه را اعلام کرد. بچه‌ها پراکنده شدند. هوا سرد بود و هنوز هواخوری هم ندرتاً به سیاسی‌ها می‌دادند.

باز هم نه مانده‌ی خاطرات...

اگر می‌خواستم این خاطرات را در ابتدای سال ۱۳۳۶ که بیش از چند ماه از مرخص شدنم نمی‌گذشت، بنویسم، کوتاهی فاصله‌ی اسارت و آزادی و قوت حافظه‌ی جوانی اجازه می‌دادند که چندین برابر آنچه که اکنون نوشته‌ام، کاغذ سیاه کنم. ولی امروز، هم آن فاصله‌ی کوتاه به نزدیک ۵۰ سال رسیده، و هم طراوت و نیرومندی حافظه جای خود را به یکی از بی‌رحمانه‌ترین اشکال فتور و فراموشی دوران پیری داده است.

اما دیروز که گمان می‌کردم کارم را به پایان رسانده‌ام برخی وقایع دیگری که در زندان روی دادند به یادم آمدند. فهرست کوچکی از عناوین آنها تهیه کردم تا از یادم نروند. آنچه که از این پس می‌آید تهمه‌ی خاطرات آن دوران است. بعضی‌هاشان ممکن است به عنوان تجارب یک زندانی بیش از آن که سزاوار نوشتن باشند ننوشتن آنها مایه‌ی افسوس نشود.

تبرستان
www.tabarestan.info

قضیه‌ی انحراف جنسی

با وجود کهنگی زیاد، در شرح این داستان پرواهایی دارم که ناگزیرم رعایت‌شان کنم.

شخصیت اول داستان، جوانی قوچانی بود که آن موقع هنوز به دبیرستان می‌رفت. اعمال شرم‌آور او در زمانی رخ داد که از حزب توده جز شیر بی یال و دمی باقی نمانده بود. هر نوع احساس تعهد ایدئولوژیکی در بین اعضای زندانی حزب از بین رفته بود. به دلیلی که چندان به درستی آن اطمینان ندارم، بچه‌ها برای خواب شبانه اکثراً از تختخواب فتری استفاده نمی‌کردند. شاید به سبب تنبلی یا هر علت دیگر ترجیح می‌دادند تخت‌ها را توی حیاط بگذارند. به هر دلیل رختخواب‌ها را در سالن روی زمین کنار هم پهن می‌کردند.

یکی از شب‌ها، در ساعتی دیروقت، مانند نیمه شب یا حتی بعد از آن، صدای دعوا، فحاشی، و زدوخوردی اکثر بچه‌ها را بیدار کرد. جوانی داشتیم به نام محمود «ر» که با وجود سن کم — حدود هجده نوزده سال — داشت با همان دانش آموز شهرستانی کتک‌کاری می‌کرد. چنان‌که او با کم‌رویی فقط برای هوشنگ تعریف کرد، «رفیق» همسایه‌اش آرام به رختخواب او خزیده و حرکاتی انجام داده بود که محمود «ر» گمان کرده بود قصد تجاوز به او را دارد. گند قضیه بیش از آن بود که همه کنجکاو نشوند و هر کس ظن و گمانی نتراشد. اما فردای آن روز معلوم شد آنچه که محمود اندیشیده بود بر عکس بوده است. دانش‌آموز قوچانی مفعول بود. او کوشیده بود خود را تسلیم

محمود کند. جزئیات حرکت‌هایی که برای آن مقصود کرد و از زبان محمود شنیده شد شرم‌آورتر از آن است که من توان نقل‌کردنش را داشته باشم. وقتی قضیه را پیگیری کردند معلوم شد که جوان قوچانی قبلاً خود را به چندین نفر تسلیم کرده و آن افراد نیز اکنون با فضاحتی بی‌سابقه لورفته‌اند. دست‌کم اسامی دو نفر از آنها را هنوز به یاد دارم که ناگزیرم از ذکر هویت‌شان خودداری کنم. یکی از آن دو نفر، جوان دیپلمه‌ای از اهالی نیشابور بود که به کم‌حرفی شهرت داشت و اگر گاهی صحبتی می‌کرد معمولاً برای خندانیدن بچه‌ها بود. واقعاً جوان کاملاً نرمال و بی‌مسئله‌ای به نظر می‌رسید. او در شهر زادگاهش معلم دبستان‌ها بود. در تحقیقاتی که عمدتاً به وسیله‌ی هوشنگ انجام می‌گرفت، معلم نیشابوری را پس از مقاومتی اولیه، با طرف مفعول روبه‌رو کردند. او که از دروغ‌گویی‌های آن جوان دانش‌آموز به شدت ناراحت شده بود، همه‌چیز را از سیر تا پیاز تعریف کرد. از جمله فاش کرد که رابطه‌ی منحرفانه‌ی بین آنها مدتی نسبتاً طولانی برقرار بوده است. معلم نیشابوری ضمناً یکی دیگر از فاسقان جوان مفعول را معرفی کرد که وقتی نامش را شنیدم به قول معروف دنیا در برابر چشمانم تیره شد. او استاد و نایب‌رئیس یکی از مؤسسات آموزشی مشهد بود. به عنوان یک توده‌ای آبروی زیادی همراه با مسئولیت‌های مهم و متعدد داشت. یکی از فرهیختگان مسلم در بین زندانیان سیاسی بود. در وقت سخن گفتن با پایین‌ترین صدا حرف می‌زد. در بعضی از رشته‌های علمی شخص بسیار باسوادی بود. من و او رابطه‌ی بسیار دوستانه‌ای داشتیم و من خیلی اوقات پرسش‌هایی را که هنگام آموختن انگلیسی داشتیم از او می‌کردم. بسیار متواضع و مهربان بود. به عنوان یک توده‌ای صلاحیت آن را داشت که یکی از بزرگ‌ترهای کمون به حساب آورده شود اما به دلیلی که هنوز هم جز حدس و گمان توضیحی در باب آنها ندارم، یا بزرگ‌ترهای کمون او را به بازی نمی‌گرفتند، یا خودش از قاطی شدن با آنان اکراه داشت. هنگامی که ماجرای فضاحت‌بار رابطه‌ی فاعلانه‌ی او با جوان

مفعول فاش شد، برخلاف آن معلم نیشابوری که ککش نگزیده بود، دچار ضربه‌ی روحی سختی شد. تا مدتی خود را چنان منزوی کرد که حتی از نشستن سر سفره و شام و ناهار خوردن خودداری می‌کرد. ضربه‌ی روحی که بر او وارد آمد چنان شدید بود که ناگهان همه‌ی علایق ایدئولوژیکی خود را مسخره یافت و آن را با دادن تنفرنامه مانند دستمال کهنه‌ای به دور انداخت. دیگر با هیچ‌کس نه فقط حرف نمی‌زد بلکه سلام و علیک هم نمی‌کرد. در هواخوری‌های توی حیاط، یا در گوشه‌ی پرتی کز می‌کرد و یا دور از دیگران، در تنهایی به قدم‌زدن می‌پرداخت.

مشاهده‌ی او در آن وضع درهم‌شکسته‌ی روحی، عاقبت برای من که قبلاً نزدیک‌ترین گفتگوها را با هم داشتیم به صورت غصه‌ای گرانبار درآمد. دلم می‌خواست دوباره با او حرف بزنم و بالاخره هم این کار را کردم. عمل من آشکارا اثر خوبی بر او گذاشت. پیدا بود که او هم به شدت مشتاق بوده است که با برقرار کردن گفتگو با کسی خود را از آن انزوای دردآور خارج کند. به نگاه‌های چپ‌چپی که بسیاری از بچه‌ها به من انداختند اهمیت ندادم. در صحبت‌هایی که می‌کردیم به هیچ‌وجه حتی اشاره‌ای به آن ماجرای کراهت‌انگیز نشد. اما احساس می‌کردم که خود او می‌کوشد تا با یاری گرفتن از تعبیر، اشارات، و استعارات پیچیده، همان مسئله را به توضیح و تفسیری استتار شده و غیرمستقیم درآورد.

جوان شهرستانی دانش‌آموز که در کانون آن ماجرای زشت قرار داشت، برعکس با وقاحتی مشم‌زکننده با همه حرف می‌زد. گاه با بعضی حتی یکی‌به‌دو می‌کرد. رفتارش به چنان وقاحتی آمیخته بود که گفتم هیچ اتفاقی نیافتاده است. خوش‌بختانه از من بدش می‌آمد و هرگز تلاشی برای گفتگو با من نمی‌کرد. گویی می‌دانست که من نیز همین را می‌خواهم. آنچه که باعث حیزتم می‌شد رفتار اکثر «رفقا» بود که به نظر می‌رسید عملی که آن جوان کرده یک امر کم‌اهمیت معمولی بوده و لزومی ندارد که هیچ تغییری در مناسبات

روزمره‌شان با او به وجود آید. شگفتا که معلم نیشابوری هم از آن پس تبدیل به آدم نامنزوی و خوش روحیه‌ای شد که روابط گرم‌تری با اکثر بچه‌ها برقرار کرد. از این عجیب‌تر موضوعات مربوط به عوالم ارویکی روابط جنسی منحرفانه هم خجالت یا هراسی در او برنمی‌انگیخت. آشکارا درباره‌ی این چیزها به شوخی و جدی سخن می‌گفت.

در جایی از این دفتر خاطرات، یک رفیق کارگر به نام مامد را معرفی کرده‌ام که بی‌توجه به علم و سواد بسیار اندک‌ش، چه شوق مقاومت ناپذیدی به امور نظری (تئوریک) نشان می‌داد تا جایی که حتی از تئوری باقی‌پروایی نداشت. باید اقرار کنم که خودم نیز کمابیش تالی مامد بودم. سطح بسیار نازل سوادم، مرا نیز مانند مامد از مشغول کردن ذهن به یافتن و ساختن ایضاحات تئوریک در بعضی عرصه‌ها باز نمی‌داشت. راجع به کل اتفاقی که زیر عنوان قضیه‌ی انحراف جنسی در این دفتر شرح می‌دهم نیروی رقت‌انگیز ذهنم مرا به این استنتاج سوق می‌داد که ظهور افتضاح انحراف جنسی در بین زندانیان سیاسی مشهد، از محصولات قابل انتظار متلاشی‌شدن تشکیلات حزب بوده است. حزبی که سازمان آن را دشمن درهم شکسته، محکوم است که سقوط اعتبار ایدئولوژی خود را هم به چشم ببیند. یک بار در گیرودار ماجرای تنفرنامه‌ها به رابطم گفته بودم که اگر به خاطر رهاشدن از زندان سند کتبی به دشمن بدهم که از مرام خود بیزار شده‌ام تا جایی که پذیرفته‌ام زیر عکسم در روزنامه‌ها بنویسند که این پشیمان بیچاره می‌گوید غلط کردم که توده‌ای شدم، با چه رویی توی چشم آن کارگر فقیر ناوایی و کسان دیگری نظیر او که از آنها دو تومان و پنج تومان کمک برای حزب می‌گرفتم نگاه کنم؟ به‌خصوص با چه رویی به خانه برگردم و با چه خفتی به برادر کوچک هفت ساله‌ام، امیر (که موقع بازداشت ما و بردن‌مان به سوی شهربانی داد می‌کشید که بیایید مرا هم به زندان ببرید) بگویم که برادر بزرگ‌ترت تمام ادعاهایش قلابی بود. یا او در آن سن کم چگونه درک خواهد کرد که من به دستور رهبری حزب تنفرنامه

داده‌ام تا مرخص شوم و بهانه‌ام این باشد که هدفم بیرون آمدن از زندان به قصد دوباره مبارزه کردن بوده است. غالباً به یاد خسرو روزبه می‌افتم که در پیغامی به رهبری حزب گفته بود کدام حزب رزمنده‌ی راه نجات فقیران و ستم‌کشان — و در کجای جهان — پیش‌قدم ارتکاب این آبروریزی ذلت‌بار بوده است که حزب توده‌ی ایران دومی‌اش باشد؟

این حرف‌ها بوی خون می‌داد ولی خونی که از طراوت و باروری اعتقاد استوار جماعتی فوران می‌کرد که با گردن افراشته، خود را در برابر آنچه که ایدئولوژی مارکسیستی، و طرفداری از عدالت نامیده می‌شد متعهد می‌دانستند. آیا در زمانی که آن روحیه و اعتقادات با آن همه گردن‌فرازی به نمایش درمی‌آمدند، کسی در بین زندانیان سیاسی جرأت داشت خود را تسلیم انحراف شنیع جنسی کند؟ پس فرومایگی اخلاقی مجال ظهور پیدا نمی‌کند مگر آنکه سازمان و به ویژه شالوده‌ی فکری و ایدئولوژیک نیز قبلاً به افول گراییده باشند. آن «رفیق» فرهیخته‌ای که آبرویش در قضیه‌ی انحراف جنسی بر باد رفت نیز ضمن صحبت‌هایی که در دوره‌ی انزوای دردناکش با من می‌کرد سخن از اجتناب‌ناپذیری انحطاط و حتمی بودن عوارض آن به میان می‌آورد. یک بار که اندکی صریح‌تر حرف می‌زد گفت:

«من با چهره‌ی مخوف انحطاط، وقتی آشنا شدم که برادرم را گرفتند» (برادر بزرگ او سروان ارتش بود و به ده سال حبس محکوم شده بود). از قول آن برادر می‌گفت که «وقتی کلاهمان را قاضی کردیم دیدیم که چوب بی‌لیاقی‌های رهبران و ولنگاری‌های خودمان را خورده‌ایم». می‌گفت «من این مسئله را یک روز به تفصیل در یکی از جلسات سطح بالای حزب مطرح کردم ولی حتی یک نفر در آنجا حرف‌هایم را درخور بررسی نیافت. من انحطاط را آن روز که هیچ‌کس زیربار پذیرفتن وجودش در حزب نمی‌رفت به چشم دیدم. دو راه وجود داشت که جرأت انتخاب هیچ کدامشان را نداشتم. یکی از دو راه، خارج شدن از حزب بود و راه دوم باقی‌ماندن و افشاکردن

روندی که حتم داشتم روزی کار یک دینامیت قوی را انجام خواهد داد و تمام بنای تشکیلات حزب را فرو خواهد ریخت. از آن روز عوض شدم. به کسی نمی‌گفتم که از حزب نفرت دارم ولی نسبت به مسئولیت‌های حزبی بی‌اعتنا شدم. ادامه‌ی آن زندگی نیاز به مقدار زیادی ظاهرسازی داشت. من به علت ضعف‌های شخصیت خود همین رویه را در پیش گرفتم. لایذ خبر داری که وقتی دستگیرم کردند، مرا فقط دو سه ساعت در آگاهی نگه داشتند. پدرم که روحانی است و محضر (دفتر اسناد رسمی) دارد، پارتی پرفدرتی در شهربانی پیدا کرد و به سفارش آن شخص، در اداره‌ی آگاهی از گل نازگتر به من نگفتند. اگر قرار بود مثل خیلی از بچه‌ها کتکم بزنند همه‌چیز را می‌گفتم. در رکن ۲ ستاد ارتش رفقای سابق برادرم هوای مرا داشتند، در نتیجه آنجا هم تحقیقاتی درباره‌ی من نکردند. در دادگاه، به سرهنگ «غ» گفتم که از طرفداران حزب توده بوده‌ام و به شاگردان توده‌ای در مؤسسه‌ای که محل کارم بود نمره‌های قبولی می‌دادم. شاگردان مخالف حزب توده را رد می‌کردم. یکی از اتهاماتم خارج کردن مقدار زیادی از ابزارها و ماشین‌آلات آن مؤسسه‌ی آموزشی صنعتی بود. سرهنگ «غ» گفت به عبارت دیگر دزدیدن اموال آن مدرسه را به گردن می‌گیری؟ گفتم چیزهای زیادی از آنجا خارج کردم ولی هیچ کدامشان را برای خودم برنداشتم و بابت آنها پولی هم نگرفتم. او چون حرفم را باور نمی‌کرد از من خواست اسامی کسانی که اموال مؤسسه به وسیله‌ی من در اختیارشان گذاشته شده است را بنویسم. از آنجا که حاضر نشدم این کار را بکنم سرهنگ گفت که در این صورت مجبورم اتهام تو را در این باره سرقه عنوان کنم. من هم پذیرفتم. به همین دلایل در دادگاه بدوی ده سال و در تجدیدنظر چهار سال برایم بریدند. وقتی که بعداً درست درباره‌اش فکر کردم دیدم نسبت دادن دزدی به من چندان هم غیرعادی نبوده است. البته موارد زیادی بود که یکی می‌آمد به نام حزب یک دستگاه سی‌هزار تومنی را از من می‌گرفت و به عنوان تشکر چند بطر عرق به من می‌داد. عرق‌خور

وحشتناکی شدم. می‌خوردم تا جایی که سیاه مست می‌شدم. در آن حال غالباً به حزب و ایدئولوژی آن فحش می‌دادم. این را بعضی از بچه‌ها دیدند و به بالا گزارش دادند. به همین دلیل خیلی‌ها در حزب به من بدبین بودند. سرت را درد نیاورم. هر کاری که پس از زندانی شدن برادرم انجام داده‌ام بازتاب یک نوع عصیان در برابر حزب بوده است. حالا می‌خواهی باز هم دور و ور من بیا، یا مثل آن‌های دیگر تو هم مرا بایکوت کن».



این‌ها ماحصل اعترافات، یا شاید دفاعیات دردناک آن مرد سی و چند ساله بود. من البته رابطه‌ام را با او قطع نکردم. ولی داستان انحراف جنسی در این جا به پایان نمی‌رسد. چون قبلاً مورد دیگری روی داده ولی از حرف تجاوز نکرده بود. مانند مورد شرح داده شده ناگزیرم از ذکر اسامی اشخاص خودداری کنم. یک زندانی به اصطلاح سیاسی که خوش‌بختانه زیاد پیش ما نماند، لومنی بود که در تمام مشهد شهرت داشت. محل کار او دم در باغ ملی در داخل باغ بود. اهل مشهد از پیر و جوان در آخرین سال‌های پیش از کودتا، از دوچرخه زیاد استفاده می‌کردند. شغل آدمی که اشاره کردم، نگهداری دوچرخه‌ها در باغ ملی بود. ذکر شغل به تنهایی برای افشای هویت او کفایت نمی‌کند. زیرا کسان زیادی عهده‌دار آن شغل شده بودند و او فقط شاید در بین آنان دارای چهره‌ی شاخص‌تری بود. اشخاصی که دوچرخه داشتند به دلایل مختلف این وسیله را به دوچرخه‌پای باغ ملی می‌سپردند و یک نمره‌ی مقوایی می‌گرفتند. داشتن نمره اجازه می‌داد که در وقت مراجعت، دوچرخه‌ی خودشان را به راحتی از روی نمره‌ی مشابهی که بر دوچرخه نصب می‌شد پیدا کنند. در داخل باغ ملی دوچرخه سواری ممنوع بود. هزینه‌ی نگهداری آن به وسیله‌ی مسئول پایین‌دین دوچرخه‌ها، یک ریال بود. بیشتر صاحبان دوچرخه‌هایی که آنها را دم در باغ ملی می‌گذاشتند، قصدشان گردش و هواخوری در خود باغ بود. اما علاوه بر

اینان، کسان دیگری هم پیدا می‌شدند که می‌خواستند به سینما بروند. مشهد در آن زمان دو یا سه سینما داشت که همه در نزدیکی باغ ملی قرار داشتند. البته انواع علل دیگر نیز می‌توانست اشخاص دوچرخه‌سوار را وادار کند که با هزینه‌کردن یک ریال از پارکینگ دوچرخه‌های باغ ملی استفاده کنند. شخص مورد اشاره در این داستان را مانند اکثر مردم و خصوصاً جوانان ساکن مشهد پیش از کودتا زیاد دیده بودم. وقتی که او را به عنوان زندانی سیاسی به نزد ما آوردند، هم تعجب کردم و هم وسعت و کثرت دامنه‌ی نفوذ حزب را در دلم ستودم. و اما داستان زشت و غم‌انگیز رفتار اخلاقی مردی که حرفش را می‌زنم خیلی زود برای‌مان گرفتاری درست کرد. در بین رفقای زندانی یک نوجوان دیگر هم وجود داشت که ظاهراً محصل بود. او قد بلند، لاغر، سیه‌چرده، دارای بینی دراز و گردنی درازتر بود. اجزاء صورتش را مثل اینکه از گل ساخته و چسبانده بودند. نوجوان بسیار کم‌رویی بود. ندرتاً با کسی حرف می‌زد، و رفتار مظلومانه‌ای داشت. رفیق لومپن ما به سرعت متوجه شد که آن پسر، تنها و منزوی است. و حتی دوست و هم‌صحبتی ندارد. به همین دلایل کوشید که با او طرح دوستی بریزد. به‌رغم اکراهی که آن جوان بیچاره از ابتدا نشان داده بود، قهرمان داستان ما با پررویی خود را در کنارش قرار می‌داد و پسرک بدبختانه از کسانی بود که در قدم‌زدن در طول سالن افراط می‌کردند. می‌توان تصور کرد که علت این کارش همان تنهایی و انزوا در بین بیش از صد نفر آدم در یک محوطه‌ی در بسته بود. «دوچرخه‌پا» کار را به وقاحت کشاند. خواسته‌ی پلید خود را صریحاً بر زبان آورد. جوانک بدبخت را تهدید کرده بود که اگر تسلیم نشود او را با چاقو خواهد زد. وقتی که شورش را درآورد، یک روز آن نوجوان داد و فریاد راه انداخت. گفت مگر اینجا بزرگ‌تر ندارد. اعلام کرد که به افسر نگهبان شکایت خواهد کرد. به این ترتیب در محیط زندانیان سیاسی گند شرم‌آوری درآمد که دیگر نمی‌شد در برابرش سکوت کرد. چند زندانی مسن که با فاعل بالقوه آشنایی قبلی داشتند داوطلب

شدند که با او صحبت کنند و از او بخواهند که به خاطر ریش سفید آنها از خر شیطان پایین بیاید. او بی‌شرمانه دست رد بر سینه‌ی آن چند نفر گذاشت. من بی‌آنکه از کسی اجازه بگیرم به نزدش رفتم. او را با اصرار از کنار پسرک دور کردم. به او گفتم که اولاً به یاد بیاورد که اینجا زندان سیاسی است. ثانیاً چندین نفر مانند جواد و برادر خودم و احمد و خلیل را نشانش دادم. به او گفتم که اینها سرشان برای دعوا درد می‌کند و هر کدام آنها دو تای او را حریف‌اند و امتحانش هم مجانی است. اگر نمی‌خواهد با سز و صورت و دست و پا و دنده‌های شکسته از زندان خارج شود دست از سر جوانک بردارد. وی آشکارا دچار وحشت شد. جواب داد که او هم تنها و بی‌پشتیان نیست. بیشتر پاسبان‌ها، درجه‌داران، افسران، و حتی رئیس زندان را می‌شناسد. به علاوه بچه محصل نیست که از دعوا کردن بترسد. گفتم در این صورت خودش می‌داند. گفتم آقای فلان (اسمش را بر زبان آوردم)، من به عنوان یک رفیق دارم با تو حرف می‌زنم. خوبی تو را می‌خواهم. تو در این شهر اسم و رسمی برای خودت داری. دلم نمی‌خواهد بلایی به سرت بیاید یا آبرویت برود. توی حزب این رفتارها را تحمل نمی‌کنند. دنبال شر نگرد. به حرف کسی که با تو دوستانه صحبت می‌کند گوش کن. تو فوقش یک ماه در اینجا مهمان هستی.

در حالی که احساس می‌کردم دخالتم دارد مؤثر می‌افتد علی‌آقا را دیدم که داشت با آن جوانک گفتگو می‌کرد و قیافه‌ی واقعاً خشم‌آلودی داشت. آن صحنه را به «ت» نشان دادم و گفتم بدبختانه کاری کردی که پای علی‌آقا به میان کشیده شود. با لحنی حاکی از ترس و نگرانی کاملاً جدی گفتم که من از همین می‌ترسیدم... (اسمش را گفتم)، حالا دیگر جان سالم از اینجا به در نمی‌بری. اگر علی‌آقا تصمیم به تنبیه تو بگیرد، اینجا صد نفر روی سرت می‌ریزند و مرده‌ات را از اینجا بیرون می‌برند. فقط خدا را شکر کن که علی‌آقا مرد بسیار دانا و مصلحی است. اگر او جلوتر وارد این قضیه شده بود، من

غلط می‌کردم دخالت کنم. دیگر صحبتی ندارم. فقط به خاطر خودت خواهش می‌کنم که از همین لحظه دور این پسر را خط بکشی. باعجله گفتم خدا حافظ و از او جدا شدم. وقتی برمی‌گشتم که سر جای خود بنشینم برادرم با خشونت صدایم کرد. جواد پهلوی برادرم بود. آمرانه به یوسف‌آقا گفت «سوس»، یعنی از او خواست که از پرخاش کردن به من خودداری کند. با وجود این، سفارش جواد مانع نشد که برادرم با صدای پست مرا احمق بخواند. گفت صد دفعه به تو گفتم که سرخود در هر کاری دخالت نکنی. اگر ملاحظه‌ای بچه‌ها نبود همین حالا چنان حسابت را می‌رسیدم که یک ماه توی بهداری بخوابی. آخر تو چه گهی هستی که توی هر کاری دخالت می‌کنی. برای چه رفتی با آن مردک مادر... حرف زدی؟ به او چه می‌گفتی. با او چه رابطه و آشنایی قبلی داشتی. بدبخت! حالا به تو هم به همان چشمی نگاه می‌کنند که به این پسر (همان که نزدیک بود قربانی فساد اخلاق آن «رفیق» لومپن شود) نگاه می‌کنند. در پایان به صدای بلند گفت «دیگه از این گه‌ها نخور! دفعه‌ی آخرت باشه!» سروصدای علی‌آقا هم به گوش رسید که برادرم را به نزد خود می‌خواند. برادرم از جا برخاست و چون کلامی از من نشنیده بود با همان خشمی که داشت، لگدی به طرفم پراند که سرم را دزدیدم و ضربه‌ی محکمی به شانه‌ام خورد. جواد که ناظر صحنه بود خود را با پرشی به یوسف‌آقا رساند و به ترکی گفت تو هم که از همه خرتری. چه کارش داری؟ بعد میج دست او را گرفت و غضب‌آلود، او را به نزد علی‌آقا برد. داستان کثیف گیردادن مرد لومپن به آن پسر جوان در همان‌جا تمام شد. پس از احضار شدن برادرم به نزد علی‌آقا چند تا از بچه‌ها از من پرسیدند که موضوع چه بود؟ یکی گفت من به جای تو بودم جوابش را می‌دادم. گفتم برادر بزرگ است. یک عمر ما را کتک زده و خیال می‌کند که اینجا هم همان بساط است. ولی فکرش را که می‌کنم باز خوب شد که احترامش را نگه داشتم. چیزی از حرف‌هایی که علی‌آقا به برادرم گفت نشنیدم. تنها می‌دیدم که تشددی در حرف زدن با او به کار

می‌برد. از جواد بعداً شنیدم که احمد «ف» همان‌جا نیمه‌شوخی و نیمه‌جدی با یوسف‌اقا تمام حجت کرده بود که حسن لنگ بیشتر از آنکه برادر تو باشد رفیق من است و از این به بعد اگر بخواهی به او زور بگویی یا دست به رویش بلند کنی حسابت با من است.

با نامه‌ای که علی‌آقا به خط هوشنگ نویساند، قهرمان اول این داستان را به بهداری تبعید کردند. او دو هفته در آنجا ماند و از زندان مرخص شد. مدت حبس آن جوانک هم به شش ماه نکشید. او مال سنگ‌بست بود. وقتی سروکله‌ی کس و کارهایش در زندان پیدا شد او نیز روحیه‌ی قوی‌تری یافت. برایش نان محلی، مویز خشک، و مقداری لباس آوردند. یک بار از او پرسیدم که در کلاس چندم درس می‌خواند؟ گفت بعد از خواندن سوم متوسطه ترک تحصیل کرده. چون اگر می‌خواست ادامه دهد باید به نیشابور می‌رفت یا به مشهد می‌آمد، چون در سنگ‌بست سیکل دوم وجود نداشت. گفتم به چه کاری مشغول است. گفت قرار است در کارهای کشاورزی به عمویش کمک کند و دختر او را بگیرد. نامش را ذکر نمی‌کنم. او پدر نداشت. ولی مادرش دوباره شوهر کرده بود و پسرک از ناچاری در خانه‌ی عموی خود زندگی می‌کرد.

تبرستان
www.tabarestan.info

احمد «ر»

حیف است که این فصل را بدون ذکر «ر» از احمد «ر» که زندانی نبود ولی برادر کوچک‌ترش همان جوان قلدری بود که در آن شب فراموش نشدنی در زدوخورد با جوان مفعول بر روی رختخواب‌های پهن شده شرکت داشت پایان دهم. احمد «ر» برادر بزرگ آن جوان (محمود) بود. هنوز برای این سؤال که چرا احمد را با آن همه اشتهاری که در مشهد به توده‌ای بودن داشت نگرفتند و به زندان نیاذاختند پاسخی نیافته‌ام. شاید وقتی ۲۸ مرداد اتفاق افتاد او اصلاً در مشهد نبود. این احتمال اگر محقق شود می‌تواند جواب آن پرسش را به راحتی بدهد. در هر حال احمد کسی نبود که اگر گیر می‌افتاد می‌توانستند در آگاهی حتی کلمه‌ای از زیر زبانش درآورند.

او یکی از گردن کلفت‌ترین اعضای حزب در مشهد بود. بسیار کم حرف می‌زد و به همان اندازه نسبت به هر کس، چه توده‌ای و چه غیر توده‌ای بی‌اعتنا بود. با این حال، در زمان پیش از کودتا ماجرای در رابطه با حزب آفریده بود که غیر از خودش، هر کس آن را شنید از خنده روده‌بر شد.

احمد از اعضای قدیمی حزب در مشهد بود. او تحصیلات دانشسرای مقدماتی را که فارغ‌التحصیلانش بنا به تعهدی که در ابتدا می‌سپردند، پس از اخذ مدرک پایان تحصیلات، معلم دبستان می‌شدند تمام کرده بود. با آن مدرک می‌توانست در یک ده‌کوره‌ی دورافتاده معلم کودکان نوآموز شود. احمد اما نه فقط حوصله‌ی معلمی نداشت، از حقوق بسیار ناچیزی هم که به چنان

شغلی تعلق می‌گرفت و حتی به ۱۲۰ تومان نمی‌رسید دلخور بود. علاوه بر این، یک شیر پاک خورده‌ای از بچه‌های حزب به او گفته بود که اگر مطالب کتاب کوچک «مزد، بها، سود» را خوب یاد بگیرد تبدیل به یک «کادر» حرفه‌ای حزب خواهد شد و ماهی ۱۵۰ تومان حقوق خواهد گرفت.

احمد بیچاره که در آستانه‌ی سی سالگی هم چنان پای سفره‌ی پدر پینه‌دوز (باشماقچی، به قول خودش) می‌نشست، از فقر به ستوده آمده بود و به همین سبب دورنمای «کادر» شدن و دریافت صد و پنجاه تومن حقوق ماهانه — آن هم در سال‌های نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۳۰ خورشیدی را — که پول خوبی بود بهترین راه نجات از تنگ‌دستی می‌دانست. تنها راه وصول به آن هدف خواندن و تقریباً از برگردن کتاب بسیار مختصر «مزد — بها — سود» بود.

اما از بخت بد، در حوزه‌ای که عضو بود، ایراد گرفته بودند که رفیق احمد با وجود سابقه‌ی دراز عضویت در حزب، تاکنون هیچ تلاش تبلیغی به خرج نداده و حتی یک سمپات^۱ به حزب معرفی نکرده است. با او اتمام حجت کرده بودند که اگر مزد — بها — سود را از برگند، باز هم «کادر» نخواهد شد مگر اینکه دست‌کم یک نفر را با تبلیغات خود به حزب جذب کرده باشد.

احمد چنان‌که اطرافیان می‌گفتند قبلاً بوکسور میان وزن بود و در مسابقات دانشسراها یک بار به مقام قهرمانی رسیده بود. با این حال او اخلاق ورزش‌کارانه نداشت. بوکسور شده بود تا در دعوا با او باش گردن‌کلفت، بتواند از خود دفاع کند. با وجود کم‌حرفی شدیدش که آدم خیال می‌کرد اصراری به حرف‌زدن دارد، پرونده‌های متعدد دعوا و زدوخورد در کلاتری‌های مشهد داشت. از این گذشته بهترین معاشرانش یک مشت اوباش بزن‌بهادر بودند که خیلی هاشان از او چشم می‌زدند.

احمد وقتی خود را ناگزیر یافت که ظرف یک مهلت دو سه ماهه لااقل

۱. خلاصه‌شده‌ی واژه‌ی سمپاتیزان، یعنی طرفدار.

یک نفر را تا مرحله‌ی سمپات شدن تبلیغ کند به مرد جوان لات بی پدر و مادری مانند اصغر «ت» رو آورد. آن دو با هم سلام و علیکی داشتند ولی اصغر دقیقاً از عناصری بود که احمد نباید به سراغش می‌رفت. اصغر لومپنی بود که خیلی از توده‌ای‌های مشهد او را به خوبی می‌شناختند. او در دوره‌ی پیش از کودتا و عمدتاً در دوران مرحوم مصدق، یکی از کارهای شناخته‌شده‌اش آن بود که بچه‌های توده‌ای را در تظاهرات خیابانی، در مواقع روزنامه‌فروشی و سایر فعالیت‌های علنی گیر می‌آورد، آنها را کتک می‌زد، و بعد به پاسبان پست یا به نزدیک‌ترین کلانتری تحویل می‌داد. روزها محل دایمی اصغر قهوه‌خانه‌ی سه دهنه‌ی بسیار شلوغ قاسم یک دست، در دایره‌ی قدیم رو بروی حرم بود (بعدها آن محل را خراب کردند و اطراف حرم را به شکل دیگری درآوردند).

احمد چنان عنصر لومپن فرومایه‌ای را برای تبلیغ انتخاب کرد. اصغر تقریباً هر روز ساعت‌ها روی یکی از نیمکت‌های باغ ملی در کنار احمد می‌نشست و به «تبلیغاتش» گوش می‌داد. ولی او آدمی نبود که چنان کارهایی را به رایگان انجام دهد. دایم به گردن احمد بیچاره می‌گذاشت که برایش پول خرج کند: برایش نان خامه‌ای، تخمه، کواس^۱ و خوردنی‌های دیگر بخرد و گاهی او را به سینما ببرد. احمد همه‌ی این هوس‌های اصغر را برمی‌آورد، با این امید که او به ایدئولوژی حزب توده رغبت بیابد و عاقبت حاضر شود که به عنوان یک سمپاتی‌زان به حزب معرفی شود. این داستان چند ماه ادامه داشت تا روزی رسید که احمد موضوع «ارزش اضافی» را برای اصغر مطرح کرد. وقتی دید که درک این مسئله برای ذهن اصغر سنگین است سعی کرد با آوردن مثال‌های بسیار ساده، موضوع را برای او روشن کند:

— خب. پس ارزش اضافی چیه؟

۱. نوعی نوشابه‌ی نیمه الکلی شبیه به ماء‌الشعیر که می‌گویند دارای درصد پایینی از الکل است.

- سر درنمیارم.

- ساده ست اصغر جان. فرض کن، بهمن، همو کارگر تازه که قاسم آورده که صب علی‌الطلو سماورا ره روشن کنه و تا آخر شب اونا ره بپاد که بی‌آب نمونن، آیا ای (این) کارگر همه‌ی مزدشه از قاسم می‌گیره؟
- ها که می‌گیره. تازه، هنوز از راه نرسیده، صدم از قاسم مساعده گیرفته که یک ساله پیش بده.

- بهمن چه قدر مزد می‌گیره؟

- شیش تومن، با شام و ناهار و نوشابه‌ی مجانی.

- اصغر مثل اینکه امروز از دنده‌ی چپ بلند شدی. خب مو مپرسم آیا قاسم یک دست هیچ استفاده‌ای از کار بهمن نمه بره؟
- بی‌استفاده که نمه شه. ها، تازه منظورته فهمیدم. بله، معلومه که اگر کارگرای قهوه‌خنه نباشن استفاده‌ای گیر قاسم نمیداد.
- خدا پدرته بیامرزه. منظور مویوم اینه که یک کارگر باید کم کمش بیست تومن بره (برای) اربابش کار بکنه تا بتنه ده تومن موزد (مزد) بگیره.
- خب معلومه. ولی حالا می‌گی چی؟

- مو موگوم او ده تومن استفاده‌ای که ارباب هر روز از کار یک کارگر گیرش می‌اد، پولیه که از کارگر دزدیده. و آلا باید همو بیست تومن (تومن را) به کارگر می‌داد.

- مگه عبدل... قرنه‌ست؟ پس خودش چی. زندگی خودش چی می‌شه؟

- مو موگوم خودشم باید به اندازه‌ی یک کارگر گیرش بیاد.

- تو مثل اینکه امروز مخت عیب کرده. کدوم هالویی ای کاره مکنه؟

- سرمایه‌دار هالو نیست. او کارش استثماره.

یعنی ظلمه، ها؟ از ای کلمه‌های قلابی نه خوشم میاد، نه سر در میارم. یکی‌ام، کارگر با رضایت خودش آمده قبول کرده که فلان قد کار کنه و فلان قد مزد بگیره. والا گو (گه) خورده که قبول کرده. قبول نکنه. مگه کسی

مجبورش کرده؟

احمد جوابی برای حرف‌های اصغر نداشت. توی کتابی هم که بهش گفته بودند بخواند جوابی برای آن حرف‌ها پیدا نمی‌شد. احمد کفرش درآمده بود. آن همه تبلیغ، آن همه نان خامه‌ای و کواس و آجیل خریدن، همه‌اش بی‌نتیجه بود. اصغر گفت حالا پاشو بریم قهوه‌خانه. ولی احمد توی فکر دیگری بود. چاقو می‌زدی خونش در نمی‌آمد.

- پس اصغر آقا توی این چند ماهه مازه فیلم کرده بودی؟
- گناه ره به گردن اصغر ننداز. او کتابه تو ره فیلم کرده.
این را در حالی گفت که از روی نیمکت بلند شده بود. احمد لبه‌ی کت اصغر را گرفت و او را محکم روی نیمکت نشاند.

- خوار... چرا ای ره از روز اول نگفتی؟
- اولاً خوار... خودتی. ثانیاً با دعوا که نمشه چیزی ره تو کله‌ی مردم فرو کرد.
احمد دیگر از خط قرمز هم عبور کرده بود.
- خوار... پس نون خامه‌ای یا چی می‌شن. آجیل، کواس، سینما رفتن، اینا چی می‌شن؟

- که این طور. پولشا چه قدر شده؟ خوار... به مو اصغر «ت» می‌گن. دعوا داری؟ پاشو بریم او ور منبع آب. تو که حرف حساب سرت نمی‌شه.
احمد بلند شد. رفتند پشت منبع آب. اصغر چاقوی ضامن‌دار از جیبش درآورد. خودش می‌دانست که با دست خالی حریف احمد نیست. تازه داشت کرکری می‌خواند که احمد با مشت زد به بیضه‌اش. از شدت درد چاقو از دست اصغر افتاد. احمد با پای خود چاقو را پرت کرد به میان گل‌ها. وقتی می‌خواست یقه‌ی اصغر را بگیرد او با کله زد توی صورت احمد. با هم گلاویز شدند. احمد پشتش به زمین رسیده بود که اصغر نشست روی شکمش. حلق او را دودستی گرفت. ولی کار احمقانه‌ای کرد. وقتی هر دو دست او بند بودند احمد چندین مشت سریع به صورت او کوبید. خون مثل لوله‌ی آفتابه از دماغش جاری شد.

از روی شکم احمد برخاست و به حال تسلیم روی زمین دراز کشید. در مدتی که زد و خورد می‌کردند، اصغر بیشتر و احمد کمتر با فریاد به یکدیگر فحش می‌دادند. ده پانزده نفر دورشان جمع شده بودند و پاسبان پست هم که با هر دوی آنها آشنایی داشت رسیده بود. وقتی حال خراب اصغر را دید به احمد گفت «تو که خوار آقاره... ی». احمد گفت دایی تو دخالت نکن. اصغر ناغافل از جا پرید. یک دستش را دور گردن او انداخت و با دست دیگر سعی کرد بیضه‌ی او را بگیرد. اما موفق نشد. احمد دوباره توانست آن قدر فاصله بگیرد که بتواند مشت‌های مرگبارش را با ضربات حرفه‌ای به سر و صورت و شکم اصغر بزند. پاسبان پنج شش بار سوت کشید. دو پاسبان دیگر دوان دوان خود را به صحنه رساندند و آنها را از هم جدا کردند. دایی پرسید آخر دعوا سر چی بوده. اصغر گفت این بچه... توده‌ای یه. چند ماهه مخ موره کار گرفته که سرمایه‌دارا دزدن و حق کارگرا اشاره مَنُخُون. همه‌اش همی یک کلمه ره یاد گرفته که بگه استثمار. سرمایه‌دار کارگره استثمار مَکَنه. کارگر به رضایت خودش آمده. مجبورش که نکردن. احمد گفت خوار... مادر... نده. تازه قاسم قهوه‌چی خود تو رم داره استثمار مَکَنه. یک کیلو تریاک بهت مده که مثقال مثقال بُرفوشی. جون‌شه تو می‌کنی. حبس‌شه تو می‌ری. استفاده‌شه او مُبره. اگه یک کیلوشه ده هزار تومن خریده بشه، تو براش سی هزار تومن بر مگردونی. بدبخت فلک‌زده اگه ای استثمار نیست پس چیه؟

پاسبان‌ها به هر دو دستبند زدند و آنها را به کلانتری بردند. هر دو به زندان افتادند و تلاش احمد برای یافتن یک سمپات هم با شکست روبه‌رو شد. دایی که به سر و صورت غرقه به خون اصغر نگاه می‌کرد به او گفت حالا تو هم کوتا میامدی. آسمون که زمین نمیومد.

هر دوی آنها پس از مدت کوتاهی آزاد شدند. مال اصغر به یک هفته هم نرسید. قاسم قهوه‌چی برایش سند گذاشت و بیرونش آورد. در مورد احمد هم مطابق معمول به سراغ اسماعیل نخاولی که روبه‌روی دادسرا دکان اتوکشی

داشت رفتند. بیشتر سندهای او قلابی و مال مرده‌ها بود. ولی دادسرا که زیر نفوذ حزب توده قرار داشت آن سندهای بی‌صاحب را قبول می‌کرد. آرزوی احمد برای کادر شدن تا آخرین روزهایی که خبرش را داشتم جامه‌ی عمل نپوشید. بیچاره خودش می‌گفت «مو کادرُم دیگه. ولی همه‌ش پشت گوش مندازن». شاید به همین علت بود که هر وقت او را می‌دیدیم قیافه‌ی عبوسی داشت. بیشتر در انزوا زندگی می‌کرد. داستان او این بود. حیثم آمد که این داستان را با توجه به حضور برادرش در زندان، ناگفته بگذارم.



چند شخصیت در زمان‌های مختلف و به دلایل متفاوت در بین سیاسی‌ها با برجستگی بیشتری در مقایسه با دیگران خودنمایی کردند. ذکر احوال اینان در واقع بشارت‌دهنده‌ی رهایی خواننده از شر این دفتر است. اگر یک نویسنده‌ی جوان‌تر و تواناتر این خاطرات را می‌نوشت لابد آینده‌ی سالم‌تری در برابر نگاه خواننده قرار می‌داد. به علاوه شاید همه‌ی داستان زندانیان سیاسی مشهد را با یک پیوستگی منسجم‌تر ارائه می‌داد. کسانی که من از این پس جداگدا معرفی می‌کنم بیشترشان در دوره‌ای کمابیش طولانی و به طور پیوسته در زندگی کمون شرکت داشتند. افرادی مانند ممتاز یا ایرج که بعداً در تهران اسم فامیل خود را عوض کرد و به ایرج «ق» تبدیل شد، یا مرد دیگری که ظاهراً جاسوس شوروی بود، یا مرتضی «م» که یکی از باشکوه‌ترین چهره‌های نجیب و نمونه‌ی علو انسانیت را داشت. اینها آخرین شخصیت‌هایی هستند که معرفی می‌کنم تا فقط دلم را خوش کرده باشم که از یادآوری نکات به‌یادماندنی و اثرگذار در زندگی دوره‌ی زندان غفلت نکرده‌ام.

تبرستان
www.tabarestan.info

ممتاز و قد غول آسایی که بعداً پیدا کرد

ممتاز را هنگامی به زندان آوردند که یک دانش آموز شانزده هفده ساله بود و قد متوسطی مانند دیگران داشت. او با روحیه‌ای عادی و رضایت‌بخش، دوره‌ی زندان خود را می‌گذراند و غالباً حرکاتی به قصد خنداندن بچه‌ها می‌کرد. به یاد ندارم که در تمام مدت با کسی برخورد خصمانه کرده باشد. او ظاهراً شاگرد سال‌های آخر دبیرستان بود. به یادماندنی‌ترین عملی که از او به یادمانده علاقه‌ی زیادش به تقلید صدای رادیو در مواقع پخش آگهی‌های تجارتي بود. طوری صدای زنگ ساعت رادیو را تقلید می‌کرد که طنین آن شباهت حیرت‌آوری به زنگ رادیو داشت. در آن وقت، تلویزیون هنوز به ایران نیامده بود. من گاهی از ابتذال دلبستگی‌های ممتاز کسل می‌شدم. در تقلید کردن از صدای زنگ ساعت رادیو هیچ اثری از یک خلاقیت به گوش نمی‌خورد. با خود فکر می‌کردم که اگر بزرگ‌ترهای ما اهمیتی به آموزش می‌دادند، کسانی مثل ممتاز شاید فراگیرندگان خوبی از کار درمی‌آمدند. هرگز کسی را ندیدم که ممتاز را به خاطر ابتذال علایقش سرزنش کند.

اما در درون ممتاز نیروی ناشناخته‌ای در همان وقت فعالیت می‌کرد که مقدر بود به شکل یک وضع بارز جلوه‌گر شود. کسی خبر نداشت که او در آینده‌ای نه چندان دور بر اثر فعالیت خارق‌العاده‌ی غده‌ی تیروئید تبدیل به غولی واقعی خواهد شد: مرد جوانی با شاید ۲ متر و بیست-سی سانتی متر قد که تا جایی که بعداً شنیدم او را به بلندقدترین مرد ایران تبدیل کرد.

تنها اثری که ما زندانی‌ها از آغاز آن فرایند دیدیم ولی هرگز تصویری از بلند شدن قریب‌الوقوع قد او نداشتیم، بزرگی کمابیش غیرعادی سرش بود. ممتاز قیافه‌ی کریهی نداشت. پوست صورت و بدنش بسیار سفید و موی سرش تا حدودی بور بود. مدت محکومیت او به حبس گویا یک سال بود. او در حالی از زندان مرخص شد که بزرگ‌ترین سر را در مقایسه با دیگران داشت و از نظر قد نیز تا حدودی بلندتر از سایر زندانیان سیاسی شده بود. ممتاز در خانواده‌ای از ترک‌های مهاجر به دنیا آمده بود. و به همان سبب، با صدای زنگ‌دارش، ترکی و فارسی را به یک اندازه روان تلفظ می‌کرد.

پس از مرخص شدن از زندان بود که قد او با سرعت حیرت‌آوری بلند شد. این بلندی قد با علاقه‌ی خستگی‌ناپذیرش به تبلیغات رادیویی دست به دست هم دادند و چنان شخصیت بارز و یگانه‌ای از او ساختند که در تهران به زودی در یکی از مؤسسات تازه تأسیس، ولی بزرگ تبلیغاتی به نام آوازه به استخدام درآمد. درازی غول‌آسای قدش چنان شاخص شد که همه با حیرت نگاهش می‌کردند. طولی نکشید که عده‌ی دیگری از بچه‌های سیاسی نیز مرخص شدند و او چندین نفر از آنها را در همان آژانس آوازه سر کار گذاشت. شغلش در آن مؤسسه مدیریت بخش مهمی بود و به اصطلاح «خرش خیلی می‌رفت». بعدها که خودم به تهران رفته بودم نیز بارها او را در نزدیکی چهارراه استانبول می‌دیدم. عصرها وقتی کارش در آوازه به پایان می‌رسید، پیاده به میدان استانبول می‌آمد و نمی‌دانم بعد از آن کجا می‌رفت و چه می‌کرد.

یکی از این دیدارها در روزی بود که با احمد «ف» با هم بودیم. احمد به گرمی با او سلام و علیک کرد و وقتی دست می‌دادند عمداً دست احمد را چنان در دست بزرگش فشرد که او بی‌طاقت شد و با تقلا دست خود را درآورد. ممتاز خواسته بود با آن طرز دست دادن به احمد یادآوری کند که دیگر آن زور و قدرتی که در زندان به عنوان یک کشتی‌گیر سنگین وزن داشت در برابر او یک چیز کوچک بچه‌گانه و شکست‌پذیر است. با این حال، احمد از رو نرفت و

ممتاز را دعوت به کشتی کرد. به خانه‌ی ممتاز رفتند، شروع به کشتی گرفتن کردند، اما او تنها با یک دست همه‌ی هیکل ۹۰ کیلویی احمد را بغل کرد و فرصت به‌کاربردن هیچ فنی را به او نداد. احمد که ندرتاً زیر بار شکست می‌رفت درماندگی مطلق در برابر ممتاز را به عنوان یک «حادثه»ی خنده‌دار برای همه تعریف می‌کرد. پیدا بود که برتری عظیم نیروی ممتاز تابعی از رشد هیولوار کل پیکرش بود.

احمد بعداً برخی اطلاعات درباره‌ی زندگی خصوصی ممتاز را هم برای من گفت: درآمد زیادی داشت. در سنی که شاید هنوز از بیست و دو سه سال تجاوز نمی‌کرد، دو بار ازدواج کرده بود. وقتی از همسر اولش جدا می‌شد به پول آن وقت بیش از یک میلیون تومان نقد و وسایل خانگی به آن زن داد و مهریه‌ی او را تمام و کمال پرداخت. من حیرتم را در این باره که کدام دختر یا زن می‌تواند به همسری هیولایی مثل ممتاز درآید با احمد در میان نهادم. گفت از قضا خودش هرگز پی دخترتری نرفته که از نظر جسمانی با او هماهنگی داشته باشد. برعکس بیشتر در بند زیبایی زنان است و شگفت آنکه موفقیتی دون ژوان وار در میان زنان دارد.

نام کوچک ممتاز به یادمانده است. او برادر کوچک‌تری به نام عبوض داشت که او نیز برای آژانس‌های آگهی کار می‌کرد. من عبوض را زمانی که پسر بچه‌ی ده دوازده ساله‌ای بیش نبود دیده بودم. سال‌های بعد او وارد دفتر کارش در خیابان پهلوی سابق، در کوچه‌ای چسبیده به سینما پاسیفیک (اندکی بالاتر از تخت جمشید سابق که امروز طالقانی نامیده می‌شود) شد. جوانی بود بسیار خوش‌رو و آراسته، با دو متر قد و لباس خیلی تروتمیز که می‌گفتند در آن آژانس کار می‌کند. در سراسر این عمر هفتاد و چند ساله جوانی ندیده‌ام که از نظر صورت ظاهر برازنده‌تر از او باشد. بعدها این خبر غم‌انگیز را شنیدم که ممتاز اصلی در حالی که هنوز سی سال نداشت به دنبال یک بیماری لاعلاج جان سپرده است. از شنیدن آن خبر خشکم زد و بدبختانه حقیقت داشت.

۲۶۶ / یاد ایام جوانی

می‌گفتند که جوان‌مرگی او ناشی از فعالیت بیش از حد غده‌ی تیروئید بوده است. برادرش عیوض را هم دیگر ندیدم و خبری از سرنوشت او ندارم.

تبرستان
www.tabarestan.info

امامعلی

امامعلی بهترین دوستی بود که پیش از زندان، در زندان، و پس از خروج از زندان پیدا کردم. با اینکه از نظر طبقه‌ی اجتماعی و محیط خانواده، در نازل‌ترین سطحی که یک پرولتر می‌تواند در آن باشد قرار داشت، ولی در نجابت، گذشت، مهمان‌نوازی، وفاداری در رفاقت و مهربانی، فرق‌های فاحشی با همه‌ی پرولترهای دیگر داشت. او کارگر اخراجی کارخانه‌ی نغریسی بود. زن و سه فرزند داشت و با وجود این، پدر و مادر بسیار پیر خود را هم در خانه‌ی خودش نگه می‌داشت. مادر او را هر بار که می‌دیدم همان لباسی را برتن داشت که پیش از آمدن به شهر می‌پوشید. زنش فوق‌العاده مهربان و مهمان‌دوست بود. امامعلی به قدر دو نفر کار می‌کرد تا از عهده‌ی مخارج آن خانواده‌ی کثیرالعده برآید. بچه‌ی اولش دختری بود با موهایی طلایی که از مادر به ارث برده بود. آن کودک را در زمانی که تازه به دنیا آمده بود دیده بودم. یک پای او ناقص بود ولی در خردسالی نمی‌دانست که نقص جسمانی او تا چه حد باعث رنج پدر، مادر، پدربزرگ و مادربزرگش شده است. مرا عمی (عمو) صدا می‌کرد و هر بار که به خانه‌شان می‌رفتم از نوازش‌هایم چندان به وجد می‌آمد که خشونت جهان اطرافش را فراموش می‌کرد. به خانه‌ی آنها که می‌رفتم یادم می‌آمد که اصیل‌ترین کارگران رفتار و برداشت‌هایی شبیه به موجودات جهان وحوش دارند. از آن جا که امیدی به بهبودی دخترشان نداشتند او را یک نان‌خور مفت و اضافی به حساب

می آوردند. امامعلی و پدر و مادرش یقین داشتند که آن دختر هرگز به خانه‌ی شوهر نخواهد رفت. با حساب‌های بی‌رحمانه‌ی منطقی، هر قدر که آن دختر بزرگ‌تر می‌شد خشونت خود را نسبت به او افزایش می‌دادند، در دو سالی که امام در زندان بود حتی یک بار دخترک را به ملاقات پدرش نبردند. روح پاک کودکانه‌ی او رفته‌رفته زهر آن رفتار حساب‌شده‌ی بی‌رحمانه را می‌چشید. سخت‌ترین کارهای خانه را به او می‌دادند. تنها مادرش بود که آن رفتار را هر وقت که فرصتی به دست می‌آورد تعدیل می‌کرد. اعتقاد امامعلی و پدر و مادر پیرش، به درستی رفتاری که می‌کردند چنان محکم بود که منجر به جرأت نمی‌کردم سخنی برخلاف آن بگویم. یک بار شنیدم که صحبت کرده‌اند آن دختر بی‌نوا را از خانه برانند و او را به یک مرکز نگهداری کودکان بی‌سرپرست بپارند. من وقتی آن خبر را شنیدم از وحشت مالا مال شدم. دخترک پای راستش چنان کج بود و وضع غیرعادی داشت که با زحمت بسیار حرکت می‌کرد. دوره‌ی زندان فرصتی بود که به من اجازه داد تا «ام‌البنی» را اندکی فراموش کنم. امامعلی که نزدیک‌ترین معاشرت را با من داشت آشکارا خوشش نمی‌آمد که حال آن دختر را بپرسم. با این حال روزی از او خواستم که دلایل بدآمدن خودش و پدر و مادر سال‌خورده‌اش را از ام‌البنی دقیقاً شرح دهد. گفت از علاقه‌ی تو به آن دختر تعجب می‌کنم. او الان ۶ سال دارد. دو تا بچه‌هایی را که بعداً صاحب شده‌ایم او بزرگ کرده. بچه‌ها دوستش دارند و او عاشق آنهاست. هر وقت برادر و خواهر کوچکش دچار مشکلی می‌شوند مادرم ام‌البنی را چه بانقصیر و چه بی‌تقصیر کتک می‌زند. زنم از دست او روانی شده. یک بار که به شدت کتک خورده بود خودش پیشنهاد کرد که او را به دارالایتام ببرند. بردند، ولی قبولش نکردند. ضمناً باخبرت کنم که تو در طرفداری از او یک رقیب پیدا کرده‌ای. خانمی که خودش از اعضای حزب است و در دبیرستان درس می‌دهد معلوم نیست از کجا در جریان وضع او در خانه‌ی ما قرار گرفته. مرتب می‌آید و تقاضا می‌کند که ام‌البنی را به او

بدهند و غیر از زخم که مادر اوست و دوستش دارد، پدر و مادر من هم با آن خانم دعوا کردند. او را متهم کردند که ام‌البنی را برای کلفتی می‌خواهد. او یک روز برای ام‌البنی یک جعبه‌ی آبرنگ آورد. یک کتاب نقاشی به او داد و ازش خواست که از روی تصاویر آن کتاب نقاشی کند. دفعه‌ی بعد که آمد ام‌البنی تمام شکل‌های آن کتاب را رنگ کرده بود. آن خانم دبیر پیشنهاد کرد که اجازه بدهند هفته‌ای سه روز به خانه بیاید و به ام‌البنی سواد و نقاشی بیاموزد. ولی پدرم داد و فریاد کرد. گفت دختری که بزرگ می‌شود باید شوهر کند. کدام مرد، ام‌البنی را می‌گیرد؟ من اگر چاره داشتیم او را در یک اتاق حبس می‌کردم، نان و آبش را می‌دادم ولی نمی‌گذاشتم از آنجا بیرون بیاید تا بمیرد. امامعلی این حرف را صادقانه می‌زد و من به زور جلوی اشک خود را گرفتم. امامعلی می‌گفت خودش هم دلش برای آن دختر می‌سوزد، ولی می‌داند که این دلسوزی یک رفتار خرده بورژوازی است! طبیعت پیش چشم ماست. حیوانی که ناقص به دنیا بیاید یا بعداً ناقص شود محکوم به مرگ است. من یک کارگرم که به زور، خانواده‌ام را اداره کرده‌ام. برای من شایسته نیست که تسلیم احساسات دروغی شوم. ام‌البنی آینده‌ای ندارد. هیچ مردی حاضر به ازدواج با او نیست. اگر امروز من سرم را زمین بگذارم، فردایش از گرسنگی می‌میرد. یادآوری حرف‌های آن خانم ناشناس و تجربه‌های موفقی که روی ام‌البنی کرده بود فایده‌ای به حال امامعلی نداشت و خللی در اعتقاد راسخ او به وجود نیاورد.

قبلاً هر وقت که به یادش می‌افتادم از طولانی بودن حبسم عذاب می‌کشیدم. یک روز چاره‌ای به فکرم رسید. نامه‌ای برای آن خانم دبیر نوشتم و از امامعلی خواش کردم که نامه را از طریق همسرش به آن خانم برساند. در نامه اصرار کرده بودم که از تلاش‌های خود دست برندارد. امامعلی را راضی کردم که بگذارد آن خانم ام‌البنی را یک هفته در میان به خانگی خودشان ببرد. به‌رغم داد و فریاد و اعتراض‌هایی که پدر و مادر پیر امامعلی راه می‌انداختند

این نقشه عملی شد. خانم خردمند مهربان وقتی در پایان هفته ام‌البنی را به خانه‌اش برد او را به حمام برده بود، لباس زیبایی به او پوشانده بود، موهای طلایی‌اش را به طرز دل‌انگیزی آرایش کرده بود. ام‌البنی نیمی از الفبا را با استعدادی خیره‌کننده یاد گرفته بود (همه‌ی اینها را همسر امامعلی تعریف می‌کرد). آن کار ادامه یافت. وقتی که امامعلی از زندان آزاد شد ام‌البنی چنان عوض شده بود که پدرش در لحظه‌ی اول او را شناخته بود. حتی در راه رفتن او تفاوت فاحشی به چشم می‌خورد. امامعلی پس از آزادشدن روزی به ملاقات من آمد و با مبالغه گفت به گمانم خانم توکلی یک میلیون خرج ام‌البنی کرده است. او را در بیمارستانی که خواهر پزشکش در آن کار می‌کرد بارها تحت مداوا قرار داده بود.

من در اواخر دی ماه ۱۳۳۵ از زندان مرخص شدم و شب همان روز به خانه‌ی امامعلی رفتم. همسر مهربانش با چنان هیجانی از آزادی من ابراز خوشحالی می‌کرد که پدر و مادر سال‌خورده‌ی رفیقم حیران مانده بودند. پس از احوال‌پرسی از آنها سراغ ام‌البنی را گرفتم. خانم امامعلی گفت که دخترش اکنون به‌قدری با سواد شده که قرار است در امتحانات متفرقه شرکت کند و تصدیق ششم ابتدایی بگیرد. دیوارهای اتاق نشیمن پر بود از تابلوهای نقاشی و دست‌خط‌های ام‌البنی که آن روزها داشت خوشنویسی را هم تعلیم می‌گرفت. همسر امام چند بار گفت که خانم توکلی معجزه کرده است. او امیدوار است که ام‌البنی تا دو سه سال دیگر امتحان آموزگاری بدهد و در آموزش و پرورش استخدام شود. از شدت خوشحالی امام را در آغوش گرفتم و بوسیدم. پدر و مادرش بیش از آنکه به پیشرفت حیرت‌آور نقاشی آبرنگ و سواد ام‌البنی توجه داشته باشند از پیشرفت زیادی که در شکل راه رفتن او پدید آمده بود تعجب می‌کردند. با گستاخی به ترکی گفتم یادتان است که می‌خواستید ام‌البنی را از خانه بیرون کنید؟ پیرزن گفت که همه‌چیز دست خداست ولی ما از شما و خصوصاً خانم توکلی که مثل یک مادر برای ام‌البنی

زحمت می‌کشید ممنونیم.

دیگر خیالم راحت بود. فرصتی پیش آمد تا درباره‌ی وضع زندان در یک سالی که از مرخص شدن امامعلی می‌گذشت صحبت کنم. آن‌گاه از کار و بارش پرسیدم. گفت فعلاً با دو استاد ارمنی که نقاشی چند بخش بیمارستان شاهرضا (امام خمینی) را کتورات کرده‌اند کار می‌کند و آدم‌های خوبی هستند. گفتم خب. من هم که امروز از زندان درآمده‌ام و بی‌کارم، بین می‌شود بیایم به عنوان کارگر مبتدی با شما کار کنم؟ گفت فردا صحبت می‌کند و شب نتیجه‌اش را به من خبر می‌دهد. به راستی استادکارهای خوبی بودند و پیدا بود که خوشحال می‌شدند اگر بتوانند بچه‌هایی را که از زندان درآمده بودند سر کار بگذارند. به این ترتیب من در دومین روز آزادیم با روزی هفت تومان مزد تبدیل به کارگر نقاشی شدم. کاری بود که خصوصاً به خاطر محیط پهناورش، و درختان کهن و بسیار بلند چنار که به تعداد بی‌شمار اطراف بناهای آن بیمارستان مصفای پهناور را احاطه کرده بودند برایم دل‌پذیر بود. کسی بالای سرم نمی‌ایستاد تا دستور بدهد که فلان کار را بکن یا نکن. ابزار کارم منحصر بود به چند ورق سمباده، یک کاردک کوچک، و مقداری دستمال کهنه‌ی خاک‌آلود که آنها را در جیب می‌نهادم و به هنگام لزوم مورد استفاده قرار می‌دادم. برای سمباده زدن قسمت‌های پایین دست، روی کف آسفالت تمیز بیمارستان نشسته کار می‌کردم. ندرتاً نیازی پیدا می‌شد تا برای کار در قسمت‌های بلند و بالادست از نردبان دو طرفه‌ی مخصوص نقاشی استفاده کنم. با اینکه عده‌ی کارگران با دو استادکار ارمنی از ده نفر تجاوز می‌کرد ندرتاً آنها را می‌دیدم. خوش‌بختانه امامعلی که جزو کارگران ماهر به حساب می‌آمد کمتر در کنارم قرار می‌گرفت، چه در غیر آن صورت میل مقاومت‌ناپذیری به حرف‌زدن درباره‌ی خاطرات زندان داشتم و امام سپرده بود که در آن‌باره سر کار صحبتی نکنیم. لذت‌بخش‌ترین اوقات در آنجا مواقع ناهار خوردن دسته‌جمعی یا نوشیدن چای بود که آن را هم روزی دو بار، صبح و بعد از

ظهر در کنار هم می‌نوشیدیم. چای نوبت دوم از این نظر لذت بیشتری داشت که به محض پایان کار روزانه داده می‌شد. هر دو استادکار ارمنی انسان‌های مهربان، با گذشت و بسیار ملاحظه‌کاری بودند. حتی یک بار هم نشنیدم که از اشکال یا نقص یک کار صحبت کنند. آنها خودشان هم مثل ما کارگر بودند. کار را یک پیمان‌کار مهندس ارمنی در تهران گرفته بود و «واهان» و «باخشی» را به مشهد فرستاده بود که کارگران محلی بگیرند و کار را به انجام رسانند. واهان را که شانه‌های پهنی داشت و موهای فرفری و قیافه‌ی مردانه‌اش خصوصاً جلب توجه زن‌ها را می‌کرد بارها در حالی مشاهده کردم که خانمی از پرستارها، یا نرس‌ها او را به حرف گرفته بود. این صحنه جذابیتهای داشت که مرا غرق در شعف می‌کرد. «باخشی» نیز دوستان مؤنث کمی نداشت. او مانند واهان خوش‌چهره نبود اما بلندی قدش و وقاری که در برخورد با زن‌ها نشان می‌داد برخی از آنها را گفتی به راستی خاطرخواه او کرده بود. من در اوایل اضطراب داشتم که اگر آن مناظر را آدم‌های بیگانه، به ویژه مأموران مرد بیمارستان ببینند ممکن است واکنش خصمانه‌ای نشان دهند. بعداً متوجه شدم که اضطرابم جزو رسوبات ذهنی است که از محیط زندان با خود آورده‌ام. از آن همه آزادی در رفتار زن‌ها و مردها در شگفت بودم و از خود می‌پرسیدم که آیا آن آزادی — آن هم در شهری با تعصبات دینی چون مشهد — قبلاً نیز وجود داشته و ما آن را نمی‌دیدیم یا می‌دیدیم ولی انکارش می‌کردیم؟

یک روز غروب که با امامعلی از سرکار برمی‌گشتیم آن پرسش را عیناً با او در میان نهادم. امام دلسوزانه جواب داد که حزب توده برای آن نوع «آزادی» مبارزه نمی‌کرد. ما آزادی بیان و عقیده را می‌خواستیم که ساواک امروز حتی بیشتر از گذشته آن را سرکوب می‌کند. امامعلی علاوه بر اینها فقر را در سیاه‌ترین رنگ آن به خوبی می‌شناخت و در زدودن و پیراستن خصایص خردورزویی که در من می‌دید از هیچ راهنمایی، پند، و کمکی خودداری نمی‌کرد. ملامت اخلاقی او چنان بود که حتی وقتی در زندان بودیم، شادروان

علی آقا بارها او را به عنوان نمونه‌ی نزدیک به کامل خصلت‌های یک پرولتر مثل می‌زد و مورد توصیف قرار می‌داد.

اینک که نزدیک به ۵۰ سال از آن ایام می‌گذرد دیر زمانی است که از او خبر ندارم. او در آن زمان بیست و هفت هشت سال بیشتر نداشت. تغییر سرنوشت دختر بزرگش را از کلان‌ترین خوشبختی‌های خود می‌دانست. از قول همسرش می‌گفت که ما تا روز قیامت مدیون فلانی‌ها (من و خانم توکلی) هستیم. آیا امروز نیز با همان روحیه به زندگی نگاه می‌کند؟ او اگر هنوز در جهان زندگان باشد و جز نقاشی ساختمان به کار دیگری نپرداخته باشد، چگونه قادر است در آستانه‌ی هشتاد سالگی هم‌چنان کار کند؟ آیا ام‌البنی را شوهر داده است؟ پدر علیل و مادر پیرش هنوز در قید حیاتند؟ پاسخ هیچ یک از این پرسش‌ها را نمی‌دانم.

تبرستان
www.tabarestan.info

ایرج «ش»

اگر دکتر پارسا (ح.ج.م) را که تاکنون به مناسبت‌های مختلف از او نام برده‌ام در نظر بگیریم، در بین تمام زندانیان سیاسی شهربانی مشهد ایرج «ش» تنها کسی بود که صورت و سیرت روشنفکران را داشت. او جوانی بود در حدود سی ساله، با هیکل قلمی و عینک طبی که خیلی بهش می‌آمد. از به یاد ماندنی‌ترین خصایل ظاهری‌اش این بود که همواره کراوات می‌زد. بسیاری اوقات او را در حالی می‌دیدیم که زیرشلواری پوشیده بود — به عبارت دیگر شلوار به پا نداشت — ولی زدن کراوات را فراموش نکرده بود. همیشه لباس تمیز می‌پوشید. جلیقه جزء جدایی ناپذیر لباسش بود. صورت خود را هر روز می‌تراشید و خلاصه از نظر وضع ظاهر، هیچ کدام از زندانی‌های سیاسی دیگر به او نمی‌رسد. طنز، قسمت جدایی ناپذیری از کلامش بود. با اینکه هرگز فخر نمی‌فروخت و واقعاً به قدر کافی از صفت پسندیده‌ی فروتنی و خاکی بودن بهره داشت اما کلمات و لحنی که در معمولی‌ترین گفتگو با هر کس به کار می‌برد چاشنی غلیظی از یک مقدار شوخی‌ها و استعاره‌ها داشت. غیر از این چیزها که به ظاهرش مربوط می‌شدند دارای اوصاف دیگری نیز بود که منحصراً در کسانی که روشنفکر شناخته می‌شوند وجود دارند. برجسته‌ترین این اوصاف عبارت بودند از آشنایی انکارناپذیرش با موسیقی و علاوه بر آن، دانستن زبان فرانسه در سطحی که به او اجازه می‌داد تا مثلاً بعضی ابیات از شعرهای ویکتور هوگو را از بر بخواند.

از این اوصاف که بگذریم، ایرج که به چهارسال حبس محکوم شده بود شرایط واقعاً بد و دشوار زندگی در زندان را با روحیه‌ای سزاوار ستایش می‌گذراند. به یاد دارم که یک بار در نشست همگانی و بسیار جدی، بچه‌ها را از نظر برخورداری از خصایل پرولتری ارزیابی می‌کردند. روان‌شاد علی‌آقا در آن جلسه داوری نهایی را برعهده داشت و این‌ندان خاطر بود که نظر او برای همه‌ی بچه‌ها حجت به حساب می‌آمد. من یقین داشتم که دست‌کم در آن عرصه ایرج نخواهد توانست نماینده‌ی اخلاق پرولتری به حساب آید و این عقیده را بر زبان هم آوردم. ولی با شگفتی بسیار دیدم که علی‌آقا نیز با قطعیت تمام نظر مرا ناوارد دانست و صریحاً رأی داد که ایرج اخلاق پرولتری دارد.

پدر و مادر ایرج که بدون وقفه به ملاقاتش می‌آمدند از ظاهرشان پیدا بود که وضع مالی بدی ندارند. پدرش در اداره‌ی دارایی مشهد کار می‌کرد و همیشه در روزهای ملاقات، او را با کراوات، و لباس‌های شیک می‌دیدم. مادرش از طایفه‌ی قریب‌های گرکانی بود که در همان وقت یکی از آنان (اگر اشتباه نکرده باشم، هرمز قریب) رئیس دفتر شاه بود. ایرج از نظر فرهنگی، فاصله‌ای انکار نکردنی با همه‌ی بچه‌های دیگر زندان سیاسی داشت. به عنوان مثال، داشتن و نواختن ویولون به تنهایی کافی بود تا او را از جهات فرهنگی و طبقاتی از دیگران جدا کند. غیر از او، در بین زندانیان سیاسی تنها یک نفر دیگر ویولون می‌نواخت ولی وضع او با مال ایرج فرق می‌کرد. رفیقی نیشابوری به نام مرتضی «م» داشتیم که شغلش، دبیری موسیقی و نقاشی در دبیرستان‌های شهرستان بود. درباره‌ی این دوست سعی خواهم کرد جداگانه سخن بگویم. ایرج با یک مقدار نامه‌نگاری و به اصطلاح پارتی‌بازی کاری کرد که ویولون خودش را از خانه به زندان آوردند و در اختیارش نهادند. رفتار او در رابطه با ویولون برخلاف توقعی بود که بسیاری از بچه‌ها داشتند. او از همان ابتدا عملاً به همه فهماند که ویولون را فقط موقعی به دست می‌گیرد و می‌نوازد که خودش خواسته باشد. در تمام مدت حتی یک بار به مرتضی

«تعارف» نکرد که از آن ویولون استفاده کند. به دلایلی از این قبیل، آن ساز آبرومند که به راستی می‌توانست تحولی در زندگی زندانیان سیاسی پدید آورد به زودی وضعی پیدا کرد که بود و نبودش فرقی نداشت. در بین بچه‌ها عده‌ای خواننده‌ی آماتور وجود داشت که بعضی‌هاشان به راستی خوب می‌خواندند. ایرج هرگز حاضر نشد حتی برای یک‌بار آوازخوانی یک نفر از آنها را با ویولون همراهی کند. او به صورت ظاهر هیچ مشکلی در رابطه برقرارکردن با هیچ کس نداشت. با وجود این در درازمدت می‌شد به راحتی قضاوت کرد که ایرج عملاً در انزوایی خود خواسته زندگی می‌کند. او با اینکه زودتر از من به زندان آمده بود و دیرتر بیرون رفت، از فرصتی چنان طولانی (چهار سال) تقریباً هیچ نوع استفاده‌ی آموزشی نکرد. بارها فکرمی‌کردم که هرکس به جای او بود می‌توانست، مثلاً در عرصه‌ی پرارزش پهناوری مانند موسیقی مطالعات و تحقیقات بسیار وسیع و ثمربخش انجام دهد، یا دست‌کم در زمینه‌ی ترجمه کارهای متعدد بکند.

ایرج اما در سراسر آن چهار سال نه چیزی به کسی یاد داد و نه کوششی جدی و منظم برای خودآموزی کرد. در آخرین ماه‌هایی که از مدت حبس من مانده بود، ایرج تقریباً هم‌زمان با من درصدد یادگیری زبان آلمانی برآمد. من که دچار فرسایش شدید ذهنی بودم خیلی زود متوجه شدم که قادر به ادامه دادن آن کار نیستم و دست کشیدم. ایرج ظاهراً ادامه داد. بعدها وقتی که پس از آزاد شدن هر دومان، در تهران دیدمش به من گفت که آلمانی را هم یاد گرفته است (در طول هفت هشت ماه). من شک داشتم.

ایرج علاقه‌ی زیادی به خنداندن بچه‌ها داشت و در آن کار غالباً موفق بود. برای مثال تعریف می‌کرد که وقتی به زندان منتقل شد بر اثر کک‌های زیادی که خورده بود او را با چند دنده‌ی شکسته به بهداری زندان بردند. در آنجا یک روز که نیمه‌بی‌هوش افتاده بود، ابراهیم، آبکش معروف که در زندان ششکی به دوش می‌گرفت و سقایی می‌کرد، او را در حالی دید که گمان می‌کرد دارد آخرین

نفس‌ها را می‌کشد. به همین دلیل بالای سرش رفت و با لهجی کردی به او گفت «آرج‌خان، اگر ساهتی، انگشتر طلایی، خودنویسی، چیزی داری به من بده انشاءالله عوضش را از خدا می‌گیری». به عبارت دیگر آن کُرد معتاد بی‌سواد بیچاره گمان کرده بود که «آرج‌خان» در شرف مرگ است.

ایرج ضمناً به شدت خیال‌باف بود و به گمان من به همین دلیل بود که گاهی دروغ‌های عجیبی می‌گفت و به هنگام فاش شدن دروغ‌هایش آزرده می‌شد. یک موردش این بود که نزد بعضی‌ها ادعا کرده بود که تحصیلات خود را در بعضی دانشگاه‌های فرانسه انجام داده است. تقریباً هیچ‌کس شاید جز علی آقا و هوشنگ هرگز نفهمید که ایرج در چه رشته‌ای و چقدر تحصیل کرده است.

یکی از شگفت‌آورترین کارهای او که البته پس از آمدن به محیط درندشت تهران انجام داد این بود که اسم فامیل خود را عوض کرد و نام پراشته‌تر «ق» را برای خود برگزید. «ش» اسم فامیل پدری‌اش بود ولی مادرش از «ق» گرگانی بود. بسیاری از اعضای این طایفه در ایران آن روز به داشتن دو چیز معروف بودند. یکی اینکه اکثرشان را به عنوان آدم‌های تحصیل‌کرده و بسیار باسواد می‌شناختند. دیگر اینکه نفرت نسبتاً زیادی از آنها دارای مشاغل به اصطلاح «آبرومند» در دربار و وزارت خارجه بودند. درباره‌ی او پس از مستقر شدن در تهران چیزهای زیادی می‌دانم اما ترجیح می‌دهم از ذکر آنها خودداری کنم. همین‌قدر می‌توانم بگویم که دو شیوه‌ی زندگی متمایز و متناقض را در تهران تجربه کرد. تجربه‌ی مرحله‌ی نخست، نشست و برخاست‌های فعالانه با معدودی روشنفکران چپ‌گرا و ترجمه‌کردن شمار قابل توجهی داستان‌های بلند و کوتاه بود. چندین سال در دستگاه رادیو و تلویزیون در دوره‌ی ریاست رضا قطبی کار می‌کرد و من که خود نیز در سرویس خبرهای خارجی آنجا به ترجمه‌ی خبر اشتغال داشتم دورادور شاهد توجه و حمایت قطبی نسبت به او بودم. آن موقعیت تا وقوع انقلاب ادامه داشت. اندکی بعد از ۱۳۵۰ که سال کشته‌شدن برادر کوچکم به وسیله‌ی

ساواک بود مرا از تلویزیون و خبرگزاری پارس اخراج کردند و دیگر چندان خبری از احوال ایرج نداشتیم. از برخی دوستان شنیدم که وقتی انقلابیون، رادیو و تلویزیون را اشغال کردند، ایرج برخورد شجاعانه‌ای کرد. آن طرز برخورد سبب شد که اخراجش کنند. از آن پس زندگی بسیار دشواری را گذراند. عاقبت، ده‌پانزده سال پیش در حالی که فقر سیاه، او را از پا درآورده بود، در اوضاع بسیار غم‌انگیزی درگذشت. در بین روشنفکران، مرحوم سیروس طاهباز تنها کسی بود که او را تجلیل کرد.

اگر بخواهم همه‌ی خاطراتی را که از او در تهران دارم شرح بدهم، حاصل این کار همان عمل زشت چوب‌زدن به تابوت مرده خواهد بود. ترجیح می‌دهم این ناجوانمردی را مرتکب نشوم.

تبرستان
www.tabarestan.info

مرتضی «م»

نیشابوری‌ها گروه بزرگی از زندانیان سیاسی را تشکیل می‌دادند. اکثر آنها آموزگاران دبستان‌ها و دبیران دبیرستان‌ها بودند و مرتضی یکی از نفرات دسته‌ی اخیر بود. او لیسانسیه‌ی دانشسرای عالی بود. آن زمان موسیقی جزء موادی بود که در دوره‌ی متوسطه هم تدریس می‌شد و مرتضی موسیقی و نقاشی - هر دورا - درس می‌داد.

دستگیری او که به علت فرارش از نیشابور، ماه‌ها بعد از کودتای ۲۸ مرداد اتفاق افتاد، شکل به اصطلاح کلاسیک شکارشدن افراد فراری یک حزب زیرزمینی را به تصویر می‌کشد. او ویولونش را برداشت و خود را با سفری خطرناک به تهران رساند. در این شهر جا برای خوابیدن داشت اما برای آنکه بتواند کار کند و هر ماهه پولی برای گذران زندگی همسر روس و دو دختر خردسالش بفرستد ناگزیر بود با قیافه‌ی مبدل در ساعات شب به کاباره‌ها برود و با نواختن ویولون پولی در بیاورد. این زندگی دشوار نزدیک به شش ماه طول کشید. چند تایی از مردان نیشابوری که اهل خوش‌گذرانی بودند، مرتضی را به رغم کوششی که برای تغییر قیافه کرده بود، شناختند. این اتفاق در کاباره‌ای نزدیک میدان بهارستان افتاد. آن چند نفر پس از تمام شدن برنامه به نزدش رفتند، آشنایی دادند، و مرتضی در نزدشان چاره‌ای جز اقرار نداشت. او از آنها قول گرفت که این راز را فاش نکنند و مردان خوش‌گذران نیشابوری هم با تحویل دادن کلمات احساساتی کوشیدند به او اطمینان بدهند. با این

همه به زودی خیلی‌ها در نیشابور فهمیدند که مرتضی در تهران است و حتی در کجا کار می‌کند. از فردای شبی که همشهری‌ها را دید دیگر به آن کاباره نرفت. جایی را که در آن می‌زیست عوض کرد. بعد از آن به نحوی با همسرش تماس گرفت و او با وحشت گفت که در نیشابور پر شده که مرتضی در فلان کاباره‌ی تهران ویولون می‌زند. وقتی مأموران پلیس وی را در تهران یافتند و دستبند زدند بیش از یک هفته از دیدار او و همشهریانش نگذشته بود. به این ترتیب مرتضی در حدود شش ماه پس از کودتا وارد زندان شد. در روزهای نخست بسیار غمگین بود و با همه‌ی خونگرمی‌اش کمتر با کسی حرف می‌زد. این روحیه در او بود تا همسر فداکارش، دو دختر خردسالش - سیما و ریما - را برای ملاقات با پدرشان به زندان آورد. از آن روز به بعد، دیگر می‌گفت و می‌خندید و با همه ارتباط برقرار می‌کرد. او نه به عنوان یک توده‌ای، بلکه در مقام یک انسان، ستوده‌ترین خصال را داشت. می‌گفت وقتی در تهران، دور از زن و بچه، آن زندگی سراسر دلهره را می‌گذراندم با خود می‌گفتم که بیش از آنکه به زن و بچه‌هایم تعلق داشته باشم، متعلق به حزبم هستم. ولی حالا که به خیل بزرگی از اعضای حزب پیوسته‌ام به خود حق می‌دهم که تعلق به خانواده‌ی کوچکم داشته باشم. می‌گفت بیش از آنچه که در دوره‌ی اختفا کردم کار دیگری برای حزب از دستم ساخته نبود. عقیده داشت که با این حال اکثریت بسیار بزرگ اعضای حزب توده از لحظه‌ای که کودتای ۲۸ مرداد اتفاق افتاد، بخش مفید زندگی حزبی آنها سپری شده است. یک توده‌ای متواری یا زندانی چه کاری می‌تواند برای ایدئولوژی و آرمانش انجام دهد؟ خودش پاسخ می‌داد: هیچ.

من با شیف‌تگی، سرگذشت مرتضی را که یادآور بسیاری از قهرمانانِ رمان‌ها بود نگاه می‌کردم. راجع به تعهد در قبال ایدئولوژی بسیار می‌اندیشیدم و بیش از پیش نتیجه می‌گرفتم که دریافت مرتضی از لحاظ علمی، واقع‌بینانه‌تر است. وقتی به سر بردن در زندان تبدیل به منتها نماد پیوند یک نفر با حزبی می‌شود

که به سبب اشتباهات رهبرانش در معرض ضربات متلاشی‌کننده‌ی دشمن قرار می‌گیرد و رفته‌رفته اساس موجودیت آن حزب نیز چنان به خطر می‌افتد که همهی راه‌ها برایش به صورت بن‌بست درمی‌آیند، آیا تنها پابندی به یک آرمان می‌تواند جای تمام آرزوهای یک عضو حزب را بگیرد؟ این بود درس تلخی که من با احساس غبن و دریغ بی‌حد و حساب از تجربه‌ی مرتضی گرفتم. از این تفکر بوی تند کفر و ارتداد می‌آمد. متفکر را مانند یک گناهکار به وحشت دچار می‌کرد، ولی مرتضی مردی نبود که نتیجه‌گیری خودش را جار بزند. او با اکراه زیاد چنان حرف‌هایی را فقط با کسانی می‌زد که تعدادشان از سه چهار نفر تجاوز نمی‌کرد و یکی از آن عده‌ی نادر، من بودم.

مرتضی چند بار به من سفارش کرد که زیاد درباره‌ی عقیده‌ای که ابراز کرده است فکر نکنم. یا دست‌کم، به احتمال سست بودن اساس استدلالی آن عقیده با شک بنگرم. تماسش با من روزبه‌روز بیشتر می‌شد. او اهل بگو و بخند بود. ادای پدران و مادران توده‌ای‌های زندانی شده‌ی نیشابور را چنان استادانه درمی‌آورد که خود آنها از خنده روده‌بر می‌شدند. بسیاری از افراد طبقه‌ی خرده بورژوازی نیشابور، خصوصاً فرهنگیان را از نزدیک می‌شناخت. با همه روابطی بسیار دوستانه داشت، ولی چندان وقتی نگذشت که من به نزدیک‌ترین معاشرش تبدیل شدم.

او ترجمه‌ی فارسی دو جلدی رمان معروف امیلی برونته که با نام بلندی‌های بادگیر (Weathering Heights) چاپ شده بود را با چنان شیفتگی خواند که دو شبانه‌روز تمام نه غذا خورد و نه جز دو سه ساعتی خوابید. کتابی با آن حجم عظیم را یک نفس خواندن کار هرکس نبود. پس از خواندنش، روزهای متوالی با من صحبت کرد و جز درباره‌ی آن کتاب، قوت و استحکام سنت رمان‌نویسی انگلیسی، و نیرومندی رقابت‌ناپذیر تقریباً هر نوع نهادهای انگلیسی چیزی نگفت. برای نخستین بار از زبان او بود که شنیدم سنن دموکراسی و حاکمیت قانون در انگلستان را می‌توان به بنایی بسیار

سترگ، شاید یک شاهکار معماری در سراسر تاریخ بشر تشبیه کرد. ولی افسوس می‌خورد که سیاست خارجی انگلستان چنان با آن سنت‌ها بیگانه است که آدم باید مثلاً ایرانی باشد و کودتای ۲۸ مرداد را دیده باشد تا باور کند که سطح هویت فرهنگی انگلیسی هزاران فرسنگ رفیع‌تر از سیاست خارجی انگلستان است. در مقام مقایسه، مرتضی پیشینه، سنت‌ها، و نیرومندی فرهنگ و حرمت قانون در انگلستان را به یک فرشته و وزارت خارجه‌ی آن را به ابلیس تشبیه می‌کرد و از هم‌زیستی آن دو در تعجب بود.

اقرار می‌کنم که در همه‌ی عمر درازم، عشق متقابلی را که مرتضی از یک سو، و همسر و دو دخترش از سوی دیگر داشتند، در هیچ خانواده‌ای ندیده‌ام. همسر او چنان‌که گفتم روس بود و آن طور که مرتضی توصیفش می‌کرد، نمونه‌ای بی‌نقص از تمام محبت‌ها، فداکاری‌ها، و عشق‌های شعله‌وری بود که در آثار بزرگ‌ترین شعرا و رمان‌نویسان روسی معرفی شده است. درباره‌ی زندگی بسیار دشواری که زن و بچه‌هایش می‌گذراندند تعریف می‌کرد که آنها در اتاق کوچکی که در مشهد کرایه کرده‌اند تا بتوانند همه‌ی هفته‌ها به ملاقاتش بیایند، زندگی می‌کنند. همسرش در فاصله‌ی نیم‌متری انتهای اتاق ریسمانی کشیده و به سیما و ریمای خردسال سفارش کرده است که هرگز از آن جلوتر نروند. در آن نیم متر انتهای اتاق معمولاً یک چراغ خوراک‌پزی سه فتیله‌ای روشن قرار می‌داد که غذای ناهار آرام آرام روی آن می‌جوشید تا پخته شود. او اطمینان داشت که دخترک‌ها هرگز دستوری را که مادرشان داده است فراموش نخواهند کرد.

بنابراین با خیال راحت از خانه بیرون می‌رفت، خریدهای مختصرش را انجام می‌داد و از آن مهم‌تر، تماس با مشتریانی را که سفارش بافت پوشاک‌های گوناگون به او می‌دادند حفظ می‌کرد. از این راه درآمد اندکی داشت و قادر بود چرخ زندگی بخور و نمیر خانواده را بگرداند. هر بار که به ملاقات می‌آمد مقداری خوراک دست‌پخت خودش را برای مرتضی می‌آورد. همیشه خندان بود. از پشت میله‌های ملاقات‌خانه، گاه حرف‌های بسیار خصوصی را به روسی

می‌زدند. مرتضی می‌گفت که او روسی را از همسرش به خوبی یاد گرفته تا جایی که می‌تواند به آن زبان، علاوه بر تکلم، بخواند و بنویسد و حتی ترجمه کند. در خانه با سیما و ریما به روسی حرف می‌زدند، چون عقیده داشتند که آنها وقتی بزرگ‌تر شدند، رفته‌رفته زبان فارسی را از هم‌بازی‌ها، هم‌شاگردی‌ها و آموزگاران یاد خواهند گرفت.

مرتضی بی‌مبالغه، یکی از با اخلاق‌ترین کسان در بین بچه‌های سیاسی بود. مؤدب بودن برایش چنان اهمیتی داشت که حتی وقتی صحبت از شکنجه‌گران، پلیس زمان شاه یا اشخاص خبرچین به میان می‌آمد هرگز کلمات رکیک به کار نمی‌برد. «پدر سوخته‌ها» سخت‌ترین دشنامی بود که از دهانش درمی‌آمد. از این نظر فرق بارزی میان او و من وجود داشت. مرتضی هرگز کسی را نصیحت نمی‌کرد. وقتی که من در سخنانم گاهی کلمات زشت به کار می‌بردم آشکارا متوجه ناراحتی نمایانی که در چهره و نگاهش بروز می‌کرد می‌شدم.

اگر چه با معیارهای سنجش آدم ناواردی مثل من، نقاشی‌های مرتضی نیز حکایت از قوت قریحه و چیره‌دستی او می‌کرد، خودش بدون شکسته‌نفسی می‌گفت که در این هنر، توانایی ندارد. چند بار با مداد، طرح‌هایی از من در حالات مختلف و غالباً بی‌آنکه خبر داشته باشم کشید و من از شباهت فراوان آنها به خودم مبهوت شدم. طرح‌های مدادی را بسیار سریع می‌کشید. وقتی به او یادآوری کردم که آثار بسیاری از نقاشان بزرگ جهان همین طرح‌های مدادی هستند، و از قدیمی‌ها لئونارد داوینچی و از متأخران ژان کوکتو را مثال آوردم جواب داد که اگر طرح‌های مدادی تنها آثار باقی‌مانده از آن استادان بودند، هیچ منتقدی آنان را نقاش بزرگ حساب نمی‌کرد. بهایی که به این نوع آثار در تاریخ هنر داده می‌شود مرهون شاهکارهایی است که آن هنرمندان به صورت تابلوهای رنگ و روغنی یا آبرنگ آفریده‌اند. من چون صلاحیتی برای اظهارنظر نداشتم در برابر گفته‌های او سکوت می‌کردم ولی به خودش می‌گفتم

که حرف‌هایش مرا قانع نکرده است.

درباره‌ی ویولون زدن ایرج می‌گفت بعید می‌داند که او آنچه را که می‌زند حاصل شاگردی کردن زیردست یک یا چند استاد باشد. من کنجکاوی زیادی به خرج دادم تا شاید اثری از حسادت در نگاه و اظهارنظرش درباره‌ی ایرج ببابم. ولی به راستی چنین تصویری راجع به مرتضی خطای محض بود. می‌توانم با تأکید ادعا کنم که او با صفتی مانند حسد اصلاً آشنایی نداشت. رفتار و گفتار ایرج را با یک نوع شک عقلانی و غالباً فلسفی می‌نگریست. در وجود ایرج چیزی به شکل تصنع انباشته می‌دید و این را مایه‌ی تأسف می‌دانست. از اصراری که ایرج در پرهیز از برقرارکردن رابطه با او به خرج می‌داد، به قول خودش، «سر در نمی‌آورد».

برای او در دادگاه لشکر ۸ خراسان چهار سال حبس بریدند. او جزء کسانی بود که وقتی مسئله‌ی تفرنامه‌ها مطرح شد، ابتدا مدت کوتاهی درباره‌اش فکر کرد. در یکی از روزهای ملاقات که مثل همیشه همسرش دختران کوچک زیبایشان را هم آورده بود من متوجه بودم که تقریباً تمام گفتگوی آنها به زبان روسی صورت می‌گرفت. ظاهراً او و همسرش هنوز معادل روسی تفرنامه را نیافته بودند چون چندبار این اصطلاح را به فارسی تحویل هم دادند. عصر آن روز مرتضی به نزد من آمد و شرح داد که در نظر دارد تفرنامه بدهد. من در جواب فقط گفتم که این یک امر شخصی است. گفتم که هر کسی حق دارد آنچه را که درست می‌داند انتخاب کند. و اضافه کردم که اکثر بچه‌هایی که تفرنامه داده‌اند در درجه‌ی اول نه به عنوان پیروی از دستور حزب، بلکه به عنوان انتخابی شخصی این تصمیم را گرفته‌اند. مرتضی که آشکارا می‌خواست این صحبت را رها کند گفت به هر حال او هم این انتخاب را کرده است. فقط قیافه‌اش کمی عبوس به نظر می‌رسید. با اینکه می‌دانستم ممکن است پرنجد، به او یادآوری کردم که تصمیم او خللی در دوستی ما به وجود نمی‌آورد. با لحن غم‌زده‌ای گفت لزومی نداشت که این را.

بگویی. این را گفت و رفت به جا رختخوابی‌اش تکیه داد و روی زیلوی چرک کف سالن نشست. کتابی درآورد و به خواندن آن مشغول شد. نمی‌دانم چه حسابی بود که رفتارش از آن روز به بعد آشکارا عوض شد. کمتر به سراغم می‌آمد و من هم برای آنکه او را راحت بگذارم، کمتر به نزدش می‌رفتم. کم حرف‌تر شده بود. کمتر با بچه‌ها شوخی می‌کرد و انزوای خودخواسته‌اش را به صورت نمایان‌تری ادامه می‌داد. ملاقات بعد، سعی کردم با همسرش گرم‌تر و بیشتر صحبت کنم. هدفم این بود که روی مرتضی اثر خوبی بگذارم و به زبان بی‌زبانی از او بخواهم که از دیواری که به دور خود کشیده است، به‌خصوص در ارتباط با من بیرون بیاید. اما او متأسفانه آن روزها بیشتر با جنبه‌ی عاطفی ذهنش زندگی می‌کرد. سعی من برای برقرارکردن روابط سابق با او نتیجه‌ای نداد. پیش خودم که حساب می‌کردم به این جمع‌بندی غم‌انگیز می‌رسیدم که مرتضی دست‌کم از دو بابت در عذاب است. نخست به خاطر تغییری که به طور ناگهانی در معاشرت‌هایش ایجاد کرده بود. ثانیاً به این دلیل که می‌دید مدت درازی از تنفرنامه دادن او و ده‌ها نفر دیگر گذشته ولی او را و آن‌های دیگر را، آزاد نکرده‌اند.

یک روز سه افسر عالی‌رتبه که از تهران فرستاده شده بودند به نزد زندانیان سیاسی آمدند. در آن روز سخن‌گوی کسانی که تنفرنامه داده بودند، رحیم بود. او صحبت بسیار مؤثری با آن افسران کرد. از فردای آن روز مقدمات مرخص کردن زندانیانی که «مستغفر» شده بودند، به جریان افتاد و طولی نکشید که آزاد کردن آنها، به صورت تک‌تک، یا چند نفر چند نفر آغاز شد. در نخستین ماه بعد از آمدن آن افسران تقریباً پنجاه نفر آزاد شده بودند. ولی نوبت ایرج، هوشنگ، مرتضی و عده‌ای دیگر هنوز نرسیده بود. به وقایعی که آن روزها در سالن سیاسی‌ها اتفاق افتاد قبلاً اشاره کرده‌ام. آزادکردن زندانیان توبه‌کار دوباره به مشکلات برخورد و تقریباً متوقف شد. سرانجام، روزی که من در فردایش دوره‌ی سه ساله‌ی محکومیت‌م به پایان می‌رسید، با اکراه به نزد مرتضی رفتم.

اکراهم به این سبب بود که او از ماه‌ها پیش به کلی با من قطع رابطه کرده بود. وقتی با نگاه بیگانه و چهره‌ی بسیار دژم او روبه‌رو شدم، همه‌ی حرف‌هایی که قبلاً در ذهن خود برای گفتن به او آماده کرده بودم از یادم رفت. او حتی یک کلمه با من صحبت نکرد. ناچار گفتم که فردا مرخص می‌شوم به همین دلیل آمده‌ام تا به قول معروف یکدیگر را حلال کنیم. پوزخند تلخی زد و بی‌آنکه نگاهم کند سرش را تکان داد. او را به حال خود گذاشتم. مقداری لوازم‌التحریر داشتم که دیگر به دردم نمی‌خورد و قصدم این بود که آنها را به او بدهم. رفتارش چنان بیگانه بود که جرأت نکردم. با اینکه چنان روزی را قاعدتاً باید با یک مقدار هیجان‌های بیشتر اعم از وجوه خوش یا ناخوش آنها سپری می‌کردم، برعکس، یکی از سخت‌ترین روزهای زندگی را تجربه کردم. فردای آن روز با تک تک بچه‌ها از جمله با او خداحافظی کردم. انتظار نداشتم با من دست بدهد ولی او دستی را که به سویش دراز کرده بودم فشرد و بلافاصله اندکی دور شد. شاید می‌ترسید درصدد برآیم با او روبوسی کنم.

مرتضی تا مدت کوتاهی پیش از تمام شدن دوران محکومیتش در زندان ماند. او را مدت‌ها بعد در تهران، یک روز که سوار بر اتوبوس شلوغی بودیم دیدم. برایم تعجب‌آور بود که احوالم را پرسید. پیشنهاد کرد همراهش به خانه‌شان بروم. گفتم خانم و بچه‌هایش را سلام برساند. در اولین ایستگاه بعدی خداحافظی کردم و پیاده شدم. از آن زمان تا امروز جز اطلاع غیرمستقیمی که از فارغ‌التحصیل شدن هر دو دخترش در رشته‌ی موسیقی به دست آوردم دیگر خبری از او ندارم.

مردی که می گفتند جاسوس شوروی است

یکی از آخرین کسانی که به جمع زندانیان سیاسی در مشهد پیوست مردی چهل و چند ساله بود. فارسی را به دشواری صحبت می کرد. لهجه‌ی دهاتی‌های منطقه‌ی مرزی سرخس را داشت. با بچه‌ها کم می جوشید. تنها و عصبی در سالن راه می رفت. هیچ کس به ملاقات او نمی آمد. در زندان بر او بسیار سخت می گذشت ولی ندرتاً شکایتی می کرد. از آنجا که کسی نمی شناختش و خود نیز دیناری در جیب نداشت، تا مدتی طولانی بچه‌ها حاضر نشدند او را به عضویت در کمون قبول کنند. روزی که وارد شد خودش بود و لباس نیم دارش. سختی‌ها و نیمه گرسنگی را به راحتی تحمل می کرد. اسمش مصیب بود. برادر بزرگم دیگر در زندان نبود و من که استقلال کامل را به دست آورده بودم روزی دل به دریا زدم و درصدد برآمدم با مصیب رابطه برقرار کنم. نخستین پرسشی که کردم درباره‌ی علت و چگونگی دستگیری‌اش بود. دل پُری داشت. گفت اهل سرخس است. زمانی در آنجا متأهل بوده و صاحب پسر کوچکی نیز شده بوده، در سرخس، فعلگی، رعیتی یا شکار می کرد. گرازهای فراوانی را که در آن اطراف پیدا می شدند می گشت. گوشت آنها را توی پیت‌های حلبی قرمه می کرد و گاهی با فروش آن پولی به دست می آورد. برادری بزرگ‌تر از خود داشت که ژاندارم بود. کینه‌ای خونی با او داشت. به گفته‌ی خود او، زنش زیبا بود و برادر ژاندارم به آن زن چشم طمع داشت. مصیب مدتی در این فکر بود که برادر را بکشد و با زن و بچه به

خاک شوروی فرار کند. اما همسرش مخالف بود. حاضر نبود از ایران خارج شود. مصیبت عاقبت به این نتیجه رسید که بهتر است بعداً خودش تنها به آن سوی مرز برود. این کار، سرنوشت او را تغییر داد. فرماندهی مرزبانی شوروی او را تا یک مدت به جایی بسیار دورتر از مرز سرخس فرستاد. مصیب که به ادعای خودش قصد سفری یکی دو ماهه را داشت، سال‌ها در شوروی ماندگار شد. بعد، در حالی که زبان روسی را به خوبی یاد گرفته بود، عده‌ی دیگری به سراغش آمدند. به او گفتند که مرخصش می‌کنند. می‌تواند با زنی روسی ازدواج کند. می‌گفت زنی که در آنجا گرفتم زیبا و بسیار مهربان است. خانه‌ی راحتی به ما دادند و طولی نکشید که ما را به مسکو بردند. در آنجا زیر نظر افسری که همه به او پالکونیک می‌گفتند قرار گرفتم. آموزش‌هایی دریافت کردم و بالاخره به من گفتند که باید زن و بچه‌ی قبلی‌ام را در سرخس فراموش کنم. مأموریتی که به من دادند برایم آسان بود. گفتند گاهی لازم است یک یا چند نفر را به ایران ببری یا برعکس کسانی را از ایران به شوروی بیاوری.

مصیب می‌گفت پذیرفتم ولی پالکونیک و دیگران از کینه‌ی تسکین‌ناپذیر من نسبت به برادرم خبر نداشتند. او وقتی که من به شوروی گریختم زنم را تصاحب کرد، اما بچه را کتک می‌زد و او را به کارهای سخت وامی‌داشت. خبر این چیزها همان وقت که در بازداشت‌گاهی دور از سرخس در خاک شوروی به سر می‌بردم به گوشم رسید. از وقتی که مأمور شوروی‌ها شدم همیشه یک کلت کمری هم داشتم. تصمیم گرفتم در نخستین فرصتی که برای رفتن به ایران به دست می‌آورم برادر نامرد را بکشم. زنم را دیگر نمی‌خواستم ولی آرزویم این بود که پسر خردسالم را با خود به شوروی ببرم.

مصیب ظاهراً تا چند قدمی آن هدف پیش رفت. ولی برادرش زرنگ‌تر بود. پیش از آنکه دستش به او برسد، اولاً زن و بچه را پنهان

کرد، ثانیاً او را جاسوس شوروی معرفی کرد و باعث گرفتاری‌اش شد. چنین بود داستان سرنوشت مصیب و اینکه چرا از زندان شهربانی مشهد سر درآورد.

یک‌بار منصور (ف)، سهم خود از نان سنگک سفیدی را که خانواده‌ها از بیرون می‌آوردند به او داد. مقدار کمی شیرینی و چند فاشق شله‌زرد هم در ملاقات بعد به منصور رسید که آن را هم به مصیب داد. من که این را دیدم در ملاقات بعدی به مادرم گفتم که اگر پول داشت دو سه پاکت سیگار اشنو بخرد و بگوید آن را برای او آورده است. مصیب چون عضو کمون نبود می‌توانست سیگارهایی را که مادرم چند روز بعد می‌آورد به تنهایی صاحب شود. به رئیس کمون گفتم چه عیبی دارد که او را هم عضو کمون حساب کنی. گفت من حرفی ندارم ولی بعضی از بچه‌ها اعتراض می‌کنند. درست می‌گفت. مصیب تنها یک روز دعوت شد که سر سفره‌ی کمون بنشینند. او با خوشحالی این کار را کرد. روز ملاقات بود. دو تا پاکت زولبیا بامیه و مقدار زیادی آش «شله» از طرف چندین خانواده آورده شده بود. وقتی رییس کمون به مصیب هم سهم داد یکی از رفقا که بازاری بود و معتقدات دینی هم داشت اعتراض کرد. کسی از مصیب دفاع نکرد. رئیس کمون ناچار شد اقرار کند که فلانی (من) درخواست کرده بود که بگذاریم مصیب هم سر سفره‌ی دسته‌جمعی بنشیند. سروصدایی به پا شد که گرچه درست معلوم نبود بر له یا علیه مصیب است به او برخورد. از جا برخاست و به کسی که اولین اعتراض را کرده بود توپید: «هیچی سرت نمی‌شه». آن رفیق، قد بلندی داشت و هیکل مند بود. پرخاش مصیب خیلی بر او ناگوار آمد. خط و نشان کشید که همین امروز در وقت هواخوری حق او را کف دستش می‌گذارد. کوشش‌هایی که برای آرام کردن او صورت می‌گرفت ظاهراً فقط عنادش را بیشتر می‌کرد. من از حرکت او سخت بدم آمده بود ولی هیچ نگفتم.

فقط با شناختی که از مصیب داشتم به روشنی می‌دانستم که اگر زد و خوردی بشود آن رفیق معترض حریف مصیب نخواهد شد بلکه کتکی هم از او خواهد خورد. وقتی ساعت هواخوری فرارسید به کنار مصیب رفتم و به او که داشت پاشنه‌ی چسبک^۱ خود را ورمی‌کشید گفتم که دعوا مراغه راه نیاندازد. طرف دعوای او قبلاً بیرون رفته بود در چشم به هم‌زدنی مصیب را دیدم که یقه‌ی آن رفیق را گرفته بود و او از درگیر شدن پرهیز می‌کرد. رفتم آنها را از هم جدا کردم. آن رفیق شاکي بود که هیچ کدام از رفقا به طرفداری‌اش نیامده است. وقتی چند قدم از مصیب فاصله گرفت به او گفت تو نجسی. من دست روی تو بلند نمی‌کنم ولی نمی‌گذارم اینجا زندگی کنی. چند تن از رفقا او را مسخره کردند. خلیل با تمسخر گفت ما فکر کردیم امروز خون راه می‌اندازی. یکی گفت به عوض آن حرکتی که سر سفره کردی ده بیست تومن پول به او می‌دادی که هم ثواب کرده باشی و هم خودت را ضایع نکنی. به این ترتیب مصیب برنده‌ی دعوا شد. از آن پس خودش از سهم‌شدن در کمون خودداری کرد. در عوض بعضی از خانواده‌هایی که به ملاقات می‌آمدند، به او چند تومنی پول، چند پاکت سیگار و غذاهای نذری می‌دادند. حتی یکی از خانواده‌ها یک پالتوی نیم‌دار نظامی برایش آورد. این نوع کمک‌ها تا وقتی که مصیب در زندان بود ادامه داشت. من معاشرتم را با او افزایش دادم. از او خواستم که تکلم روسی را به من بیاموزد. این را قبلاً از مقدم خواسته بودم ولی او با این عذر که چنین کاری غیرممکن است درخواستم را نپذیرفته بود. با مصیب که قدم می‌زدم جملات کوتاهی به فارسی روی کاغذ می‌نوشتم، برایش می‌خواندم و درخواست می‌کردم که آنها را روسی کند. یک بار روی کاغذ نوشتم: «ما را به زور به اینجا آورده‌اند». ترجمه کرده بود «دروگوی ناش

۱. یک نوع کش سبک که در بعضی نواحی شمال خراسان دوخته می‌شود.

پاسادیلی ایزدس. می نه بینوا». واقعیت این است که از جملات متعددی که برایم به روسی ترجمه کرده بود همه را در همان زندان فراموش کردم. آنچه که تلفظ فارسی‌اش را نوشتم تنها جمله‌ای بود که به یادم ماند. تلاش بیهوده‌ای بود. نه او حوصله‌اش را داشت و نه من پیشرفتی می‌کردم. اگر مانند مرتضی سواد خواندن و نوشتن روسی را داشت شاید می‌توانست آموزگار موفق باشد.

او از زندگی در شوروی داستان‌های جذابی تعریف می‌کرد. طوری سخن می‌گفت که انگار چیزی به نام فقر و نارضایی در آنجا وجود نداشت. اما آنچه که همیشه او را به وجد می‌آورد خونگرمی و مهربانی پایان‌ناپذیر زنان روس بود. مدعی بود که خودش در آنجا زنی گرفته که او را بیشتر از جانش دوست دارد. از زندگی توأم با آسایش در آن کشور خیلی حرف می‌زد. یک‌بار ناچار شدم قضیه‌ی مرحوم احمد طاهری را به عنوان نمونه‌ای که بر بطلان ادعای او گواهی می‌داد برایش تعریف کنم. توضیح داد که در شوروی فقط با دشمنان مردم و انقلاب بدرفتاری می‌کنند. گفتم احمد طاهری یک قهرمان به تمام معنی بود. او از شاه بازوبند پهلوانی گرفته بود. سال‌ها پهلوان کشتی کشور بود. در ۲۸ مرداد با صدها سرباز که به کارخانه‌ی نخ‌ریسی مسلحانه حمله کرده بودند یک تنه جنگید و آخرش هم از دست آنها گریخت. او به اتحاد شوروی گریخت چون آنجا را بهشت روی زمین می‌دانست. ولی سال‌ها بعد که اولین نامه‌اش به ایران رسید، نوشته بود که مثل سگ پشیمان است. به او در شوروی حتی اجازه ندادند که مربی کشتی شود. تنها کاری که پس از مدتی زندانی بودن به او دادند رانندگی کامیون بود. در نامه نوشته بود که کارگری نخ‌ریسی در مشهد سگش به زندگی سختی که در شوروی می‌کند شرف دارد. مصیب جوابی نداشت بدهد. فقط گفت که کسی را از ایرانی‌های آنجا به نام احمد طاهری نمی‌شناسد.

من روی هم رفته متقاعد شدم که او از اعضای رده پایین کا. گ. ب، دستگاه امنیت و جاسوسی شوروی است ولی این را هرگز به رویش نیاوردم. هرگز پرسش‌هایی که بوی سیاست بدهد از او نمی‌کردم.

دو سه سال بعد که در تهران به سر می‌بردم یک روز او را با پسری تقریباً هفت هشت ساله در میدان ارگ دیدم. پسران پسران نشانی محل کارم را پیدا کرده بود. پرسیدم آن بچه پسر خودش است؟ تأیید کرد و گفت که به سرخس رفته و او را از برادرش گرفته است. دیدم مسخره است بپرسم که چگونه این کار را کردی و آیا همان‌طور که می‌گفتی برادرت را کشتی؟ می‌گفت به هوای یافتن کاری به تهران آمده ولی اکنون دلش می‌خواهد به مشهد برگردد. گفتم اینکه کاری ندارد. گفت به صد تومان پول احتیاج دارم. آن پول را به او دادم ولی کمتر از دو هفته بعد با شگفتی دیدم که دوباره به سراغم آمده و تقاضای پول می‌کند. این بار پنجاه تومان بیشتر به او ندادم و گفتم وضع کار و حقوقی که می‌گیرم آن قدرها خوب نیست که بتوانم پی‌درپی به او کمک کنم. به علاوه از او پرسیدم که پس چرا به مشهد رفتی. در جواب آشکارا دروغ‌هایی سر هم کرد که ناراحت شدم. صریحاً از او خواستم که دیگر به سراغ من نیاید. نشانی‌های چند نفر از کسانی را که با ما در زندان بودند به او دادم و گفتم که آنها هم در تهران هستند. بنابراین بهتر است این‌بار که لنگ پول شد به سراغ یکی از آنها برود. مصیب چشمک شیطنت‌باری زد و خداحافظی کرد. بعد از آن دیگر او را ندیدم. پیدا بود که از من قطع امید کرده است. از سرگذشت بعدی او خبر ندارم. به یاد دارم که آخرین باری که به نزدم آمد و آن حرف‌ها را از من شنید گفت روی تو جور دیگری حساب می‌کردم. گفتم حتماً اشتباه می‌کردی. زندان با بیرون فرق دارد. در آنجا به آدم نان مفت می‌دهند ولی در بیرون باید سگ‌دو بزند تا یک لقمه نان گیرش بیاید. یک بار از دهان پسر کوچکش درآمد که مامانش گفته

مردی که می‌گفتند جاسوس شوروی است / ۲۹۵

نمی‌دانم چه چیز را بخرد. این را به وضوح شنیدم در صورتی که مصیب ادعا کرده بود که همسرش، زن برادر او شده است. به روی خود نیاوردم ولی بیش از پیش متوجه شدم که مصیب داستان‌های ساختگی تحویل من داده است. آن مصیبی که در تهران دیدم به یک لومپن دروغگو بیشتر شباهت داشت تا یک آدم صادق. از او بدم آمد و خوش بختانه چنان‌که گفتم آن آخرین دیدارمان بود.

تبرستان
www.tabarestan.info

طعم منحصر به فرد یک پایان شگرف

به این ترتیب وصف چهره‌ها و شرح وقایع اثرگذاری که در زندان مشهد به عنوان تجربه‌ها و مشاهدات خود ذکر کردم تقریباً به پایان می‌رسند. چنان‌که پیش‌تر گفتم اهتمام من در این نوشته‌ها عمدتاً متوجه اشخاص یا اتفاقاتی بود که خاطرات‌شان در ذهنم باقی ماند. طبعاً هنوز چیزهای دیگری به یادمانده‌اند که می‌توانم آنها را نیز بیاورم ولی دیگر علاقه‌ای به آوردنشان به سبب ناچیزتر بودن اهمیت آنها ندارم.

ما، در زندان مشهد، عده‌ای کمتر از انگشتان یک دست، از طرفداران مرحوم مصدق یا جبهه‌ی ملی را دیدیم. آنچه هنوز هم برای من به صورت یک معما باقی مانده عدم حضور اعضا یا طرفداران گروه معروف به نیروی سوم است که اهمیت اندکی به عنوان یک قسمت شایان توجه از به اصطلاح اپوزیسیون در برابر رژیم کودتا نداشت. این گروه بدون شک دارای اهمیت بود زیرا به وسیله‌ی مردی مانند خلیل ملکی رهبری می‌شد که خود در ابتدا از اعضای گروه معروف به پنجاه و سه نفر در زندان رضاشاه و پس از فرار او از ایران در شهریور ۲۰، از بنیان حزب توده بود. ملکی خصوصاً پس از آنکه بزرگ‌ترین انشعاب از حزب توده را در ۱۳۲۶ رهبری کرد شهرت افزون‌تری یافت. بسیاری از روشنفکران چپ طراز اول غیرتوده‌ای از آن پس در همکاری با خلیل ملکی بالیدند و آثار مهمی در نقد و تحلیل کل جریان چپ از خود به یادگار نهادند. با این حال از

آنجا که مدام آماج حملات سنت‌های به اصطلاح لوگوکراسی^۱ توده‌ای قرار داشتند هرگز نتوانستند به یک نیروی طراز اول سیاسی بدل شوند. در حزب توده رسم پرقدرتی به صورت تکفیر نیروی سوم وجود داشت و اثرگذاری آن به قدری بود که یک توده‌ای هرگز جرأت نمی‌کرد — و حتی خود نیز نمی‌خواست — کتب یا سایر نشریات نیروی سوم را مطالعه کند. اگر مدعی شوم که سایه‌ی آن رسم هنوز هم بر ذهن اعضا و طرفداران سابق حزب توده سنگینی می‌کند (در حالی که دیری است که دیگر نه حزب توده و نه نیروی سوم در کشور ما وجود فیزیکی دارند) مبالغه نکرده‌ام. با این حال، مایلم این خاطرات را با نقل قولی از یک دانشمند اقتصاددان و نظریه‌پرداز معاصر — که وابستگی او را به نیروی سوم بسیار متحمل می‌دانم — به پایان برم.

دکتر محمد علی (همایون) کاتوزیان، استاد دانشگاه «کنت» انگلستان که آثار متعددی به هر دو زبان فارسی و انگلیسی دارد در کتابی تحت عنوان «اقتصاد سیاسی ایران، از مشروطیت تا سقوط رضا شاه» نوشته است:

«در ۱۳۴۰، زمانی که مسئله‌ی اصلاحات ارضی به بحث عمومی کشیده شد، هیچ حزب یا گرایش سیاسی ایرانی در این نکته تردید نداشت که روابط تولیدی در کشاورزی ایران دارای ماهیتی فئودالی بوده است. در واقع روشنفکران ایرانی مارکسیست و غیرمارکسیست، و خواص تحصیل کرده دیرزمانی بود که در بحث راجع به تاریخ کشور، — به ویژه تاریخ معاصر — از اصطلاحات و مفاهیم آشنای غربی نظیر فئودالیسم و نظایر اینها استفاده می‌کردند...»

۱. logocracy این واژه در اکثر فرهنگ‌های انگلیسی به فارسی یا فرانسه به فارسی به چشم نمی‌خورد. با اندکی تسامح می‌توان آن را به شعار سالاری یا استیلای کلامی ترجمه کرد.

نویسنده سپس در یادداشت‌های همین فصل می‌نویسد:

«در میان احزاب و گروه‌های سیاسی ایران، حزب توده بیشترین سهم را در کاربرد غیردقیق و نیز غیر انتقادی این اصطلاحات، مفاهیم و نظریه‌ها در مورد تاریخ و جامعه‌شناسی داشته است»...

من بارها، این غبن/بزرگ را که در زندان هیچ تلاشی برای دادن آموزش‌های نظری به ما انجام نمی‌گرفت، به شکلی کمابیش سوکوارانه احساس کردم. ولی درازمدتی بعد، وقتی با داوری‌هایی نظیر دو نقل قول بالا روبه‌رو شدم، خدا را شکر کردم که ما از چنان آموزش‌هایی در زندان بی‌بهره ماندیم.

در اواخر زمستان ۱۳۳۵ که دوران محکومیتم به پایان رسید، از سویی در درستی و حقانیت چیزهایی که از حزب آموخته بودم تردیدهای عذاب‌آور داشتم، و از سوی دیگر، وقتی به «رفقای هم‌رزم» آزاد شده‌ای بر می‌خوردم که با من بسیار «رفیقانه» رفتار می‌کردند و به طور جدی توقع داشتند که در سازمان دادن هسته‌های مبارزه‌ی زیرزمینی، از روی همان الگوها و آموزش‌های آزمایش‌شده و شکست‌خورده‌ی قبلی به آنان پیوندم بلا تکلیف مانده بودم. از یک طرف نیروی انباشته‌ی اندیشه‌های ناشی از تجارب شخصی در وجودم چموشانه در برابر آن دعوت‌ها مقاومت می‌کرد، و از طرف دیگر با یک مقدار دورویی که با همه‌ی پلیدی‌های اخلاقی‌اش، تنها وسیله‌ی امتناعم از پیوستن به آنها، بدون رنجاندن‌شان بود، به طفره و تعلل می‌پرداختم. فشار روحی این تناقض به زودی چنان زیاد شد که عزم خود را برای ترک مشهد جزم کردم. به همین دلیل سی چهل روز بیشتر از آزادی‌ام نمی‌گذشت که پا به جهان درندشت تهران نهادم. در این شهر خود را عملاً به موجودی شبیه به یک جماد تبدیل کردم و گذاشتم تا سیل خروشان زندگی مرا مانند تخته‌پاره‌ای به هر طرف که مسیرش بود ببرد.

پایانی از این قبیل برای کسی که بهترین قسمت عمر خود را با اندیشیدن

۳۰۰ / یاد ایام جوانی

به رویاهای شیرین و رنگین گذرانده بود، بسیار غم‌انگیز بود. تهی بودن حیرت‌انگیز درونم گاهی مرا دچار وحشت می‌کرد. اما در همان حال یک‌سره خالی از ذهنیتی که بیش از ده سال با خودم به هر سو کشیده بودم چنان احساسی از سبک‌شدن به من می‌داد که گاه به صورت لذت‌بخش‌ترین حال درمی‌آمد.

گمان نمی‌کنم بسیاری از کسانی که دارای پیشینه و تجارب مشابه بودند طعم منحصر به فرد این پایان شگرف را نجشیده باشند.

دی ۱۳۸۴

گرمردشت

کام نو منتشر کرده است،

عنوان

اسلام، دموکراسی و روشنفکران دینی در ایران (از بازارگان تا سروش)

اسلاوی ژیزک (رخداد)

نویسنده

فروغ جهانبخش

اسلاوی ژیزک

مترجم

جلیل پروین

مراد فرهادپور

امید مهرگان

از فلسفه به زبان شناسی

اقتصاد سیاسی جمهوری اسلامی (عزت‌الله سبحانی، محسن نوربخش، روغنی زنجانی، مسعود نیلی، محمدعلی نجفی، حسین عالی)

شیوان چیم

حسین صافی

— بهمن احمدی امویی

بارت و سینما

بحران مشروعیت (تنوری دولت سرمایه‌داری مدرن)

رولان بارت

مازیار اسلامی

یورگن هابرماس

جهانگیر معینی

زیگموند فروید

هورا رهبری

حمید نوحی

—

سید فخرالدین شادمان

—

تنهایی دمِ مرگ

نوربرت الیاس

امید مهرگان

صالح نجفی

توسعه در ایران (۱۳۵۷-۱۳۳۰)

خاطرات منوچهر گودرزی

—

خداداد فرمانفرمائیان

عبدالمجید مجیدی

ثروت و فقر ملل

دیوید س. لندز

ناصر موفقیان

جهان‌وطنی و بخشایش

ژاک دریدا

امیر هوشنگ افتخاری‌راد

خاطرات عبدالمجید مجیدی

(وزیر مشاور و رئیس سازمان برنامه‌بودجه ۵۶-۵۱)

— ویراستار: حبیب‌لاجوردی

خاطراتی از ویتگنشتاین

نورمن مالکوم

همایون کاکاسلطانی

ساموئل جی. وارنر

ثریا پاک‌نظر

رابرت ساکالوفسکی

محمدرضا قربانی

خودشکوفایی و خودوپرآنگری

درآمدی بر پدیدارشناسی

کام نو منتشر کرده است،

عنوان	نویسنده	مترجم
درباره اینترنت	دریغوس	علی ملانکه
دلوز و امر سیاسی	پال پیتون	محمود رافع
دموکراسی و دشمنانش در ایران	احمد بخارایی	—
جامعه‌شناسی فرهنگ سیاسی (۱۳۸۰-۱۳۷۶)	نژاد آدورنو	مراد فرهادپور
دیالکتیک روشنگری	ماکس هورکهایمر	امید مهرگان
دیدگاه دینی ویتگنشتاین	نورمن مالکوم پیتر وینچ	علی زاهد
راز مانا (دیدگاهها، زندگی و آثار استاد آواز ایران، محمدرضا شجریان)	محمدرضا شجریان	—
رودولف بولتمان	دیوید فرگوسن	انشاءالله رحمتی
روشنفکران دینی و مدرنیته (در ایران پس از انقلاب)	مسعود پدرام	—
زمان و حکایت (پیرنگ و حکایت تاریخی)	پل ریکور	مهشید نونهالی
زمان و حکایت (پیکربندی زمان در حکایت داستانی)	پل ریکور	مهشید نونهالی
زیبایی‌شناسی انتقادی	بنیامین آدورنو/مارکوزه	امید مهرگان
ساختار و هرمنوتیک	بابک احمدی	—
سیاست پست‌مدرنیته	جان آر. گیبیتز/بوریمر	منصور انصاری
شعر فضا (مباری)	تادائو آندو	محمدرضا شیرازی
شکل‌گیری انقلاب اسلامی	محسن میلانی	مجتبی عطارزاده
عقل سیاسی در اسلام	محمدعابد جابری	عبدالقادر سواری
فرادستی و فرودستی در زبان (نظریه جنسیتی در ایران)	مریم پاک‌نهاد جیروتی	—
فرهنگ و ارزش	لودویگ ویتگنشتاین	امید مهرگان
فلسفه هنر هایدگر	جولیان پانگ	امیر مازیار

گام نو منتشر کرده است،

عنوان	نویسنده	مترجم
فلسفه و زبان روزمره	اسوالد هتفلینگ	محمود رافع
قدرت، زبان و زندگی روزمره (در گفتن فلسفی معاصر)	احمد خالقی	—
کالبدشکافی ذهنیت اصلاح‌گرایان	حسین سلیمی	—
کانت و مابعدالطبیعه	استفان سالیوان	موسی اکرمی
مارکس در دوران پساکمونیست	کارل مارکس	شیوا رویگریان
مارکس و خودکشی	حسین واله	حسن مرتضوی
متافیزیک و فلسفه زبان (ویگنشتاین و علوم عقلی اسلامی)	نورمن مالکوم	—
مسائل ذهن (از دکارت تا ویگنشتاین)	علی رهنما	همایون‌کاااسلطان
مسلمانی در جستجوی ناکجاآباد (زندگی‌نامه سیاسی دکتر علی شریعتی)	رمضان البوطی	کیومرث قرقلو
مصلحت و شریعت	دومینیک استریناتی	اصغر افتخاری
مقدمه‌ای بر نظریه فرهنگ عامه	جان لاینز	ثریا پاک‌نظر
مقدمه‌ای بر معناشناسی زبان‌شناختی	دکتر حسین بشیریه	حسین واله
موانع توسعه سیاسی در ایران	علی‌اصغر سعیدی	—
موقعیت تجار و صاحبان صنایع در ایران دوره پهلوی (سرمایه‌داری خانوادگی خاندان لاجوردی)	آندو فورماتیل	فریدون شیرین‌کام
میشل بن‌سایق (مبارزه، مقاومت و زندگی)	زیگموند فروید	حمید نوحی
ناخوشایندی‌های فرهنگ (تمدن و ناخرسندی‌های آن)	عزت‌الله سبحانی	امید مهرگان
ناگفته‌های انقلاب و مباحث بنیادی ملی	حسین سلیمی	—
نظریه انتقادی، پست‌مدرنیسم، نظریه مجازی در روابط بین‌الملل	تونی فیتز‌پتریک	—
نظریه رفاه (سیاست اجتماعی چیست؟)	برونیسلاو مالینوفسکی	هرمز همایون‌پور
نظریه‌ای علمی درباره فرهنگ	مسعود کارشناس	عبدالحمید زرین‌قلم
نفت، دولت و صنعتی شدن در ایران		علی‌اصغر سعیدی
		حاجی عبدالوهاب

تبرستان

www.tabarestan.info

کامرو



دروغ نیست که در بین مردم کسلی یافت می‌شوند که به هنگام عبور از یک جنگل چنان غرق تماشای جمع درختان شده‌اند که تک‌تک درخت‌ها را نادیده پشت سر نهاده‌اند.



نمونه‌ای از این طرز نگریستن، مربوط به حزب توده از یک‌سو و اعضای ساده‌ی آن از سوی دیگر است. آن حزب را هم طبعاً مجموعه‌ی اعضای تشکیل می‌دادند ولی در تاریخچه‌هایی که راجع به حزب توده پرداخته شده، معمولاً اعضای بی‌مقام و منصب نادیده مانده‌اند. آنچه که در دفترچه‌ی حاضر آمده است، داستان یکی از "درختان جنگل" است.



[SBN 964-7387-58-X



9 789647 387583

۳۰۰۰ تومان